

يك پیروزی بزرگ برای زن ایرانی

الهه عضدی

دختر شایسته جهان

زن روز

هفتگی کیهان



پیکان جوانان ۵۶

پایکان. ژاوانان

www.javanan56.com



ایگورا رویال

عالیترین رنگ موی با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی شرابی، پر کلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها با سالی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیبا تر جلوه میدهد انتخاب کنید.

Schwarzkopf

تیدی



این عکس در روز دوم آغاز مسابقه توسط فرید سیمانی روبرو عکاس «زندروز» درشیکاگو گرفته شده است و عجب عکسی است ! زیرا فرید بدون اینکه بداند نتیجه چه خواهد شد، الهه را در وسط و تین پرئسی های ونزوئلا و برتقال را (که سوم و چهارم شدند) بالای سر او قرارداده است، بدون اینکه خبر داشته باشد که ارزش این عکس چند روز بعد چه بزرگ خواهد بود . فقط يك اشتباه در این عکس است و آن اینکه آقای عکاس بگمان خود فکر کرده است که دختر آلمان نیز باتکای زیبایی بالاخره مقامی بدست خواهد آورد، اما شش روز بعد نتیجه چنین نشد و دختر زلاندنو مقام دوم را بدست آورد که عکس او در میان عکسهای مشکی وسط مجله دیده میشود . بطوری که ملاحظه میکنید الهه در لباس زیبای مدل قشقای بسیار زیبا شده است.

تیراژ:

این شماره در ۱۴۰۰۰۰

نسخه انتشار یافت .

زنگهارا بنرید که ما پیروز شدیم!

تاج افتخار

بر تارک زن ایرانی!

« ما اول شدیم ! ایران اول شد ! الهه عضدی تین پرئسی جهان شد !...»

همه کس خبر را بدینگونه بمادر خویش، بخوهر خویش و بدوستان خود رسانید : ما اول شدیم ! ایران اول شد !

دختری محبوب و خندان ، دختری گمنام که هنوز حتی شانزده سال ندارد، از ساعت ۸ صبح شبیه گذشته، ملت مارا ، یکبار دیگر با احساس «پیروزی» آشنا ساخت. «پیروزی کلمه ملی ما است!» این جمله را همین چند هفته پیش، بهنگام پیروزی فوتبالیست های دلاورمان نوشتیم. واینک «الهه» يك دختر ایرانی شانزده ساله، به تنهایی، مارا یکبار دیگر به فریادی از سر شوق و سعادت فرا میخواند : «پیروزی کلمه ملی ما است !»

همه چیز مثل رؤیا بوجود آمد... نخستین عکس العمل میلیونها دختر و پسر و مرد وزن ایرانی ، در يك جمله کوتاه خلاصه میشد : «باور نمیکنم ! باور نمیکنم !» باور کردنی هم نبود، چگونه ملتی که حتی مردان آن ، باوجود همه شایستگی های ذاتی شان، قرنهای درآرزوی پیروزی انتظار کشیده بودند، میتوانند باور کنند که يك زن، يك دختر شانزده ساله، عنوان پرافتخار «شایسته ترین دختر جهان» را بدست آورده است ؟ دلای ما از ناباوری سرشار است، و اینک «الهه» مارا به باور کردن این حقیقت درخشان فرامیخواند : ایران ، زن ایرانی ، دختر ایرانی پیروز شد !

ساعت ۸ صبح روز شنبه ۱۸ خردادماه، در تاریخ نهضت آزادی زن، لحظه ای فراموش نشدنی خواهد بود. الهه بزرگ خواهد شد، الهه مادر خواهد شد، الهه دختران و پسران شایسته تری بدین خاك عزیز خواهد داد ، زمان خواهد گذشت ، لیکن نام «الهه - عضدی» بعنوان مظهر پیروزی نسل جوان ما در خاطر ما همیشه زنده

خواهد ماند . ما این پیروزی فراموش نشدنی را باو مدیونیم و به پدر و مادرش، به آموزگارانش، و به همه کسانی که در تربیت و ارشاد او نقشی داشته اند و بالاخره این پیروزی را به نهضت مقدس و باشکوه و افتخار آمیز آزادی زن در ایران مدیونیم که به الهه و امثال او فرصت داد تا قید و بند ها را بشکنند و از اندرون ها - صندوق خانه ها و قفس چهار دیواری خانه ها - که قرن ها منزلگاه ابدی هموعان و هم جنسان آنها بود - بسوی دنیای پر جنب و جوش آزادی و مساوات پروبال بکشایند و با ابراز لیاقت و پیروزی در عرصه زندگی بهمه ناباوران ثابت کنند که چه بیجهت و چه بی دلیل زن ایرانی را قرن ها از روی تعصب و اشتباه و سوء تفاهم پروبال بسته در گوشه قفس محبوس کرده بودند .

♦ * * (زنگ را میزنیم و آغاز مسابقه دختر شایسته ایران را اعلام میکنیم ! بله ! از همین امروز !...)

روز شنبه هیجدهم آذرماه بود که این جمله را درمجله زن روز خواندید ! و درست ششماه بعد، یعنی روز شنبه هیجدهم خردادماه ، در تالار باشکوه روبال هتل هیلتون شیکاگو، زنگ را زدند، و اعلام کردند که: «الهه عضدی ، دختر شایسته ایران ، شایسته ترین دختر جهان است !»

اکنون که نخستین ساعات حیرت و شگفتی دلپذیر گذشته است، این خبر خوش را، این مژده مسرت بار را همان باور میکنیم. لیکن، آنروز، روزیکه الهه در آخرین مهلت مسابقه، تقاضای خود را برای شرکت در مسابقه نوشت، آیا باور میکرد که روزی در شهرشیکاگو مجسمه طلایی پیروزی را بدستهای ظریف او بسازند، و چهار هزار تن در دیاری دور دست، برایش دست بزنند، و میلیونها و میلیونها آمریکائی و اروپائی، تصویر او را و آن لبخند شیرینش را، که از

بقیه در صفحه ۸۷

چگونه ناقوس پیروزی در شیکاگو بصدا درآمد
و نام زن ایرانی در دنیا بلند آوازه شد!

الهه در دنیا اول شد!

دختر شایسته ایران، مقام شایسته‌ترین دختر جهان را بدست آورد و تصویر او، حرف‌های هوشمندانه او و سخنان پرمعنی او در باره صلح و بشر دوستی، در دو قاره آمریکا و اروپا بوسیله تلویزیونها و تل‌استار پخش شد و این نخستین میوه شیرین نهضت آزادی زن ایرانی و سند لیاقت و هوش و استعداد دختران جوان ایران امروز است

استار به فرستنده های ممالک غربی قاره اروپا فرستاده شد. کریستینا کان‌پا، تین برنسی سال ۱۹۶۷ جهان تاج افتخار را بر سر الهه نهاد و مجسمه طلایی پیروزی را بدست او داد و دختران شایسته همه ممالک جهان در پشت‌سر الهه صف بستند و بطور دسته‌جمعی (سرود صبح) را که مخصوص همین مراسم تهیه شده بود خواندند و چهار هزار نفر تماشاگر

لطفاً ورق بزنید

این عکس رادیو فتو چند ساعت پس از پیروزی الهه با تاج و شل افتخار از شیکاگو از طریق رم به تهران مخابره شده و همین جهت بعضی از خطوط آن ناهموار است.

و شل افتخار بر شانه او افکنده شد. چهار هزار نفر از اهالی شیکاگو شاهد مراسم بودند و دوبست نفر از دانشجویان ایرانی مقیم شیکاگو که در تالار هیلتون بودند پس از اعلام برنده شدن الهه بزبان فارسی شروع بخواندن سرود و هلهله کردند و پرچم ایران در تالار باهتزاز درآمد. آنگاه الهه دختر شایسته جهان، بزبان انگلیسی از ابراز احساسات مردم شیکاگو تشکر کرد و سپس مطالبی درباره‌ی فواید استقرار صلح و دوستی و اتحاد نسل جوان در جهان بزبان فرانسه ایراد کرد که با تحسین مردم آمریکا مواجه گردید. این برنامه بمدت نیم‌ساعت بوسیله شبکه تلویزیونی آمریکا بطور رنگی پخش شد و تصویر زیبای دختر ایران با سیستم تل

ساعت نه صبح روز یکشنبه ۱۹ خرداد بوقت تهران (تیم بعد از نیمه شب به وقت شیکاگو) این خبر مهم و شغف‌انگیز بوسیله خبرگزاری آسوشیتدپرس روی دستگاه تلکس (ماشین دریافت خبرهای تلگرافی) روزنامه‌کیهان ثبت شد:

آسوشیتدپرس - شیکاگو - ۹ ژوئن - الهه عضدی، دختر شایسته ایران در یک مبارزه هیجان‌انگیز بعنوان تین برنسی جهان انتخاب شد. دانش‌آموز جذاب و با هوش ۱۶ ساله ایرانی (اهل تهران) بوسیله یک هیئت ژوری هشت نفری - که از روزنامه نگاران و هنرشناسان و مدیران بزرگ و مشهور آمریکا ترکیب یافته بود از میان دختران شایسته ۱۸ ملت جهان برگزیده

الهه در میان بهت و حیرت داوران که همه از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران و هنرمندان آمریکا بودند گفت:

- دنیا اگر از جنگ و خونریزی خسته شده و نفرت دارد باید تخم صلح و بشر دوستی را بوسیله مادران در قلب فرزندان بکارد، تنها مادر است که می‌تواند در دامن خود و با تعالیم محبت‌آمیز خود فرزندش را صلح دوست بار آورد.



COLLECT - 250 CC
SPECIAL "KAHYAN" TEHRAN. ATTN. ZANE RUZ) collect - 13
(CX4) CHICAGO, JUNE 9-(AP)-Elane Azodi, 16, of Tehran
holds her trophy after being named Miss Teen Prince
International in Chicago Saturday night. (AP WIRE-
PHOTO) (GK 9/6/68) www

الیه خطاب به ملیونها نفر
امریکائی که اورا بر صفحه
تلویزیونها می دیدند گفت :

نسل جوان ایران متجدد و ترقیخواه است اما بی بند و بار نیست!

خبرنگار رادیو WFLD پرسید :
— فکر می کنید هومنان شما از
شنیدن خبر پیروزی شما چقدر خوشحال
باشوند ؟

الیه جواب داد :

— من بعنوان يك فرد برنده نشده ام
بلکه بعنوان سفیر و نماینده نسل دختران
جوان ایرانی این مسابقه را برده ام و
بنابراین در حقیقت نسل جوان ایران در
عرصه رقابت شیکاگو برنده شده و بدیهی
است که همه آنها از پیروزی من ، که انگار
پیروزی فرد فرد خود آنهاست ، خوشحال
و مسرور خواهند شد .

خبرنگار شبکه بزرگ تلویزیونی
« سی . بی . اس » پرسید :

— شما از يك کشور شرقی می آئید
و شنیده ایم که زن در جامعه شما بعزت رسوم
و آداب قدیمی از لحاظ حقوق اجتماعی
عقبتر از مرد است و حتی شنیده ایم که
زنها در ایران نشستن در خانه را به ورود
به اجتماع ترجیح میدهند و در زندگی
عمومی مملکت مشارکتی ندارند . حالا
یکتوید بینم با این پیروزی که شما بدست
آورده اید فکر می کنید زن ایرانی خوشحال
بشود یا نه و آیا از این پس شرکت بیشتر
در امور اجتماعی و بین المللی از خود رغبت
نشان خواهد داد یا براه و رسم گذشته
خواهد رفت ؟

الیه جواب داد :

— زن ایرانی ساهاست که برای
بیداری فکر خود و ورود به خدمات و کار
های اجتماعی نهضت بزرگی را آغاز کرده
است . امروزه اکثر دبستانها و قسمت عمده
دبیرستانهای ما بوسیله آموزگاران زن
اداره میشود . در پارلمان چندین نفر خانم
نماینده هستند . حتی اخیرا دختران جوان
ما وارد خدمات پلیس و ارتش شده اند .
سجده زن روز که مرا بست تین پرنس
ایران انتخاب و وارد این مسابقه کرده است
از دوسال پیش با نشر مقالات و اخبار و
و برپا زدن نهضت بزرگی را برای اصلاح
قوانین خانوادگی آغاز کرد . منجمله با حق
يك جانبه طلاق مرد شدیدا مخالفت کرد
و آنرا تبعیض آمیز و غیر انسانی شمرد و این
دادخواهی سبب شد که پارلمان قانونی
بتصویب رساند که حق رسیدگی به پرونده
های طلاق را در اختیار دادگاه بگذارد .
درست مثل امریکا و ممالک اروپا .

از این گذشته حالا یکسال است که
مرد بدون اجازه همسرش و بدون اجازه
دادگاه حق گرفتن زن دوم را ندارد و
همه اینها نشان میدهد که زن ایرانی بخود
آمده و مصمم است که عقب ماندگی های
خود را جبران کند و در تمام شؤون اجتماعی
وسیعی و اقتصادی مملکت شرکت بجوید

بافتخار آنها کف زدند و هلهله
کردند .

گزارش آسوشیتدپرس افزود :
— دوشیزه لین پلجر ، ۱۸ ساله ،
دانش آموز رشته طبیعی از زلاند جدید
مقام دوم — دوشیزه زلیت دونزتا ، ۱۶
ساله اهل کاراکاس از کشور ونزوئلا مقام
سوم و دوشیزه رومینا ماتوس ۱۷ ساله از
کتور برنگال مقام چهارم را دریافت کردند .
دوشیزه ماریا دولویز ، ۱۸ ساله ، از
اسپانیا بعنوان دختر برجسته اردو انتخاب
شد و دوشیزه مانی یاما از کشور ژاپن بعنوان
« دختر خوشبوی » انتخاب گردید .

وقتی رای اعلام شد دختران فیلیپین
و ژاپن از غصه گریستند ! پس از آنکه
مراسم در میان غلغله و هلهله ایرانیان تمام
شد نوبت به سیل خبرنگاران رسید که
بطرف دختر ایران هجوم بردند و هر کس
از او سؤالی میکرد و الیه گاه به فرانسه
و گاه به انگلیسی بدون اینکه دست و پای
خود را گم کند جواب میداد .

الیه عضدی ، تین پرنس جهان ،
در جواب اولین سؤال خبرنگار تلویزیون
« ان . بی . سی » که پرسید :

— فکر میکنید این پیروزی چقدر
برای شما مهم است ؟
گفت :

— این موفقیت يك پیروزی برای
نسل جوان کشورم ایران است که مصمم
شده دنیائی نو و مترقی برای خود بسازد
و در زمره ممالک مترقی و صنعتی و متجدد
جهان درآید .

خبرنگار یونایتد پرس پرسید :

— وقتی نام شما بعنوان تین پرنس
جهان اعلام شد اولین عکس العمل احساسی
شما چه بود ؟

الیه جواب داد :

— اول تا سی ثانیه باور نمیکردم ،
انگار که خواب میدیدم ، اما بعد متوجه
شدم که نه ، مثل اینکه در بیداری هستم .
خبرنگار روزنامه « شیکاگو امریکن »
پرسید :

— پس از دریافت این مقام بزرگ
بین المللی تصمیم دارید چه بکنید و چه
برنامه ای برای آینده خود طرح کرده اید ؟
الیه در جواب گفت :

— اولاً به تحصیلاتم ادامه خواهم داد ،
زیرا هنوز باید بیابوزم و یاد بگیرم .
پسین جهت بدانشگاه میروم و در پایان
تحصیلات دانشگاهی سعی میکنم در سازمان
ملل متحد شغلی برای خودم پیدا کنم زیرا
معتقدم این سازمان ، پارلمان صلح و دوستی
در جهان است و من از کشوری می آیم
که مردم آن صلح را خیلی بیش از جنگ
دوست میدارد .





وحضور خود من در این مسابقه نمونه يك تلاش ديگر است برای بين المللی کردن نام دختران جوان ايران و من خیلی خوشحالم كه ماوريت خود را بانجام رسانيدم .

خبرنگار مجله «اين» كه مجله تين ايجر

های امريكاست پرسيد :

— حالا ديگر چه آرزويی داريد ؟

الهيه گفت :

— اينكه هرچه زودتر بتهران برسم

و با دوستانم دورهم بنشينيم و از مراسم

شيكافو و خبرهای اينجا با آنها حرف

بزنم !

خبر مفصل آوسيتدپرس با اين جمله

تمام شد :

— تين پرنس جهان در اواخر امسال

بلور دنيا سفر مي كند و در ژوئن سال

آينده بكار ديگر به شيكاگو خواهد آمد

تا در مراسم چهارمين انتخاب مشاركت

داشته باشد .

اخبار تلفنی

چند لحظه بعد از آنكه همه خبر گزاری

های جهان يك يك خبر شوق انگيز انتخاب

دختر شايسته ايران را بعنوان تين پرنس

بين المللی انتشار دادند ، هما احسان روبرو

«زن روز» كه همراه الهي به شيكاگو رفته

است جزئيات مراسم انتخاب الهي را قدم

به قدم بوسيله تلفن چنين گزارش داد :

— چهار هزار نفر در نالار هيلتون

و ميليونها نفر در روي پرده تلويزيونها شاهد

لحظات هيچان انگيز انتخاب دختر شايسته

ايران بعنوان تين پرنس بين المللی بودند .

عده زيادی از ايرانيان مقيم شيكاگو قوی

الهي انتخاب شد غلغله ای براه انداختند .

تا روز چهارشنبه — يعني سه روز مانده

به مراسم نهائی — ما اميد زيادی به اول شدن

الهي نداشتيم و فكر مي كرديم سوم خواهد

شد . زيرا دختران شايسته و نرولا — پرتغال

و آلمان از لحاظ وجاهت وزیانی و اندام

براي برتری داشتند اما از روز چهارشنبه

كه هيئت ژوري يك مصاحبه يكساعته با

الهي انجام داد همه احساس كرديم كه ورق

در حال برگشتن است و كم كم از گوشه و

كنار شنيديم كه هيئت ژوري امريكائي در

عين دادن امتياز به شازم و جذابيت نصف

بيشتر نمره خود را به كاراكت — طرز فكر —

شخصيت و هنردوستي و ورزش دوستي مي دهد

و در اين زمينه ها الهي بيش از هر دختری

امتياز بدست آورده است و ژوري بيش از

همه از اينجهت تحت تاثير الهي رفته بودند

كه ميديدند دختری از مشرق زمين وازيك

كشور در حال توسعه با اينهمه هوش و

ايده آل و كاراكتر به شيكاگو آمده است .

در مصاحبه خصوصي با تين پرنس ها

كه بطور انفرادي صورت مي گرفت و هيئت

داوران با سؤالات متنوع و گاه مشكل خود

ارزش های معنوي — روي و هوش و

استعداد و ايده آل های دختران را ارزيايي

مي كردند هيچيك از همراهان تين پرنس

را ، چه سرپرست و چه خبرنگار ، اجازه

ورود به جلسه نميدادند تا دختر به

تهائي ميزان فهم و شعور خود را نشان

بدهد و بهمين جهت الهي كه سوين نفر

مصاحبه شونده بود تا شوتنها و بدون مشاور

و مترجم به اتاق مصاحبه رفت و در مقابل

هيئت داوران كه مركب از چهار خانم

و چهار مرد بود نشست و گاه زبان انگليسي

و گاه به فرانسه به سؤالات پاسخ داد .

اعضای ژوري عبارت بودند از :

سه روزنامه نگار و سردبير مشهور —

نماینده يونيسف (مربوط به سازمان ملل

ميشوم و اثر اين موقيتت يقيناً تا عمر دارم با من زنده خواهد بود . اما در برنامه زندگيم تغييری نميدهم و كمكان دختر دانش آموزي خواهم بود كه آرزو دارد از راه تحصيل و رفتن بدانشگاه خود را براي زندگي بهتر و مفيدتر آماده كند .

پرسيدند : تو با هيبي هوافق هستي ؟ گفتم :

— از لباسهايشان و از اين عقيدشان

كه ميگويند «محبت كن ولي جنگ نكن»

خوشم مي آيد ولي از بعضي از افراط كاري

هايشان كه مثلاً بي كار نميروند — مويشان

را دراز ميكنند يا حمام نميكنند و خلاصه

پشت پا بتمام ديسپلين و نظم زندگي زده اند

ابداً خوش نمي آيد .

لطفاً ورق بزويد

گفت و گوي هيئت داوران با الهي ۷۷ دقيقه طول كشيد و همه ما با دلهره و نگراني در پشت در منتظر بازگشت او بوديم و نميدانستيم كه چه خواهد كرد .

وقتي از جلسه بيرون آمد مثل هميشه

شاد و خندان و موفق نظر ميرسيد و اولين

جمله ای كه گفت اين بود : «بدشد ، هر

چه بنظر صحيح آمد گفتم ، اميدوارم

حرفهايم را پسندیده باشند» .

پرسيدم : چه سؤالاتي از تو كردند ؟

واو جواب داد :

— اول پرسيدند : اگر تين پرنس

جهان بشوي چه تغييری در زندگيت روي

ميدهد ؟

و من جواب دادم : خیلی خوشحال

روز دوشنبه هفته گذشته دختران شايسته با لباسهای محلی در يك جلسه مصاحبه مطبوعاتي شركت كردند و الهه با لباس قشايی زیبای خود پشت ميكروفن قرار گرفت و بهمه سؤالات خبرنگاران با سائيزه هوشی جواب گفت .

(متحد) — معاون موسسه بزرگ «موننگري وارد» كه يكي از گردانندگان مسابقه است — نمائنده سنديكاي نقاشان شيكاگو — نمائنده موسسه هيلتون كه در تمام دنيا دارای هتل است — رئيس راديو تلويزيون WFLD كه مسؤول بخش برنامه در شيكه رنگي تلويزيوني امريكاست .



تین پرنسها هنگام بازدید از یک دبیرستان دخترانه و در انیفورم جالبی که برای آنها دوخته بودند

تین پرنس آلمان در لباس محلی باواریا هنگام مصاحبه مطبوعاتی، او رقیب سرسختی برای الهه بود



شاد و خندان جذاب هر روزی بود . از طرف دیگر خبرهای بدی از رقبای الهه میرسید . مثلاً معلوم شد تین پرنس برنگال زیاد برورو و آرایش خود توجه دارد و یکی دوبار دیرتر از سایرین در برنامه ها حاضر شده است . دختر ونزوئلا که شاید خوشگلترین تین پرنسها بود روزی یک دست لباس عوض میکرد و ژستهای سینمایی میگرفت و هرچه از مدت اردو میگذاشت از مصنوعی بودن رفتار و شخصیت کاذب او بیشتر برد برمی افتاد قسمی که کم کم بصورت عروسک جلوه میکرد نه یک دختر زنده و مطمئن و با کاراکتر.

خلاصه اینکه در دوروز آخر اردو افول دیگران مقارن با طلوع الهه از لحاظ معنا شد خاصه آنکه حبیب و حیای دختر ایرانی همیشه برای او یک جذابیت عمیق و بوجداد می آورد و الهه با رفتار و کردار دخترانه و مصومانه خویش بیش از پیش جلب محبت میکرد و تبسمهای شیرین او نیز بیش از هر آرایش و لباس زیبائی باو شرم می بخشید . ضمناً لباسهای محلی - قشقای و بختیاری - که با خود آورده بود در جلوه دادن او بسیار میکرد و این لباسها که همه از کارهای طراز اول خیاطان ایرانی بود امریکائیان و تین پرنسها را نسبت به هنر ایرانی سخت علاقمند کرده بود و بهمین جهت هر وقت الهه در لباس محلی ظاهر میشد بلافاصله دوربینها بوی او می شنافتند و او مرکز عکس و خبر و اظهار نظر میشد .

همه این نکات و موفقیتها که کم اعضای هیئت ایرانی را که تا روز چهارشنبه دستخوش تگرانی و نا امیدی بودند سخت تکان داد و از صبح روز شنبه کم و بیش معلوم بود که الهه شانس اول یا حداقل شانس دوم شدن را دارد و این گذشت زمان است که باو کمک کرده تا مزایای معنوی خود را بهمگان نمایان سازد .

وقتی که نام الهه اعلام شد

هما احسان در گزارش خود می افزاید : - از ساعت هشت بعد از ظهر روز شنبه که آخرین ضیافت شام با افتخار تین پرنسهای ممالک عالم داده شد و خریدارند که مراسم نهائی از ساعت هشت و نیم آغاز میشود دیگر دل توی دل ما نبود و آرام و قرار از تمام اعضای هیئت ایرانی سلب شده بود . خوشبختانه خود الهه در پشت صحنه و میان دختران سرگرم آماده شدن بود ، اما ما در کنار سکوی وسط سالن نشسته بودیم و هریک برای تسکین شورو هیجان دیگری چیزی می گفتیم و دعائی میکردیم .

مادر الهه ، خانم فرشته کاظمی ، تمثالی از حضرت علی علیه السلام را در مشت های خود می فشرد و زیر لب مرتباً دعا و اورادی زمزمه میکرد و سایرین هم با قلب پریش در انتظار ساعتی بودیم که قرار بود دختران روی صحنه بیایند و نام بردگان اعلام شود .

درست مثل مراسم خودمان در هیلتون تهران برگذار شد . دختران ابتدا بطور دسته جمعی رژه رفتند و بعد یک یک در سه لباس کوکتل - اسپورت و پیراهن بلند شب ظاهر شدند .

لطفاً ورق بزنید

پرسیدند : وقتی امروز فهمیدی راپرت کندی را کشته اند چه احساسی بنو دست داد ؟

گفتم : احساس اندوه و دراتقام برای او مدتی گریه کردم .

پرسیدند : بنظر تو چطور میشود عشق به صلح را در دنیا اشاعه داد و آنرا به مردم تزریق کرد ؟

گفتم : از طریق مادرها و در خانه ها ، زیرا صلح و برودستی چیزی است که مابین دوازدهم و شانزدهم آفرینش با بنیادین و بان غنیمت پیدا کنیم و یک مادر خوب به آسانی میتواند تخم صلح دوستی را در دل فرزندان خود بکارند . بهمین جهت ما دختران امروز که مادرهای فردا هستیم باید از صمیم قلب به ایده آل « صلح و برودستی » عشق بورزیم تا فردا بتوانیم عین این عشق و علاقه را در دل و جان فرزندان خود تزریق کنیم .

پرسیدند : چرا به موسیقی کلاسیک علاقه داری و چرا آرزو داری نوازنده پیانو بشوی ؟

گفتم : برای اینکه موسیقی وسیله الهامات ، وسیله راحت و آسایش روح و دنیائی پراز زیبایی های لیس نکر دنی است و بنظر من در زندگی ماشینی و پر حرکت و تلاش امروز بشر باید با شنیدن موسیقی خوب اعصاب خود را کمی تسکین بدهد ؟ پرسیدند : عقیده ات راجع به امریکا چیست ؟

گفتم : یک کشور بزرگ ، یک اقتصاد عظیم ، با خیابانهای شلوغ - خانه های قشنگ و مردمی مهربان و خنده رو .

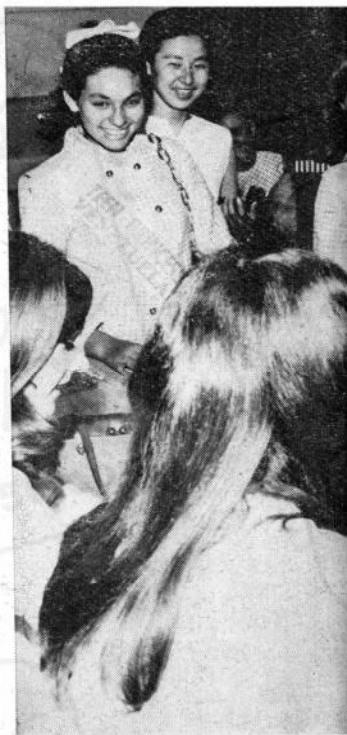
پرسیدند : بدلی یک « پای » خوشمزه (منظور شیرینی مخصوص امریکائی است) بپزی ؟

ومن روراست جواب دادم : - نه ، در پختن « پای » تمرین ندارم و شیرینی های ایرانی نوع دیگر است مثل باقلوا و نان پرنجی و سوهان که متأسفانه پختن آنها را هم بلد نیستم چون بیشتر درس میخوانم و به موسیقی و ورزش عشق میورزم تا به آشپزی و خانه داری .

چند سؤال دیگر هم درباره اینکه چرا به « باتیناز » علاقه داری - دوستی بنظر تو چه معنی میدهد چه شهری از شهرهای ایران را بیشتر دوست میداری و از الهه پرسیده بودند که همه را بخوبی جواب داده بود و این گزارش جمعا دل همه مارا که در پشت دراطاق منتظر بودیم شاد کرد . و بدین ترتیب معلوم شد الهه باتکائی صداقت و راستگویی و هوش و تربیت خانوادگی توانسته است بخوبی از امتحان مشکل « ارزیابی فهم و شعور و شخصیت » سرلند بیرون آید و چون در شانزده سالگی بدو زبان فرانسه و انگلیسی هم تکلّم میکند همه اینها هیئت زوری را فوق العاده تحت تأثیر قرار داده است .

ورق برگشت

از روز پنجشنبه ورق کم کم در حال برگشتن بود و ما در برخورد های ماموران اجرای مسابقه می دیدیم که نسبت به الهه توجه و کنجکاوی بیشتری نشان میدهند و حالا دیگر دقیقاً او را زیر ذره بین گذاشته بودند و لحظه ای از حرکات و رفتار و طرز نشست و برخاست او غافل نمیشدند و الهه در مقابل همه این موشکافی ها راحت و آرام و مطمئن بکار خود ادامه میداد و باتکائی هوش و قدرت اراده همان دختر

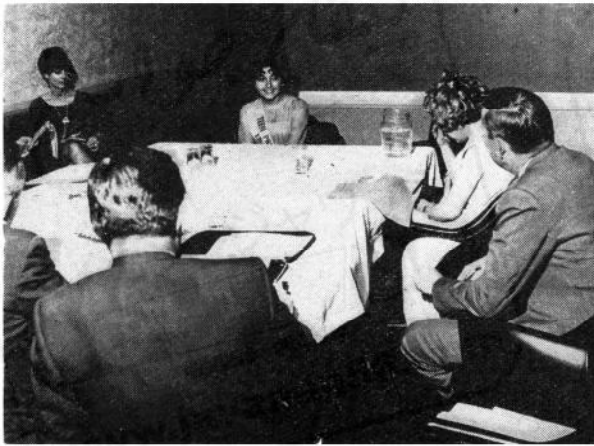


کریستینا کان کان پاتین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان باتفاق دختر شایسته امریکا (نفر وسط) و دختر مجله «این» مجله تین ایچ های امریکا

تین پرنس ژاپن در لباس کیمونو

تین پرنس فیلیپین در لباس محلی و ملی





در این جلسه مصاحبه خصوصی با هیئت ژوری که ۷ دقیقه طول کشید و رقی برگشت و هوش و استعداد الهه او را از دیگران جلو انداخت و از آن پس الهه کاندیدای مقامات بالاتر از سوم شد و همه جا زیر ذره بین کنجکاو قرار گرفت.

از ماهها پیش در این باره فکر و باعه‌ای گفت‌وگو کرده بود، به‌علاوه در مصاحبه خصوصی هم درباره صلح صحبت کرده بود ذهن آماده بود و سخنان هوشمندانه و سنجیده او دست‌کم ده نمره به امتیازات او افزود و ما را غرق در خوشحالی و غرور کرد.

آنشب برآستی که اعتماد بنش و خودداری و تسلط الهه برای همه ما عجب انگیز بود. همه بخودمان می‌گفتیم این دختر شانزده ساله عجب تحمل و صبری دارد و در زیر پوست و جلد او روحی قابل تحسین قرار گرفته است. الهه در لباسهای مختلف یک‌یک بروی صحنه آمد و هر بار با آمدن او فریاد و هلهله از چهار هزار تماشاچی برمیخاست و همین غلغله‌ها لحظه به لحظه ما را امیدوار میکرد که افکار عمومی حاضر در جلسه نیز به الهه رای داده است.

بالاخره ساعت به نزدیکی نیمه شب رسید، وقت اعلام رای شد دختران بطور

سپس گروهی از گویندگان شبکه تلویزیونی WFLD با یک‌یک آنها بمدت چند دقیقه سؤال و جواب کردند و دست آخر از دختران خواسته شد که جلو میکروفن قرار بگیرند و هر کدام بمدت دو دقیقه کنفرشان را معرفی کنند و بمدت یک دقیقه نیز درباره فواید استمرار صلح در جهان برای چهار هزار نفر تماشاگر صحبت کنند.

قسمت اخیر، یعنی سخنرانی درباره صلح، از ابتدا جزو برنامه نبود و انگار که هیئت ژوری می‌خواست دختران را غافلگیر کند زیرا دو ساعت قبل از شروع برنامه نهایی در آخرین ضیافت شام ناگهان لزوم سخنرانی درباره صلح بوسیله دبیر کل اجرای برنامه اعلام شد و همین غافلگیری بازهم شدیداً نفع الهه تمام شد زیرا همه دخترها در قبال مسئله جدی صلح آمادگی ذهنی نداشتند و دست و پای خود را گم کردند، اما الهه که بعلت آرزوی اشتغال بکار در سازمان ملل متحد

تین پرنس و تروئلا شباهت زیادی به سوفیالورن داشت و با حربه زیبایی و شیک‌پوشی بمیدان آمده بود و موقعیت الهه را اندک سخت تهدید میکرد ولی بالاخره «زیبائی» او آس برنده نشد و مقام سوم را احراز کرد.

تین پرنس ژاپن ←





از راست به چپ : تین پرنس های افریقا - پرتغال - فیلیپین و زلاند جدید در لباسهای محلی کشور خودشان .

از راست به چپ : تین پرنس زلاند جدید که دوم شد و تین پرنس های کره جنوبی - فیلیپین و امریکا .

يك هفته چه كشيده بود ! خود من ديگر نفهميدم چه شد - فقط برق فلاشها - و لوله عكاسها - آمدورفتها ، تاج و شل الهه - برق مجسمه‌ای كه بدست او داده بودند - و صدای كفتزدنها را می‌ديدم و می‌شنيدم ولي يارای حركت كردن و فكر كردن نداشتيم و اين حالت رخوت پنج

لطفاً ورق بزنيد

ناگهان خانم فرشته كانظمی مادر الهه كه تا آن لحظه پارتيك پریده آرام آرام مشغول دعا خواندن بود مثل فتر يهوا پريد - دستهای خود را بسوی آسمان بلند كرد و بدون اينكه توجه داشته باشد كه كجاست با صدای بلند گفت : « الهی شكر خدايا شكر ! » و بلافاصله مشغول گريستن شد و اين صحنه اشك بچشم همه ما آورد و نشان داد كه مادر بيچاره در عرض اين

و نزولاً بعنوان نفر سوم اعلام شد (ودر اينجا بود كه قلب همه ما آرامش يافت زيرا او رقيب بزرگ الهه بود و باين ترتيب از ميدان بدر رفته بود) - نام تين پرنس زلاند نو بعنوان نفر دوم اعلام شد و آنگاه ... ديگر كم مانده بود كه همه ما از فرط اضطراب سكه كنيم... بله ... و آنگاه نام الهه عضدي بعنوان دختر شايسته جهان در بلندگوها پيچيد ..

دسته‌جمعی روی صحنه و جلو جمعيت صف بستند ، دوربين تلويزيونها آماده شد ، عكاسها ذره‌بين‌ها را ميزان كردند - شل و تاج افتخار را روی صحنه آوردند و سخنگوی ژوری پشت ميكروفن قرار گرفت و قلب همه ما مثل گنجشك ميزد... بالاخره نام برندگان از آخر باول اعلام شد . يعنی تين پرنس پرتغال بعنوان برنده چهارم معرفی شد . بعد تين پرنس

تین پرنس اکوادور

تین پرنس کشور پرتغال که او هم زیبا بود و بمقام چهارم رسید

تین پرنس امریکا



يك عكس ديگر از دختر وتروئلا كه بازيبائي بسيار وارد صحنه رقابت شده بود و بالاخره هم نفر سوم شد .

تين پرنس فلاند كه همراه كريستينا كان كان با آمده بود .

دقيقه طول كشيد و وقتي بخود آمدم ديدم كه هيئات از اخبار دور مانده ام و باعجله بروي صحنه دويدم ، اول الهه را بوسيدم و بعد باتفاق او و خانم هما عدل سرپرست الهه در حلقه خبرنگاران محاصره شديم و سؤالها مثل رگبار از هر طرف مي باريد انگار كه مصاحبه رئيس جمهوري امريكا بود . چون رئوس مهم اين مصاحبه وسؤال و جواب را خبرگاري آسوشيتدپرس مخابره کرده است ديگر احتياج به تكرار ندارد . دو ساعت بعد - وقتي همه رفتند خسته و كوفته به سالن پذيرائي رفتيم و جشن كوچكي گرفتيم كه جاي همه شا در آن خالي بود .

معرفي تين پرنسها و گزارشهاي قبل از مراسم نهايي

براي اينكه اخبار مهمتر را اول داده باشيم اين رپرتاژ را با نقل آخر مسابقه آغاز كرديم و لذا اكنون به گزارشهاي قبلي رپرتاژي كه رقيب الهه را معرفي و خلاصه اي از بيوترافي همه آنها را عصر روز چهارشنبه هفته پيش براي ما فرستاده است مي پردازيم:

شيكاگو - ۵ ژوئن (۱۴ خرداد) هنوزسه روزديگر مملو از اضطراب و دلهره در پيش داريم و لذا بهتر است اكنون تين پرنسهاي ۱۷ کشور را كه تا آخرين ساعت به شيكاگو آمده اند تا بالهرقابت كنند معرفي كنم (تين پرنس فرانسه بعلى اعتصابات و اغتشاشات پاریس موفق به آمدن نشده است والا تعداد ممالك شركت كننده به ۱۹ عدد ميرسد).

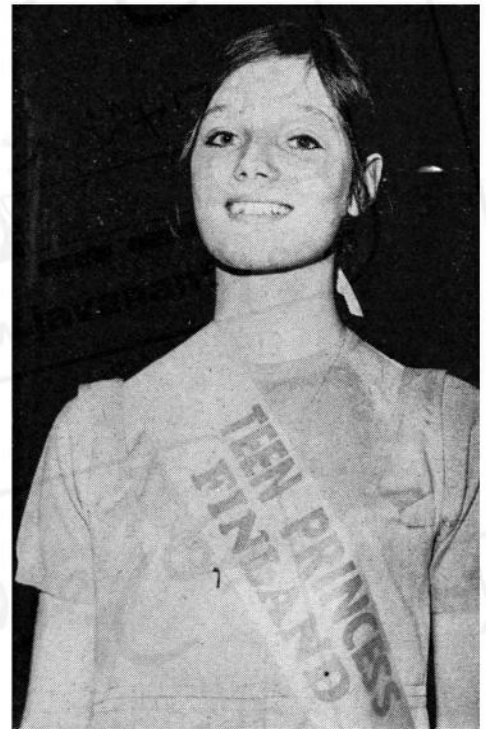
دختر فيليپيني ، نمونه ادب و برازندگي !

ايسا بليتا روکه ، غنچه اي است كه در مانيل پايتخت جزاير فيليپين رويده است . ظرافت و برازندگي زنان شرق دور همراه باادب فراواني كه در رفتار و پيچش ميخورد ، از او يك دختر نمونه ساخته است . رفتار و حركاتش بسيار حساب شده و مطبوع است و پيدااست كه در خانواده اي اصيل ادب آموخته . خوب لباس ميپوشد و لباسهاي متعددي دارد و خودش ميگويد: «هيچگاه يك لباس را دوبار نميپوشم !» وقت غذاخوردن و برخوردهاي مختلف ، وجه امتياز خود را كه ادب و ثبات روحي باشد آشكار ميكند . او از بين ۳۳ شركت كننده ، پس از انجام يك سلسله مصاحبه هاي شور انگيز براي شركت در مابقات «تين پرنس جهان» انتخاب شده است .

دختر اسرائيل ، محبوب و اميدوار !

روت سارز ، هفده ساله ، از اسرائيل آمده است . زيبائي او لنكري است بين

بقيه در صفحه ۹۴



تين پرنس شهر «سن لوئيز» امريكا كه قهرمان مابقات اتومبيل راني است

تين پرنس اسرائيل .



نوشته: خانم «سوزان - بلاتن»
ترجمه: هامون

بمناسبت مرگ خانم «هلن - کالر» مظهر امید، انسانیت، و مهربانی!

هلن - کالر

نابینای روشندل!

۱۸۸۷، هلن که در آستانه هفت سالگی بود، احساس کرد که در خانه، خبرهای تازه‌ای هست. لحظه‌ای بعد، یک زن ناشناس او را در آغوش گرفت: زنی که هلن بوی او را تا آن لحظه نشنیده بود، زنی بیگانه که بلافاصله مورد حمله وحشیانه دخترک قرار گرفت. هلن در حالیکه وحشیانه فریاد می‌کشید، معلمه جوان را با همه نیروی خودش میزد! لیکن «آن - سولیوان» معلمه بیست و یکساله - زنی نبود که بدین زودپیاوومید شود. کم‌کم او در سایه مهربانی خویش، دخترک کوروکرولال را آرام ساخت، و نخستین درس خویش را آغاز کرد: عروسی را بدست راست او داد، و از او خواست که عروسک را نوازش و لمس کند، و بعد در کف دست چپ‌های، با انگشتان خودش کلبه DOLL (عروسک) را نوشت. هلن از این بازی تازه خوشش می‌آمد، ولی درنهایت که میان عروسک پشمالو و قلقلک دادن دست چپ‌ها از طرف معلمه جوان، چه ارتباطی هست. سولیوان نمیتوانست از این راه مفهوم کلمات را به هلن بیاموزد، و لاجرم در صدد برآمد از راه دیگری بدختر کور و کرولال بفهماند که در این جهان، هرچیزی اسمی دارد.

طبیعت، شاید از روی ترجمه یا جبران یک بیرحمی، بیاری هلن بیچاره شتافت: او بیشتر از کودکان دیگر، برابر عطر گلها و بوی گیاهان نوازشهای نسیم، و بوی پرندهای که از آستان پر می‌کشید و می‌رفت، حساسیت داشت. هلن که هیچ وسیله ارتباطی با انسانهای دیگر نداشت، وحشی و عاصی بود، ولی در درون خویش، در سکوخت خود، دنیایی شاعرانه داشت. و در آغوش طبیعت بود که روزی، نخستین جرقه درک و فهم را در دل خویش یافت: سولیوان، او را بکار چاه آبی برد که پیرامونش را بیچک‌های وحشی معطر فراگرفته بودند. عطر بیچک‌ها، عطر گنگ علف و آب، هلن را خوشحال ساخته

حمله می‌برد، و همه را خراب و ویران می‌ساخت. در شهر کوچک «توسکومبیا» واقع در «آلاباما» پدرش، روزنامه کوچکی را منتشر میکرد. در این شهر کوچک و دورافتاده، هنوز کسی درباره شیوه‌های مخصوص آموزش کودکان کوروکرولال چیزی نشنیده بود. چنین کودکانی را در زمره اجنقه‌ها و ابله‌ها بحساب می‌آوردند، و آنان را به دست ظلمات تقدیر تلخشان می‌بردند. مثل همیشه، مادر بود که بیشتر از همه از دیدن کودک بی‌سلاح و کوروکرولال، رنج می‌کشید، و در جست‌وجوی معجزه‌ای برای شفای او بود. هم او، روزی در یکی از کتابهای «دیکنز» داستان دخترک کوری‌بنام «لورا» را خواند که در مدرسه مخصوص کورها در «بستون» تحت تعلیم قرار گرفته بود و سرنوشتش یکبار عوض شده بود. این دخترک، بهترین شاگرد کلاس خویش بود. یک سطر از کتاب «دیکنز» امید گنگی در دل مادر «هلن» می‌دید:

«چهره لورا، از شادی و هوشیاری می‌درخشید... و مادر باخود می‌اندیشید: «شاید که برای هلن بیچاره من نیز، راه نجاتی باشد!». بزودی پدر و مادر هلن عاصی و نوعید و منزوی، با مدرسه «پریکنز» شهر بستون که مخصوص نابینایان بود، تماس گرفتند، و مدیر مدرسه دختر جوان بیست‌ویکساله‌ای را نزد آنان فرستاد تا بلکه دخترشان را از دنیای ظلمات برهاند.

تلاش و فداکاری این معلمه بیست و یکساله، خود حمله‌ای از نیروهای درونی یک زن است. او در سایه مهربانی و فرات از کار خستگی‌ناپذیرش، به معجزه‌ای دست یافت که بعدها به «معجزه آلاباما» مشهور شد و درباره آن کتابها نوشتند و فیلمها ساختند. او توانست روح دختر کور و کرولال را آزاد سازد، و جهان کلمات را بر دیده ذهن هلن بگشاید، چرا که بدون کلمات، جای زندگان، در حاشیه زندگی است.

کلمات... بالهای روح!

در یکی از روزهای ماه مارس

زنی که: کور بود، کر بود، و لال بود!...

و میگفت: من خوشبخت‌ترین زن جهانم!

پادشاهان و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری او را

میستوندند... ۱۴ میلیون نابینا، او را پیغامبر مهربان

خود میدانستند، و زنان جهان، او را مظهر نیروی

درونی زن میدانستند!...

هیجده ماهه بود آری، و هنوز چهره پدر و مادرش را نیز چندان ندیده بود که تصویری یادگاری از آنان در ذهن خویش نگه‌دارد، و هنوز بسیاری از صداها این جهان را، حتی یکبار هم نشنیده بود که مفهومی از آنها در خاطره خویش داشته باشد. یکبار، رعدوبرق تقدیر بر جسم کوچک او فرود آمد، و بینایی و شنوایی را از او بازگرفت. یکبار جهان روشن، براو تاریک شد. اکنون این کودک خردسال، از هر بچه آهوی زخم‌خورده‌ای نیز، ضعیف‌تر و بی‌سلاح‌تر بود: بی‌سلاح در برابر زندگی که می‌گوید سخت بیرحم است و بیدادگر. اکنون این دخترک خردسال، برای ساختن زندگی، برای ادامه زندگی، تنها سه حیض ضعیف‌داشت: لامسه - شامه - ذائقه. غریزه زیستن و زنده ماندن، او را به جست‌وجوی غذا و گرما و امید داشت. جز در لحظات کوتاهی که اندیشه و استدلال و تجربه کوتاه کودکانه بسراغش می‌آمد، در بیشتر اوقات چون یک حیوان زندگی میکرد: چون یک حیوان نیمه‌وحشی که هیچ‌جا و هیچ‌کس را نمیدید، حرف نمی‌فهمید، صدایی نمی‌شنید و به هر چه در اطرافش وجود داشت

«روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنایی است: شعله‌هایی که بسوی اندیشه‌هایم پرمی‌کشند، و مرا از انده و ملال میرهانند... شعله‌هایی که بسوی قلبم پرواز می‌کنند، و مرا از سرمای تنهایی میرهانند... روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنایی است!!».

بدینگونه بود که آن زن بزرگوار، هماره سخن می‌گفت: زنی که لال بود و سخن گفتن نمی‌دانست! زنی که کور بود و رنگ و روشنایی‌ها را نمیدید! زنی که کر بود و موسیقی را نمیشنید!.. شاید که تقدیر، او را به مرگ و گمنامی محکوم ساخته بود، لیکن او زنده ماند، و بشرتی رسید که برتر و صادقانه‌تر از شهرت پرئس‌ها و کتس‌ها و ستاره‌های سینما بود.

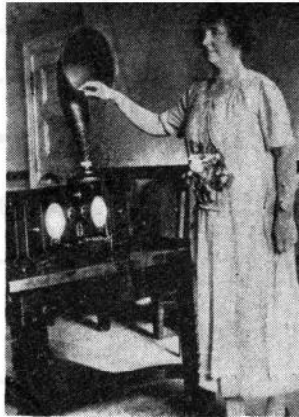
هیجده ماهه بود که بیماری ناشناخته‌ای، او را از دیدن پرتو آفتاب و مهتاب، و شنیدن زمزمه چشمه‌ها محروم ساخت.

لطفاً ورق بزنید



هلن - کالر ، همراه مادرش . در اینجا او دارد با دستهای خود ، یک کتاب مخصوص کورهارا میخواند ←

هلن - کالر ، از لرزش شیپور گراموفون به موزیک پی میبرد ↓



دنباله

هلن - کالر

دستش را در دهان او گذاشت ! .. اینجا معانی کلمات شیر و فیل و زرافه را باو فهمانید ، و درعین حال خطر را ، بزرگی و نری و زمختی و لطافت و خشونت پوست و پشم و جسم حیوانات را بساو فهمانید . این تجربیات ، این آشنائی تدریجی با دنیای روشن دیگران ، او را سخت برسر شوق میآورد . معلمش تلاش میکرد که تاحد ممکن ، هلن را عینا مثل بچههای سالم تربیت کند . او هیچگونه ترحمی نسبت به هلن نشان نمیداد ، زیرا میدانست که بقول خود خانم هلن-کالر «همین ترحم است که بزرگترین مانع زندگی معمولی و مستقل کورهارا میشود» . برای خانم هلن-کالر ، کلمات دیدن نگاه کردن - شنیدن - کلماتی بیگانه نبود ، و او همیشه میگفت :

«من همواره احساس کردم که با پنج حس خودم زندگی میکنم . و بهمین جهت ، زندگی من سرشار از شادی و خوشبختی بوده است !»

البته برای درک چیزهایی که کودکان سالم بسادگی یاد میگیرند ، هلن مجبور بود روزهای متناهی تمرین کند و بیاندیشد . معلمه ، هرروز از راههای تازه ای او را بفر میبرد ، تا هلن در درون خود ، جهان مارا از پنجره های مختلف بنگرد و بشناسد . او با سنگریزه ها و خاک ، کوهستانها و دره ها میساخت ، و این نخستین درس جغرافی بود . صید ماهی با قلاب ، هلن را با دنیای آب و ماهیها آشنا میساخت . کم کم معلمه کتابهایی با حروف برجسته در اختیار او گذاشت ، بعدها ، هلن - کالر ، پنج الفبای مخصوص کورهارا را یاد گرفت و الفبای «برایل» را برهنه ترجیح داد . این الفبای از حروف معمولی نیست ، بلکه از نقطه های برجسته ساخته شده و طرز قرار گرفتن نقطه ها ، نوع حرف را نشان میدهد . چندی بعد هلن نوشتن بادست و با ماشین تحریر را هم یاد گرفت .

هلن را مدتی به مدرسه «پرکینز» فرستادند . در آنجا ، درمیان نابینایان دیگر ، هلن از اینکه میتواند با آنها بکلم الفبای شاهی کورهارا صحبت

میآورد . تمرین کافی و مداوم ، به انگشتان من چنان انعطاف و نرمشی داد که هیچی کردن کلمات با این الفبای مخصوص ، برای من همانقدر آسان شد که نوشتن برای شما آسانست !..»

بزودی هلن خواندن از روی مقوا های برجسته را نیز یاد گرفت . سولیوان مقوای برجسته را بشکل حروف میبرد ، و از آنها کلمه درست میکرد ، و آنوقت اجسام و اشیاء مختلف را بدست او میداد تا او لمس کند ، و بعد هلن اسم جسم را که از حروفی با مقوای برجسته ساخته شده بود ، لمس میکرد و بدین ترتیب کم کم در هفت سالگی ، کلمات را با انگشت گرفت ! این نوع خواندن الفباء ، برای هلن تبدیل بیک بازی شده بود .

بزودی ، سولیوان هلن را از قلمرو اجسام و اشیاء بیجان ، به دنیای حیوانات زنده راهنمایی کرد تا اسمی آنها را نیز یاد بگیرد ، و بوی آنها را بشناسد ، و با حس لامسه ، شکل هر حیوان را بخاطر بیاورد . هلن اینک وارد دنیای جدیدی شده بود . شب و روز میخواست اجسام تازه و کلمات تازه ای را یاد بگیرد . سولیوان مهربان او را به مزرعه میبرد تا گاوها را لمس کند ، و بعد کلمه گاوارا باو یاد میداد . هلن با مرغها بازی میکرد ، و حس میکرد که جوجه ای دارد دوباره تخم مرغ را می شکند ... اسبها در کف دستهای او یونجه میخوردند . و بدیشان ، هلن درعین حال که با جانوران آشنایشد ، نام آنها را نیز فرامیگرفت . لیکن در نظر معلمه اش ، همه اینها کافی نبود . او میخواست که شاگرد کوروکروالاش حتی با حیوانات وحشی هم آشنا بشود . یک سیرک با حیوانات وحشی از شهر میگذاشت . سولیوان شاگرد خوشش را بدیدن سیرک برد ! دیدن نه ، حس کردن ، بو کردن ! بدیشان هلن پنجه یک خرس را در دست گرفت و لمس کرد ، پوست یک یوزبلیک را لمس کرد ، سوار یک زرافه شد و گوش او را لمس کرد ... یک فیل با خرطوم خود او را بپوا بلند کرد ، یک ماری خطر ، بدور بدن او پیچید ، و بالاخره هلن وارد قفس شیر سیر و بی خطری شد ، و

میگردند . نیمه دیوانه ها ، مسلول ها ، غشی ها و کودکان ناقص الخلقه ، از هر سن و سال ، درکنار یکدیگر محکوم به زندگی بودند . آن - سولیوان بعد از پنجسال زندگی در این جهنم ، تقریباً کور شد . مدرسه «پرکینز» به نجات او شتافت . سولیوان شش سال در این مدرسه گذرانید ، و بینائی خود را باز یافت (و در پایان عمر خویش ، دوباره مثل شاگردش هلن کور شد !). در محیط مساعد مدرسه کورهارا ، استعدادهای شگرف آن سولیوان شکفته شد ، و او علاوه بر درس های دیگر ، تدریس به کورهارا را نیز یاد گرفت . برای تعلیم و تربیت هلن - کالر هیچکس بهتر از این دختر جوان نبود که خود مژه تیره بختی های بسیار را چشیده بود . و به ظلمات دنیای نابینایان نیز آشنا بود .

همینکه هلن کوچولو ، ارتباط میان اشیاء و کلمات را دریافت ، سولیوان الفبای دیگری را باو یادداد : مکالمه با حرکت انگشتان !

این زبان «بصری» که خاص کورو لایها است ، میتوانست برای یک دختر کورنیز ، زبان «لامسه» باشد . کلمه Doll (عروسک) را مثال بزنیم : حرف D را با انگشت سیاه نشان میدهم . وقتی انگشت شست روی چهار انگشت دیگر که بشکل مشت درآمده اند قرار میگیرد ، حرف O را نشان میدهد . و برای نشان دادن حرف L ، دو انگشت سیاه و شست از سه انگشت دیگر جدا میشوند ، و این سه انگشت روی یک دست خم میشوند . برای درک این الفباء ، هلن روزها دستهای حساس خود را روی دستهای معلمه اش میگذاشت و از حالت انگشتان او میدانست که چه حرفی و چه کلمه ای را میخواهد بیان کند . خود او میگوید :

«درک موقعیت و وضع قرار گرفتن دست وانگشتان ، باحس لامسه آسانتر است تا بدیدن ! با این الفباء من کم کم حرف را جدا از حروف دیگر کلمه حس نمی کردم ، همانطور که شما هم وقتی کلمه ای را میخوانید ، به یکایک حروف توجه نمی کنید و شکل کلی کلمه ، تلفظ آنرا بیادتان

بود . سولیوان ، با مشت خود در دست راست هلن آب ریخت ، و بر کف دست چپ او ، کلمه WATER (آب) را نوشت ، همانگونه که در مورد عروسک کرده بود . این بار ، هلن فهمید !.. آری برای نخستین بار ، دخترک کوروکروال ، یک وسیله ارتباط میان خود و آدمهای دیگر وجهانی که نمیدید ، یافت ، بشنوم که این نخستین احساس را خودش چگونه بیان میکند : «ناگهان لرزش عجیبی در خود احساس کردم ... بنظر میآمد که بعد از مرگ ، دوباره بسوی زندگی بازگشته ام ! احساس کردم که با این علامتها ، با این قلقلک های دست ، میتوان با دیگر آدمها حرف زد . اندیشه ها یکباره به مغزم هجوم میآوردند و یکباره از من میگریختند . اندیشه ها در وجودم پخش میشدند !.. این یک الهام و کشف بود ! این یک معجزه بود !..»

دومین کلمه ای که هلن یاد گرفت . کلمه TEACHER (معلم) بود . بهتر است این کلمه را بهمان زبان انگلیسی یاد کنیم ، چونکه در مدت پنجاه سال زندگی مشترک هلن کالر با معلمه اش «آن - سولیوان» این کلمه ، برای او عزیزترین کلمه بود . «آن سولیوان» برای هلن - کالر نه تنها یک معلم فداکار و مهربان و خوشیار ، بلکه یک «سرور و استاد» بود و هلن - کالر همیشه می گفت : «او زندگی مرا بنا گذاشت !... او کلمات را بمن یاد داد که با الهای روح همدند !... او پرواز را بمن آموخت !»

هلن ، طبیعت ، حرف و کلمه را شناخت !

این دختر جوان ، این معلمه ای که روح قهرمان هارا داشت ، که بود ؟ او کودک طرود پدرومادی ایرلندی بود ... پدر و مادر فقیرش ، او را در خردسالی بیک پرورشگاه سپرده ، بکسره فراموشش کرده بودند . و این پرورشگاه دوزخی حقیقی بود : در آنجا کودکان کوچک و بزرگ ، دختر و پسر ، در زیر زمین های تاریک ، و مثل سنگها زندگی



هالن - کالر ، و معلمه مهربانش «آن - سولیوان»
→

انداخته بود ، ولی از راه لبس درمی یافت که اشتباه کرده ، و مروارید های درشت را بالاتر از مروارید های ریز زده است . هالن داشت «فکر میکرد» .

سولیوان ، بسوی او دوید يك دستش را بسلامت روی پیشانی او گذاشت و با دست دیگرش درگف دست هالن نوشت :

«تو فکر میکنی !!»

چهره هالن از شادی شکفت .. چه کشف بزرگی بود ! کشف دنیای درون و کلمات مربوط بان ! کشف اسامی معنی ، کلمات مجرد ! اکنون او میدانست که آن حالت سکوت او نیز يك اسم دارد :

«فکر کردن !!» اکنون او حس میکرد

که نه تنها اشیاء پیرامونش ، بلکه احساسات درونش نیز ، اساسی خاصی دارند ، و این کشف دامنه کنجگاوای های او را افروزر میساخت . حالا او میخواست نه تنها برای اشیاء و آدمهای پیرامون خویش ، بلکه برای احساسات و عواطف درون خویش نیز کلماتی پیدا کند . از مدتها پیش دزدرون

بقیه در صفحه ۹۷

روی سوراخهای بینی ، لبها و گلوئی مخاطب خویش میگذاشت و با احساس لرزش های بینی و گلو و لبها ، کلمات طرف خویش را می فهمید !

هالن عشق را شناخت !

اکنون هالن از دنیای تاریک خویش بیرون آمده بود ، و برای روح بلند پرواز او ، فقط شناسایی با موجودات و اشیاء لبس پذیر و دانستن نام آنها کافی نبود . چگونه ممکن بود این دختر ترك كور و كرولال را با دنیای «اندیشه ها ، معنویات و جهان درونی آدمها» آشنا ساخت ؟ چگونه ممکن بود کلماتی چون عشق - خداد روح - محبت را باو آموخت ؟ یکروز هالن چند رشته گردن بند مروارید را بگردن خویش

کند ، سخت خوشحال بود . ولی نه الفبای انگشتی ، و نه الفبای کتبی کورها ، و نه مطالعه کتاب با این الفباء او را راضی نمیساخت . اینك دهاله بود و گنگی ولایی و بیصدائی ، دل حساس او را سخت رنج میداد . وقتی انگشتان حساسش را روی دهان و بدن يك گربه یا سگ میگذاشت ، میومیدی گربه و عوعوی سگ را حس میکرد . حس میکرد که صدا وجود دارد ! فریاد وجود دارد ! روزی دستش را روی گلوئی خوانندهای گذاشت و لرزش صدای او را حس کرد . حس کرد که يك وسیله ارتباط دیگر میان آدمها هست : صدا ! صدا ! يك دستش را روی گلویش میگذاشت و دست دیگر را روی لبهایش ، و سعی میکرد این زبان دیگر ، یعنی «صدا» را کشف کند . ده درس توانست او را با حرف و سخن آشنا سازد . معلم دست هالن را میگرفت ، و در حالیکه حروف با صدا و بیصدا را تلفظ میکرد ، دست هالن را روی لبهای خود با زبان خویش میگذاشت ، تا او با حرکت لبها و زبان بهیگام تلفظ هرنك از حروف آشنا بشود . آنگاه هالن سعی میکرد لبها و زبان خود را بهمان صورت حرکت دهد . و بدین ترتیب بی آنکه خود بشنود ، صدای يك حرف یا يك كلمه از دهان او بیرون میآمد . دریا که این تقلید ، يك تقلید ناقص بود ، و زبان شاهای هالن - کالر را فقط گررهی از آشنایان و نزدیکان او با سانی بی فهمیدند . زیرا که هالن ندانیا از راه گوش نمیتوانست کلمات را بشنود و تقلید کند ، بلکه از راه چشم نیز نمیتوانست حرکت کاملاً صحیح لبها و زبان را ببیند ! .. با اینهمه دختر كلال اینك حرف میزد . بعد از مدتها تمرین با سولیوان ، هالن توانست کلمات دیگران را نیز بطریق خاصی بشنود . او که متاسفانه چشم هم نداشت تا بآیدن حرکات لب های مخاطب خود ، حرفهای او را دریابد ، انگشتان خود را

این سگ در همجا مونی و همد «هالن - کالر» بود و تنها راهنمای او ...

فرستنده سرگذشت :
سونیا ارفع زنگنه از کرمانشاه
نویسنده : ناژو

از فو

حقیقت شیرین تر
از افسانه است



چهل
طوطی

آری ، حقیقت عربیان همواره شیرین تر ، عجیب تر ، جذاب تر و گاهی وحشتناک تر از هر افسانه خیالی است .
حتی در آرامترین و سادهترین زندگیها دست کم يك ماجرای حقیقی وجود دارد که میتواند شیرینترین داستانها باشد . این ماجرا ممکن است ماجرای يك عشق بزرگ ، يك تجربه کم نظیر در صحنه زندگی ، يك آشتی با قهر فراموش نشدنی و یا يك مبارزه جانانه با دشواریهای زندگی باشد . زیباترین داستانها و رمانها هرگز از تخیل نویسندگان زاده نمیشود ، بلکه زندگی است که داستان میسازد ، و آنکه زنده است و چندسالی از عمر او میگذرد حتما يك ماجرا در زندگی خویش دارد که میارزد آدمی آنرا بشنود ...
شکی نداریم که در زندگی شما يکی - خود شما - نیز ماجراها و حوادث و اتفاقاتی بوده است که شنیدنی است و شاید نیز چون بسیاری از مردمان همیشه با خود گفته اید :

«ای کاش نویسنده بودم و آنچه را در قلب خود دارم ، بصورت کتابی یا داستان کوچکی مینوشتم !!»

در این بخش تازه میخواهیم خوانندگان ما از زندگی خودشان با اقوام و دوستانشان برای ما حرف بزنند و يك ماجرای حقیقی را به روی کاغذ بیاورند و برای ما بفرستند . میگوئید «من نویسنده کی بلدم نیستم؟» نترسید! بهترین و ماهرترین نویسندگان «زن روز» در خدمت شما هستند . آنان از روی نوشته شما داستانی خواهند ساخت . هیأت تحریریه «زن روز» به بهترین سرگذشت رسیده در هرامه پنج پهلوی طابا دایم میدهد چه بسا سرگذشتی که شما در خاطره و سینه دارید برنده این پاداش طلایی گردد . شرایط شرکت در این کار بزرگ خیلی ساده است :

۱ - ما از شما نمیخواهیم که موضوع آنچه را دیده یا شنیده اید ، برای ما بنویسید .

۲ - شرط اصلی ما اینست که آنچه مینویسید باید حقیقت داشته باشد :

۳ - آنچه مینویسید حتما باید شنیدنی ، باعجب و جالب ، و با احساسی و بشری باشد . یعنی باید ماجراهائی باشد که مثل يك داستان شیرین ، خواننده را بسوی خود بکشد .

۴ - میتوانید اسمی قهرمانان اصلی داستان را عوض کنید و نیز اگر مایل نباشید که اسم اصلی شما فاش شود ، میتوانید اسم مستعار برای خودتان انتخاب کنید .

نامه های خود را بآدرس زیر بفرستید :

تهران - خیابان فردوسی - موزه کیهان - مجله زن روز - بخش «حقیقت شیرین تر از افسانه است».

« این ماجرائی است از آغاز »
« زندگی زناشویی یکی از دوستان »
« زمان تحصیل من . برای این »
« دوست خوب که هم در مدرسه ، »
« هم در اجتماع و هم در امر »
« زناشویی موفق بود و هست »
« احترام زیاد قائلم . سونیا »

دختران سالهای آخر دبیرستان مانند گله گوسفندی هستند که در يك نقطه از بیابان ساکنند و هر شب گرگ یکی از آنها را میرباید و میرود و میخورد .
از سال چهارم بعد گله ما نیز يك يك کم میشد . یکی یکی حلقه برانگشت ، به نشانه نامزدی ، به مدرسه میآمدند و دل دیگران را آب میکردند و یکی یکی غروب میشدند

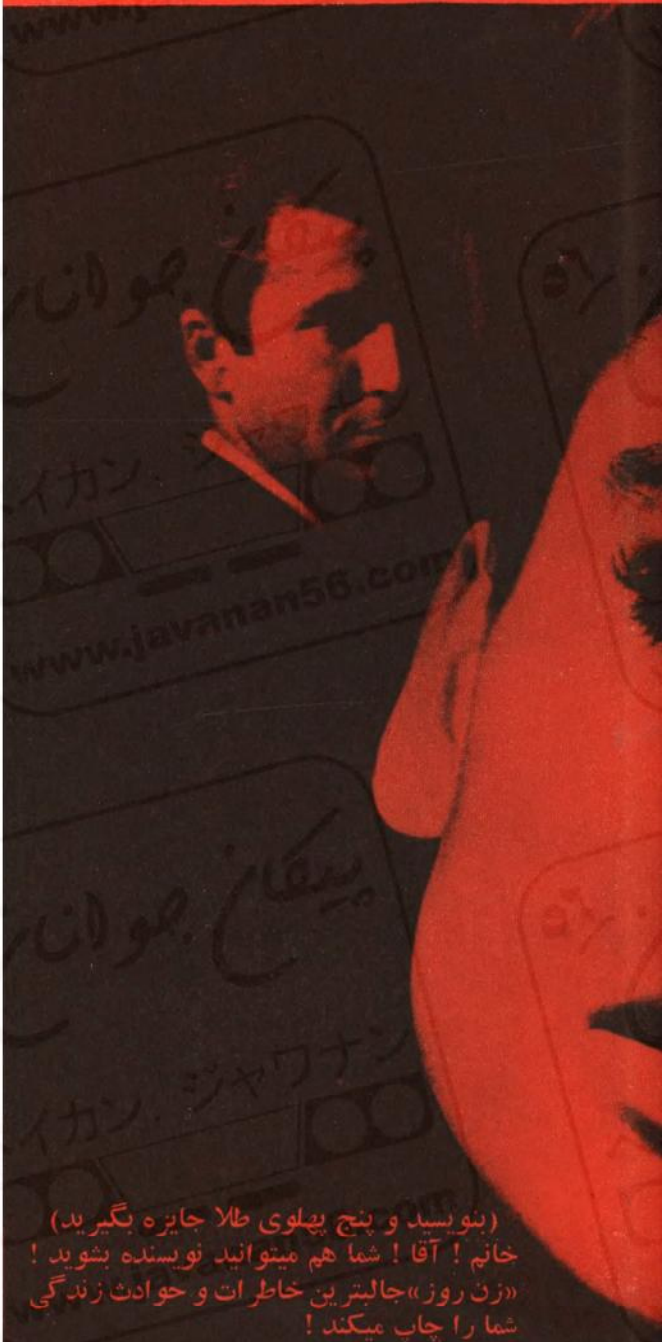
و بخانه بخت میرفتند . به خانه بخت رفتن يك اصطلاح است اما کمتر این اصطلاح با واقعیت تطبیق میکند و بندرت آنها که بخانه بخت رفته و ظاهرا با بخت نیک فرین و همنشین شده اند خوشبخت میشوند .

من عطش سیراب نشدنی برای تحقیق و جستجو داشتم . سراغ دوستان شوهر کرده ام میرفتم و یا وقتی آنها را در کوچه و خیابان و یا محافل و مهمانها میدیدم

باساجت می پرسیدم که زندگیشان چگونه میگردد و آیا از شوهرشان راضی هستند یا نه ؟ پاسخها تقریبا بیم شباهت داشتند :

« شوهرم خوبه . ماهه . یه مرد فوق العاده اس اما مادرش . پناه بر خدا . داره منو دق میرگ میکنه . مدام قهر میزنه . بین من و شوهرم اختلاف میندازه . اونو میکشه توی اطاق خودش و به ساعت پنج

آند نعل وارونه



(نویسید و پنج پهلوی طلا جایزه بگیرید)
خانم! آقا! شما هم میتوانید نویسنده بشوید!
«زن روز» جالبترین خاطرات و حوادث زندگی
شما را چاپ میکند!

مسکینه و زیرگوشش ورد میخونه . اونوقت همین که میاد توی اطاق خودمون دعوامون میشه . من میدونم همه اش زیر سر این پیرزن جادوگره .

با اندکی اختلاف کلیه جوابیانی که از زبان دوستان سابقم می شنیدم همین بود و در همین کادر جامی گرفت .

شخصا اعتقادی باین حرفها نداشتم . فکر میکردم مادر شوهر نیز آدم است و اگر مثل يك انسان با او رفتار شود محال بنظر میرسد که خلق و خوی درندگان را بگیرد و موجبات اذاء و آزار عروس خود را فراهم آورد . آخر چرا ؟ او نیز مثل مادر خودمان ، مادراست . فرزند خود را شیر داده ، بزرگ کرده ، بیخوابی کشیده و رنج فراوان تحمل کرده است . حالا یک نفر از گرد راه میرسد و در يك طرفه العین میخواهد آن پسر رشید و بالغ و دوست داشتنی را تصاحب کند و ارتباط طبیعی و عاطفی مادر و فرزند را نیز بطور کلی ببرد . من باینکه تجربه زنانه داشتم و خودم این مشکل را از نزدیک نیازمونده و مطالعه نکرده بودم ریشه همه اختلافات را همین خودخواهی و شهوت انحصارطلبی و مالکیت میدانستم . مادر خوانده خواه مالک صاحب فرزند خویش است و همسر نیز وقتی از راه رسید میکوشد تا شوهرش را درست بخود تعلق بخشد و یکجا صاحب شود . پیوند مادر و فرزند گسستی نیست ، عشق و علاقه زناشویی را نیز نمیتوان منکر شد . اینجاست که برخورد شدیدی بین منافع بوجود میآید و نازده جنگ افروخته میشود و بالاخره جنگ عروسی و مادرشوهر آغاز میگردد . جنگی که پایان ناپذیر است و تا مادرشوهر حیات دارد و نفس میکشد و حرف میزند و چشش می بیند و گوشش می شنود ، ادامه دارد و ادامه خواهد داشت .

همیشه بخود میگفتم :

— اینا مزخرف میکن . بلد نیست چهجوری با مادرشوهر رفتار کن که مثل پسر خودش دوستشون داشته باشه . این کار سختی نیس ایشالا اگه خودم شوهر کردم بهمشون منمهمونم که زندگی و مادرشوهر داری یعنی چی .

سرانجام آنروز رسید و من ببرد جوانی که دوستش داشتم و او نیز دیوانهوار بمن عشق میورزید شوهر کردم . از ماهها پیش یکدیگر را دیده بودیم و میشناختم . باهم ملاقاتهایی پنهانی و دور از نظر اغیار داشتم و گاه به سینما میرفتم . نه برای تماشای فیلم بلکه بهجهت استفاده از تارتیکی و صندلیهای چسبیده بهم . در سینما انسان مجوزی دارد که به تماشای همسایه خود ، اگر مطلوب و دلخواه باشد ، بچسبند و سرش را روی شانه او بندد و کمی پائین تر پنجه در پنجه اش بیفکند . او دست این را بشمارد و این دساورا . راستی . چه شیرین است . بعقیده من لذت این دوران بیش از ازدواج و ماه عسل است .

با همه اعتمادی که به انعطاف و باکدلی خودم داشتم ، خیلی قبل از اینکه (عبدالرضا) را بشناسم از خدا میخواستم تنضای کند و هرگس را سرراه من قرار میدهد از خیل اینام طباطبائی باشد . یتیم طباطبائی یعنی طفلی بدون پدر ، بدون مادر ، بدون خواهر و برادر و خوشاوند درجه اول . منم شوهری آرزو میکردم از اینام طباطبائی . متأسفانه (عبدی) مادر داشت .

اولین بار که او را دیدم ، روز خواستگاری بود . شربت و شیرینی و قلیان

باطاق بردم و خیلی زود قیافه يك دختر خجول و شرمگین و پر حجب و حیا را بخود گرفتم با دستپاچگی ساختگی يك لیوان را نیز با انگشت زدم و از سینی بزمین انداختم و شکستم و بعد هراسان از اطاق خارج شدم . مثل يك هنرپیشه نقش خود را خوب ایفا کردم . فردا که برای (عبدی) تعریف کردم از خنده روده بر شد . قیلا در این باره و در مورد ایفای این نقش توافق کرده بودیم زیرا مادرش پیرزنی بسیار امل و فانتیک بود و میخواست دختری را برای پسرش بگیرد که بتول معروف آفتاب و مهتاب گردی عارش او را ندیده باشد . غافل از اینکه من و (عبدی) ، قبل از خواستگاری و بله بران و عقد و عروسی وضع يك زن و شوهر رسمی را داشتم . باین کاری ندادم و از نقل بسیاری مسائل میگذردم . نمایش من که سناریوی آنرا عبدی نوشته بود تأثیری عجیب در «گلین خانم» باقی گذاشت و عارفشهای دیرنشین و عریش مکان انگاشت و سرعت وسائل عقد و عروسی را رو برآه کرد . همان هدفی که ما داشتم و بپوشش میرفتم . آنروز از برخورد کوتاه خودم با مادر عبدی که دیگران او را (گلین خانم) می نامیدند و (عبدی) (نه گلین) صدایش میکرد دوقره بهره برداری عجیب کردم . اول آنکه نتیجه مطلوب را بدست آوردم و او را شیفته خود ساختم . دوم درسی گرفتم که برای من باندازه دهسال تحصیل دانشگاهی ارزنده و مفید بود . خیلی کوتاه و مختصر آموختم که مادر شوهرم را باسانی میتوانم گول بزنم .

در جلسه اول از او بدم نیامد . قندی کوتاه و جتهای ثمن و غیبی پسر گوشت و رو بهمرقعه چهرهای شیرین داشت . در جلسات دوم و سوم نیز او را کلا غایب یافتم اما وای از روز عقد کان . صبح روز عقد کان که مادر و خواهران و خاله ام جهیزیه مرا برده بودند تا جایجا کنند گلین خانم قیافه اصلی خودش را نشان داده و يك کتاب لیچار و لغز و کلمات نیشدار و سخنان زهر آگین تقدیم ایشان کرده بود . بطوریکه مامان ظهر که بخانه رسید با وجود خودداری که میکرد تا من روز عقد و عروسی آزرده خاطر نشوم بی اختیار گریه را سرداد . بزحمت او را آرام کردیم . هرچه پرسیدم چه شده ، مامان و خواهراتم حرفی نزدند اما بعدها فهمیدم که جملاتی از این قبیل گفته بود : «من فکر میکردم این دختره آدم حسیاسه ، نمیدونستم تون پشت سقره خورده» و یا «ندیدیدها مثل طایفه هفت کچلون دنبال این تلک بلك راه افتادن» و با «به سید انبر و سدابیه و حلبی رو استوگداشتین جهاز ؟» و خیلی سخنان نیشدار و موهن از آنچه نوشتم تلختر .

کار تمام شد و مهم مثل دختران دیگر به خانه بخت رفتم لیکن از فردای زفاف که در حقیقت نخستین روز ماه عسل زندگی من بود بدبختی آغاز گردید . معمولا عروس تا چندروز عزیز است و در بسیاری از خانواده ها اجازه نمیدهند ، با شیرخانه برود و جارو بکشد و کارهای خانه را انجام دهد . کارهایی که من بطور کلی بلد نبودم . طبیعی است که يك دختر در خانه پدر وضعی دارد و در خانه شوهر وضعی دیگر . من انتظار نداشتم که در آنجا نیز مادر شوهرم ، مثل مامان که هر روز صبحانه ام را باطاق خودم میآورد ،

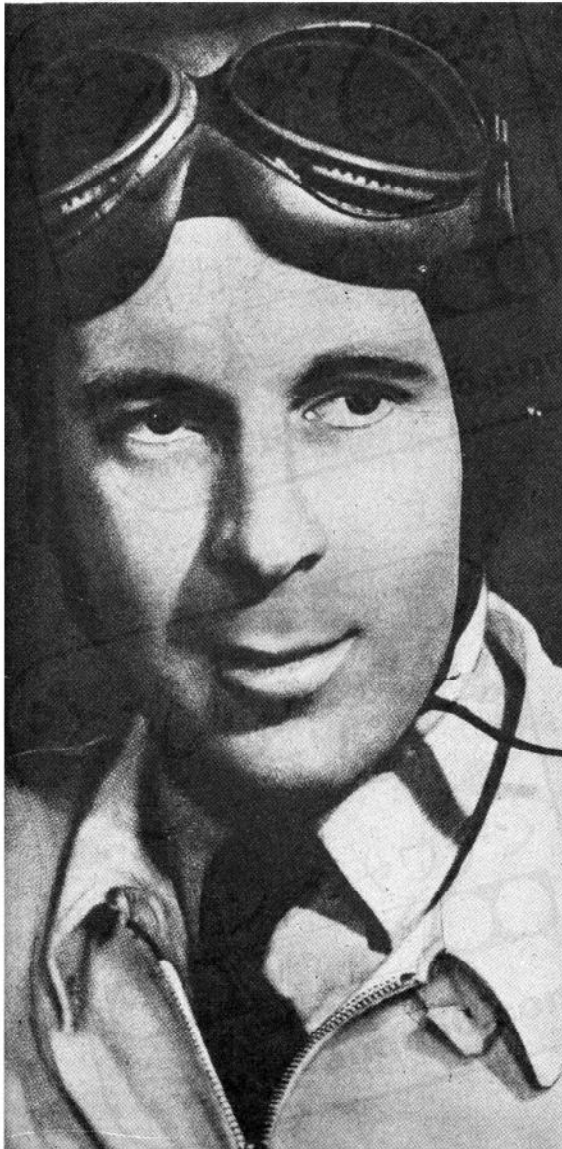
خاطرات عجیب پسر پزشک

دربار سلطنتی انگلستان

که در ۲۹ سالگی زن شده

است.

من یک مرد بودم!



این نوشته ، فقط خاطرات يك زن است. اما زنی غیر عادی ، زنی که مدت ۲۹ سال مرد بود ، زنی که در دوران مردیش قهرمان اتومبیل رانی و خلبان جنگی نیروی هوایی انگلیس بود. زنی که خودش زمانی زن داشت و از آن زن صاحب دو بچه شد ، و اکنون خودش زنی شوهر دار است.

خاطرات (روبرت کاول) سابق و خانم (روبرتا الیزابت کاول) فعلی در سراسر جهان افکار عمومی را به شگفتی و حیرت فرو برده ، بقول يك مجله انگلیسی اهمیت این خاطرات بیشتر از آن جهت است که میبینیم برای اولین بار آدم تفسیر جنس داده ای جرئت قلم بدست گرفتن بخود داده و از سرگذشت و احساسات خود صحبت میکند و همه ما را که از این بابت وضع يك نواخت و آرامی داریم غرق در شگفت می سازد . (روبرت)ا) برای نوشتن این خاطرات از سه مرجع کسب اجازه کرده : از يك متخصص بیماریهای زنان، از يك کشیش عالیمقام و از پدرش که پزشک مخصوص اعلیحضرت ژرژ ششم پادشاه فقید انگلستان و پدر ملکه الیزابت پادشاه فعلی انگلیس بود.

برای اولین بار در بهار سال ۱۹۴۸ که جنگ دوم بین المللی تمام شده و اروپا داشت بحال زندگی در دوره صلح ساز می گشت در وجودم تحولاتی در شرف تکوین

← خانم روبرتا کاول یا آقای روبرت کاول سابق

آقای روبرت کاول خلبان انگلیسی قبل از زدن شدن.



این عکس که در مه ۱۹۴۱ برداشته شده آقای روبرت کاول افسر انگلیسی را با همسرش دانا نشان میدهد.

در جنگ دوم خلبان هواپیمای جنگی بودم وزن و دو بچه داشتم ولی اکنون شوهر دارم و بار غبت بسیار به آشپزی و کارهای خانه داری مشغولم!

— شما وجود نادری هستید. در تمام کره خاک استانی است. از هر صد مایون نفر یکی ممکن است مثل شما بشود سرنوشت شما تا حدودی شبیه آقای راتول هارین فرانسوی است که طی جنگ اول جهانی وقتی بمبی در چند قدمی اش ترکید چنان شوکی باو دست داد که فی المجلس تغییر جنسیت داد وزن شد. اما نگران نباشید. از جنگ اول تاکنون پیشرفتهای زیادی نصب علم شده است. اگر بخواهید میتوانید با تن درداندن بیک عمل جراحی زن بشوید و جنسیت اصلی خودتان را بدست آورید. اگر اینکار را بکنید، از جنگ بالاترینی های جسمی و روحی خلاص میشوید.

آنتب تا صبح بیدار ماندم، گریه کردم و فکر کردم. بالاخره در دمدمه های صبح بود که بخودم نهیب زدم: — باوجودی که اندام و اعضای مردانه دارم، وقتی طبیعت و سرنوشت میخواهند که من مبدل بفزن شوم چرا مقاومت کنم؟ اینهمه خودخوری چرا؟ بگذار تسلیم جراحی شوم، شاید این مشکلات عجیب و غریب روحی که زندگیم را تیره کرده است از نهادم مرتفع شود و رنگ آرامش و امنیت خاطر ببینم.

همان لحظه تصمیم گرفتم بغاطر آینده و آسایش خیال خودم هم که شده بعمل جراحی تن در دهم، خودم را زن کنم و یکدفعه خلاص شوم. تحولی که در خودم احساس میکردم روز بروز عمیقتر میشد. به آبهای زنانه میل پیدا کرده بودم، باوجودیکه یک مرد سی ساله بودم، نزدیکی جورابهایی مادرم را میپوشیدم و لوازم آرایش او و میرفتم. حتی یکروز میل کردم بستان بند بپندم. هرچه خواستم در مقابل این میل مقاومت کنم موفق نشدم. دیگر اختیار بکلی از دستم در رفته بود. وقتی باین نتیجه رسیدم که چارهای جز زن شدن ندارم، کم کم اعتماد بنفس قوت گرفت بطوریکه مشغول یاد گرفتن خیاطی شدم. در آن اثنا دکتر مرتب بن هورمون های مخصوصی تزریق میکرد که باعث رشد سریعتر زنانگی ام میشد. او مرا برای جراحی آماده میکرد. آنکند اندک عضلاتم شل شدند، مو

بقیه در صفحه ۷۹

CERTIFIED COPY OF AN ENTRY OF BIRTH

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON.

Application Number *24/3262-6-2*

REGISTRATION DISTRICT <i>London</i>									
BIRTH in the Sub-District of <i>South London</i> in the County of <i>London</i>									
No.	(1) When and Where Born.	(2) Name, if any.	(3) Sex.	(4) Name and Surname of Father.	(5) Name and Surname of Mother.	(6) Rank or Profession of Father.	(7) Signature and Rank of Father.	(8) When Registered.	(9) Signature of Registrar.
<i>19</i>	<i>1918</i> <i>4 April</i> <i>108</i> <i>4 Deptford Road</i> <i>Dept.</i>	<i>Robert</i>	<i>Male</i>	<i>Ernest Marshall</i>	<i>Elizabeth Bowell</i>	<i>Major</i> <i>1914</i> <i>1st Bn</i> <i>1st Regt</i> <i>1st Div</i> <i>1st Army</i>	<i>Major</i> <i>1914</i> <i>1st Bn</i> <i>1st Regt</i> <i>1st Div</i> <i>1st Army</i>	<i>1918</i> <i>4 April</i> <i>108</i> <i>4 Deptford Road</i> <i>Dept.</i>	<i>Registrar</i>

CERTIFIED to be a true copy of an entry in the certified copy of a Register of Births in the District above mentioned.

Given at the General Register Office, Somerset House, London, under the Seal of the said Office, the *25* day of *May* 19*49*.

BA 806607

این فتوکپی شناسنامه اصلاح شده آقای روبرت کاول است. در شناسنامه نوشته شده: نام روبرت مارشال کاول، ذکور، متولد ۸ آوریل ۱۹۱۸ فرزند آقای دکتر ارنت مارشال کاول و خانم دورتی الیزابت کاول (بانام فامیل زمان دختریمیل). و در گوشه شناسنامه توضیح داده شده که در ردیف ۴ بجای روبرت، روبرتا الیزابت، و در ردیف ۳ بجای پسر، دختر صحیح است.

از جنگ رنجه و خیالاتم نسبتا رهائی می یافتم. بزودی با نهایت وحشت پسی بردم که نه تنها جسم دستخوش تحول شده بود، بلکه احساساتم نیز داشت دگرگونه میشد و غرایز زنانگی بیشتر در من جوانم میزد. باز سراغ دکتری رفتم. او هم تأیید کرد: — شما فقط بظاهر مرد هستید. پس مرا جلو خودشان نشاند و برایم توضیح داد که چگونه ممکنست در یک مرد علائم زنانگی و یا بالعکس در یک زن علائم مردانگی بروز کند و افراد: همانطور که کودک دخترنمایی درست در سن بلوغ پسرا از آب درمی آید، همانطور هم امکان دارد مردی بیک زن مبدل گردد. درحالی که میگریستم گفتم: — «ولی دکتر چرا این تحول درمن خیلی دیر شده، چرا باید سرنوشت مرا آلت دست خودش کند، چرا کاری نکرد تا قبل از آنکه زن بگیرم و پدر دوبچه شوم و جودم را بشناسم؟»

آنروز دکتر تا توانست مرادالداری داد و گفت:

رفتم. دکتر روانشناس مدتی طولانی معاینه ام کرد و بعد گفت: — با کمال باید بفرضتان برسانم شما بغلط مرد آفریده شده اید، زیرا طبیعت زنانگی موجود در شما بجای است که بر خصوصیات مردانگی نان میچسبد. صلاح در اینست که تغییر جنسیت بدهید. وقتی از مطب دکتر روانشناس خارج شدم بی اندازه ناامید بودم. البته خودم قبلاً حدس هایی زده بودم ولی هرگز بغیالم نمیرسید که مسئله تا آن حد جدی باشد. خودم را بدیدیت و مطرود احساس کردم. چندبار تصمیم بخودکشی گرفتم، اما شهادت این کار را نداشتم. بهمین دلیل برای فرار از شر افکار و خیالات دیوانه کننده به الکلی پناه بردم. میخواستم خودم را چنان در الکلی غرق کنم که دیگر نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم و نه چیزی حس کنم و چون الکلی انتظام را برنیاورد، حتی از توسل بداروهای ممکن و قرص های مخدر نیز مضایقه نکردم. اما بدیدیتانه هیچ کدام از اینها نتوانستند کمکی بمن بکنند. غرق هریار که پست پیانو می نشستم و خودم را بموسیقی میسرهم

بود. تازه به آستانه ۲۹ سالگی رسیدم بودم و این تحولات هر هفته بیشتر و بیشتر میشد قسمی که در دنیای وجود خود احساس یک طوفان سهمگین میکردم. فرزند ارشد خانواده مشهوری بودم و با طبقه برجسته و عالی انگلیس معاشرت و رفت و آمد داشتم و چون نمیتوانستم خود را از انظار وجوامع پنهان کنم هر روز بیشتر و بیشتر رنج می کشیدم. عصبی، خشن، پندزبان و بی صبر و حوصله شده بودم، با هر ناامالیتی کوچکی در خانه با همسر و بچه ها جنگ و دعوا راه می انداختم و بشقاب ها و دیس ها و گلدانهای قیمتی را می شکستم. هیچکس جرأت نداشت در مقابلم نه بگوید، فورا دستخوش خشم و عصبانیت میشدم. بدینال این تحولات روحی و جسمی زندگی زناشویی من نیز که در عمرش حتی یکروز خوش ندیده بود و از گون گردید و کار من و زنم (دینا) بطلاق کشید. خودم را دستخوش بیلاتکلیفی عجیبی می یافتم، گوئی ناخودآگاه بر سر یک دوراهی ایستاده بودم و نمیدانستم از کدام سو بروم. روزی ناچار سراغ یک روانشناس



این مدل ها وزینت های تازه مو در اروپای غربی تحسین گر بسیار دارد

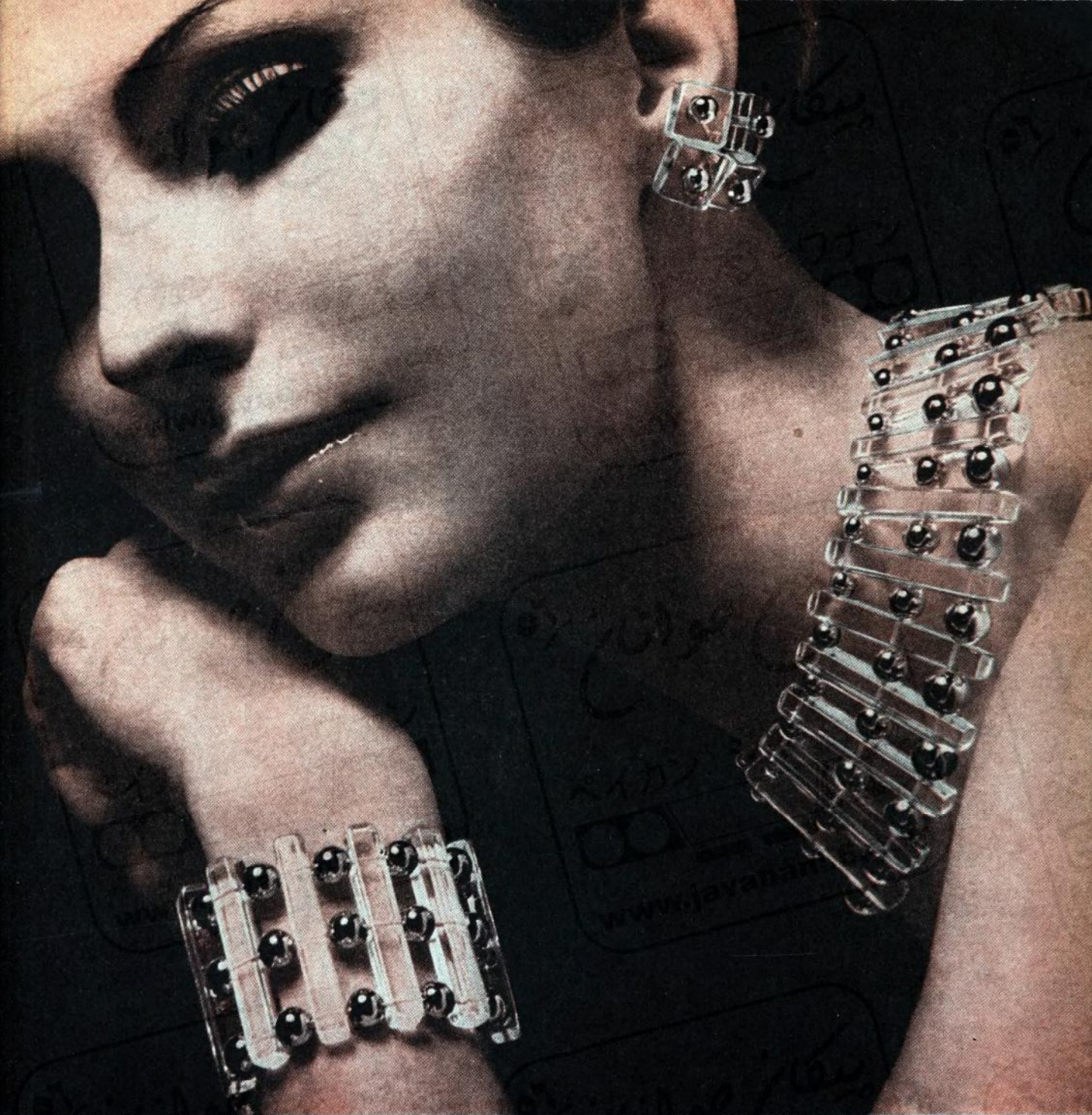




تابستان فصل جلوه گیوان
شماست بشرط آنکه آرایش و زینت
های مناسب برای آن جست و جو
کنید. باید ادعان کرد که امسال
بازار پستیش و موی اضافی
و کلاه گیس در اروپا و امریکا
رواج کامل دارد و هر کس طالب
هر نوع موی بلند یا کوتاه باشد
بکمک آرایشگر خود و سلیقه خود
می تواند آنرا فوراً صاحب بشود.
مدلهائی که اینجا ملاحظه می کنید
برای موهای بلند و متوسط است
که دو نوع آرایش صاف و حلقه ای
برای آن پیشنهاد شده است.

ضمناً آخرین زینت های مو را
هم که در برلن غربی این روزها مد
روز است در این عکسها می بینید
که چطور با ظرافت شاعرانه ای
گیوان مانکن ها را زینت داده
و به حاذبه زنانه آنها دو
چندان افزوده است.

باید این نکته را بیفزائیم که در
بعضی از این مدها با سلیقه و ظرافت
خاص از پستیش یعنی موی اضافی
استفاده شده تا مدل مو هر چه بهتر
آرایش بشود.



روسیاه مرد؛

او دیوی است در کسوت و هیئت آدمیان. از فضائل انسانی هیچ چیز را نمیشناسد. با شرافت و اخلاق چنان بیگانه است که گوئی همه عمر این نامها را از زبان کسی نشنیده و یا در هیچ کتابی نخوانده است.

او ناپاکترین زنی است که تاکنون دیده‌ام و نه تنها از خودش بلکه از سایه‌اش نیز وحشت دارم. این روسیاه زن بقدری آلوده است که اگر بدریا انگشت زند گران تا گران آب دریا را آلوده و سیاه میکند. بدبخت من که ناگزیرم در کنار این موجود پلید زندگی کنم.

از دبیرستان که خارج شدیم پنج نفر بودیم. ما پنج نفر مثل يك گله كوچك ماده آهو باهم حرکت ميكردیم ولی هرچه بنصدد نزدیکتر ميشديم از تعداد آله كاسته ميشد تا آخرين نفر كه خانه اش با خانه ما يك كوچه فاصله داشت. آنها در ابتدای كوچه منزل داشتند و مادرانهای آن. سومی هم رفت. من ماندم و (سيمین) دوستم. من و او از جميع جهات با هم رقابت داشيم. درس، مدرسه، ورزش، لباس پوشیدن و تفاخر در جهت زندگي و پدر و مادر. شانه شانه حرکت ميكردیم و حرف ميزدیم. در ضمن چشم و نگاهمان كار ميكرد زیرا طبق معمول پسر ها دودانوتا، وسه تا سه تا سر راه ما ايستاده بودند و از همان منلكهای هيشتگی نارمان ميكردند. از جلو موزائيك سازی كه رد شده پسر با قیافه های عوضی و نسرته انگيز جلو لبنيات فروشی ايستاده بودند. از فاصلدراد من حسن زدم كه مال آن محل نیست و از قسمتهای ديگر شهر با آنجا آمده اند. شايد اصلا محصل نبودند، چون بريت آنها نيامد. بيشتر به شاگرد كفاشهای انهای بازار ارسى دوزها شايه داشتند. ما با جبار اكر تارشان ميگذاشتيم. هر سه جبهه عوض كردند. نيشان باز بود. سيمين با اينكه روپوش مدرسه بتن داشت دانش كوتاه بود. بخصوص از مدرسه كه بيرون ميامدیم او كم رنگ ميبست و ياری كسر دامن روپوش را بالا تر ميكشيد. كاری كه من نميكردم. اما او علاقه داشت. باهای سفيد و مرمري او نظر آنها را گرفت. حسن زدم آنها آنقدر عوضی هستند كه حتی منلك گفتن و ورد شدن را بلد نیستند بلكه دست با عقال ديگری ميزنند. حسن من كاملا درست بود زیرا بعضی اينكه به يك قدمی آن سه جوان رسيدیم يکی از آنها گفت:

— دختر. الهی نه این حسن رفیقم قرون بره.

طبعاً گفت و گوی ما قطع گردید. در مقابل این جمله نیز عكس العمل نشان ندادیم زیرا از این جملات زیاد ميشنيدیم و عادت داشتيم. كارهيباست بهمين جا

برسر دوراهی زندگی

خاتمه يابد اما نيافت. دومی دستش را دراز كرد آستين روپوش مرا گرفت و كشيد و گفت:

— اجازه ميدي به پستی باهم بخوريم؟ باز هم لازم بود جوابي ندمم و حتی روی را برنگردانم ليكن امكان نداشت چون او آستين را چسبيده بود و رها نميكرد. باخسوت دستم را كشيدم. چند كتابي كه زیر بغل داشتم بر زمین افتاد و يکی از آنها بجای اينكه خم شود و كتابها را جمع كند لگدی زد و كتاب مثلثات وقفه مرا آنطرف جوی آب انداخت و هر سه زدند زیر خنده. من از خشم نزديك بود ديوانه شوم. خون پچشم آورده بودم. مجددا دستم را كشيدم. او همچنان آستين روپوشم را گرفته بود و ميكشيد.

— اين حيوانا آدم نيست با خودم بيا. تنهای ميخورم. گازم ميزن.

اگر تنها بودم از خبر كتابها نيز ميگذاشتم و ميرفتم. متاسفانه يا خوشخانه سيمين همراه من بود. او كه وضع را چنين ديد بطرف جوان پرخاش كرد و گفت:

— مرتيكه نره خر، دستشو ول كن. باتواما.

دندانهای كشش را نشان داد و گفت:

— دعوام تكن ميرسم.

هسان كه بكتابهایی من لگد زده بود اظهار داشت:

— تو ديگه خفه تو اكيري.

فوق العاده بی تربيت و هانطور كه گفتم عوضی بودند. معمولاً پسر ها خوب ميدانند كه نبايد يك دختر توپين كنند. برعكس اگر بدروغ هم باشد از زباني او تعريف ميكند ولی او كه بنا به حدس من شايد شاگرد دكان بود رسم و راه مزاحمت را نيز نميدانست. در اين لحظه طلاق من تمام شد و حرکت قدتي بدست خويش دادم ولی آنكه بفهمم چه ميكنم چنان بادست بصورت او گفتم كه صدای عجيبی پرخاست. صدای يك سيل. احتمالا اين صدا تصدق مني شنيده شد. او كه انتظار و آمادگی سيلی خوردن را نداشت، آستين مرا رها كرد، چرخي خورد، تعادل آستين را از دست داد و از عقب در جوی پرلجن افتاد. پسر زشت رويي كه بسيمين گفته بود اكيري بطرف من خيز برداشت و چنان مثنی به وسط سينه ام كوفت كه ناله ام پرخاست. دستش مثل يك گلوله آهني سنگين و محكم بود. ناله ای كردم و گفتم:

— آخ استخوانم شكست، بيشرف و بی اراده روی زمین نشتم و گريه را سردام. سيمين بدفاع از من كتابهای را روی زمین ريخت و بسوی او كورس برداشت اما اولين يك مشت خورد تا اينجا مردم گرما ايستاده بودند و ميشنيدند.

روسيه زن...

تنظيم از: منوچهر مطيعی

هر هر خنده ميكردند. مثل اينكه بتماشای يك ناآتر كمدي آمده اند. يك مشت مردم كاسب ما ب كه پير عنوان با دخستران بی حجاب و دبیرستانی دشمنی صلبی دارند. دختران دبیرستانی و شيكوش را سبب بی برکتی كسب و بی روتنی معاش و كم دوامی پول ميدانند. بكوش خودم شنيدام كه همين زنهای بی چادر مارو غضب كرده و درهای روزی و نعمت رو بما بسته. چه ميشود كره؟ اينها مثل گرم ابريشم فقط داخل پيله خود را می بينند و بقدر همان گرم ابريشم نيز در اجتماع خودشان بی اثر و فاقد ارزش هستند. اينها بودند كه بنظره كك خوردن من و سيمين ميشنيدند و لذت ميبردند كه لااقل دوتا دختر دبیرستانی مني زوپ پوش كك ميشوردند. ناله سيمين كه پرخاست حلقه تماشاگران شكافته شد و جوان خوش بينيه ای پيش آمد و ابندا خطاب با آنها كه تماشاگر بودند گفت:

— عجب آتماي بيخودی هين! اسم شاهراو ميدارن آدم؟ باين دوتا دختر كك كك كنين ديگه چرا ميشندين؟ تا ده دقيقه بعد هم سر من پالين بود و او را نميديدم فقط صدايش را ميشنيدم. مرد لبنيات فروشی كه بارها از مغازه اش جنس خريده بود و پدر و مادر و برادر و ساير خويشاوندان مرا ميشناخت و گاه تا كمر پيش پدرم خم ميشد و سلام ميكرد در جواب او گفت:

— آخه. اگه باين ريخت و قیافه بيرون نيان كسي باهاشون كاری ندارم. چرا بلان و دختر من انگوك ميكنن؟ جوان ناشناس كه سخت عصبانی شده بود جواب داد:

— برو بدبخ. زن و دختر توام زیر اون چادر هزار فرقه ميزنين كه تو خبر نداری بيچاره. برو بی كارت. برو بدرد حماقت خودت بمر.

اين جمله را گفت و بی معطلی گريبان پسر كه زشت روي مشتزن را گرفت. حالا او باتيرو مستدتر از خودش روبرو شده بود.

— يخه منو چرا گرتي؟ — سوايسا حيواني. كارت دارم. تو بعيری ميخوام نازت كنم.

او را بايك دست بدريخت كوفت و نگذاشت و با دست ديگر جواني را كه درلجن جوی افتاده و تازه بيرون آمده بود گرفت. سومی هيچ دخالتی در اينكار نداشت و احتمالا جوان ناشناس از آغاز شاهد ماجرا بود كه برای او زمختی ايجاد نگرد. هر دوی آنها را بادودست گرفت و گفت:

— باهم ميريم كلانتری كه جواب بدن چرا دختر مردمو كك زدين.

آن دو نفر از ترس نزديك بود قلاب تهي كند ولی مرد لبنيات فروش ريش قیطانی و ناخن حنا بسته بدروغ گفت:

— كسی اينارو كك نزده. بدروغ ميگن. او تا باين جيون كشيده زدن. همه كسانی كه اينجا جمن شهادت ميدن. جوان كه دل پری از لبنيات فروش بدروغی ریاكار داشت برگشت و نهيی به او زد و گفت:

— اگه خفه نني تمام شيشه های مغازه تو ميشكند. تو كاسی باين كارا دخالت نكن برو بی كارت. برو.

او خوش را عقب كشيد. دوجوان اسير تقلا ميكردند كه خود را از چنگ او برهانند و چون بخاطر دفاع لبنيات فروش كمی جری شده بودند يکی از آنها لگدی بساق پای او زد. لگد هسان و برافروخته شدن آتش همان. من و سيمين تازه از جای برخاسته بودیم. من كتابها را

جمع كردم و مجددا زیر بغل گرفتم. دوا برای دفاع از ما بود. اين ناجوانمردانه بود كه جوان مدافع را تنها بگذاريم و بگذريم.

ناشناس تالگد را خورد سر آندو را مثل دونه لوانه بهم كوفت. اولی را رها كرد و دومی را مثل موش گرفت. بلند بايك مشت نقش زمين گرديد. لبنيات فروش كه حساب كار خودش را كرده بود گريخت و رفت. دوجوان نيز ديگر درصدد تلافی برنيامدند. دولا دولا خود را زیر دست و پای مردم اداخند و از پشت باجه بليط فروشی روباه مانند گرختند و در كوچه مجاور از نظر پنهان گرديدند.

تماشاگران نيز پيچ پيچ كان متفرق شدند. ناشناس كه پولور و پيراهن سفيد يخه باز پوشيده و مثل ورزشكاران چهارشانه و قوی هيكل بود، شلوار خاك آلود خويش را تكانيد و تبسم كان بطرف آمد و گفت:

— بفرمائين. ديگه كسي باين شما كاری ندارم. اين ديگه توبه كردن مزاحم كسي پش. اما حساب اين آقای لبنيات فروش هم باشه تا بعد.

من برای سايسگراری گفتم:

— خيلي متشكرم. اما باين لبنيات فروش كاری نداشته باشين. كاسب محله. آدم بد دهنه پش آدم ليچار ميبافه.

— غلط ميكنه. منم تازه توی اين محل اومدم. بايد يکی يکی كاسبارو سرخاشون بشوم.

جوان شانه شانه ما راه افتاد. وقتی بكوچه پيچيدیم او متعجبهانه پرسيد: منزل شما اينجاس؟

— بله. ما ته كوچه می نيميم. سيمين هم سر كوچه. همين دردم دست راست.

— چه خوب. مام تازه اومدم اينجا. همين كوچه. اون درآي رنگه وسط كوچه دست چپ. خيلي خوشحال شدم. پس همايه در اومديم.

من و سيمين از او تشكر كرديم و بيشتر بخاطر مردم كه ممكن بود حرفهای بزنند جدا شدیم. از آنروز بيدر ديگر نتوانست قیافه او را در خارطم محو كنم. تا زرت مردانه و خجانه ناشاي خوش آمده بود. هر بار از جلو خانه اش ميگذاشتم. اگر لای دراز بود قدمها را ست ميكردم باين اميد كه او را ببينم. از اينكه اسش را نرسيدم. بوم تاف داشتم و خودم را سرزنش ميكردم. جوان بسيار خوش صورتي بود. خورت صورت، قوی هيكل با صنادي گرم و گيرا. ديده ايد كه بعضی صورتهای بي آنكه زيبا باشند شيرين اند. صورت او نيز شيريني دلپذیری داشت. بخصوص چشم روشنش در آن چهره دوست داشتي و شيرين ميشد خنديد. برق ميزد. نگاهش عتيق و كنجكاو و شوخ بود. ديگر هيچ چيز و هيچكي جز او فكر نميكردم. در طول ده روز يا دو هفته تنها يك نكته درباره او آگاه شدم آنهم بكمك دختر ك هشتانه ساله همسايه خانه اش. برای او يك بستنی خريدم و سؤالهای كردم كه فقط به يك سؤال من پاسخ داد. او گفت:

— زن ندارم. با مامانش تنها زندگي ميكنه. هر دوتا شون صبح زود ميرن غروب برميكردن. كارهيبكنن. باهيكتی سلاط. عليك نذارن.

فهميدم كه صبح زود از خانه خارج ميشود و غروب مراجعت ميكند پس در اين دو موقع ميتوانستم او را ببينم. ديدار تصادفی. اتفاقی. چگونه اين برخورد

«آینده»



شاعری اجتماعی

دست بردار زیبایی خویش ،
چین ز رخساره بیدار بیدار
ابرها میگردند از سر شهر ،
شهر میماند و فریاد سرور .

بازهم دست من و تو ، تو و من ،
حلقه می‌بندد بر گردن دوست .
باز می‌آید خندان خندان
آنکه چشمان تو اینک سوی اوست !

اسماعیل شاهرودی (آینده) از
شاعران «نیماگر» است . نخستین دفتر
شعر او - آخرین نبرد - مجموعه
شعریت به سبک خاص نیما، منتها
سریعتر و عریضتر و «اجتماعی» تر-
معرض به لحن شعر نیماست ، اما وصف
او وصفی است «شعری» و از آن
طبیعت کوهستانی که در وصف نیمایی
می‌بینیم ، تهی .

«آینده» در مضمون باری و در
شیوه پایان‌بندی شعر و بیان برهنه
و طنزآمیز ، دستی دارد .

در سال‌های ۳۲ تا ۳۸ که شعر
«عسائی» در مجله‌های هفتگی باب
شد ، «آینده» سبک و شیوه بیان قدیم
خودش را حفظ کرد ، منتها به
موضوعات رایج‌روز - مثل شعر «مادر»
و «قهرآشتی باشعر» - پرداخت و
شعری هم در مایه فولکلور و دواسم
قهرمانش را «حنعلیجفر» گذاشت :
قهرمانی که در فقر زاده شد و بزرگ
شد و زندگی کرد . بیان آینده‌دراین
شعر طنزآمیز و اندکی تلخ است .
در شیوه تنزل جدید ، شعرهای
آینده چندان قدرتمند نیست ، اما
تازگی و لطف خاص خودش را دارد .
تأثیر مایاکوفسکی (شاعر فوتوریست
روسی که خودکشی کرد) در شعر آینده
تأثیری است غیر مستقیم .

کتاب دوم این شاعر ، بنام
«آینده» - که تا کنون منتشر شده-
حاوی شعرهای برگزیده چندین سال
گذشته اوست و تازه بودن را در
شعرش نشان می‌دهد .

شعر آینده درصورتی به کمال
خواهد رسید که با آگاهی و ظرفیت
اقتصادی بیشتری در شعرهایش
بزرگد و از تجربه‌های چند ساله اخذ
شعر جدید فارسی، بیشتر بهره‌ور شود ■

شعر-نقاشی-تئاتر-موسیقی-نقد کتاب و...

آن دریاچه‌ها ؟

تاکي به کوره راه ظلمت این لحظه‌های
بی‌برگشت
در انتظار طلوعی دوباره باید بود ؟
تاکي سکوت پنجره را
باین امید مرده مهجور
بر دوش خسته خود
می‌توان نمود آوار ؟
هان ای قریب نقش‌انگیز
هان ای دروغ رؤیایی
کو آن خسته لحظه دیدار ؟
وان کوچها و کاخ بلورین شهر
خورشیدی ؟

(اسرود)

غنی که دردل ما هیچ کومستگین است
سرود زندگی روزگار رنگین است
ملول و خسته‌ام ای دوست از دورنگیها
دلچسپ جو خار بیابان غریب و غمگین است
بدست باد در اوج رود می‌میرد
کلی که سر زند از خاک حاصلش این است
از آن ناه به می‌برم که با غم غیر
به کام گمشدگان جام تلخ شیرین است
زحال خسته چه پرسی در این بهارملول
که غنچه دلچسپ از موج اشک رنگین است
دمی بداد دل «مجد» میری ایدوست
که دامن از گهر اشک پر زبروین است

عطر گل و لبخند

با شاخه شعری برای تو
با شاخه شعری برای دستهای تو
با ساقه سبز نوازش‌ها
با خوشه پر بار خواش‌ها
همچون زمین - این جاودانه مهربان
مادر

آهستن هر نقطه زبانی و هربار ...
زادن ، چو خورشیدی ز راه دورمی‌آید
من خویش را آماده دیدار می‌کردم
آماده دیدار با خورشید - رویاروی .

صبحم که شیرین دردناک افتاد زادن را
مادر شدن چون آسمانی با کبوترهای
پروازی
مادر شدن چون میوه‌ای در دستهایم
لمس می‌گردید

من با مادران را بعش یک بیاله شیر
توشیدم
و از درخت روز ، برگ لحظه‌های
سبز را چیدم
نوزاد هستی بخش من ، آن کودک‌بیدار
آن شعر ، آن بیتاگون باده

بر آفتاب و آب و آئینه
بر واژه و سنگ و ستاره بازمی‌تابید
تا بشکند در باغ تو عطر گل و لبخند
خون ریشه‌هایی در بهارستان قلب من
و برگ و بارش در میان مردم کوچه
محبت - د

ساموئل تایلور کولبریج

S.T. Colbridge

(انگلیسی)

بر آن کناره‌ها

همه طبیعت در کار است ،
زبورها در جنب‌وجوشند ، پرندگان
بر شاخسارند
و بهار ، در هوای باز ، در رفتار
بر چهره خندانش ، رؤیایی از بهار است
و من ، این منم که بی‌کاره و عاطل
مانده‌ام
نه عسل فراهم می‌کنم ، نه جنتی دارم
نه لایه‌ای می‌سازم ، و نه ترانه‌ای
می‌خوانم

با اینهمه ، من بر آن کناره‌ها
بر اثر چشمه‌ساران روانه
بشکفید ، ای گلها ،
و ای چشمه ساران
روانه شوید ، دورتر ...

من بالایی خشک و ابروانی پر آژنگ ،
روانم
آیا می‌توانید آنچه روح مرا افسرده
است ، بشناسید
زیرا که کار بدون امید به بی‌حاصلی
می‌انجامد

و امید بی‌مقصدی ، نمی‌تواند زیست

تعزیه زنانه

- تعزیه زنانه ، فریاد
ضعیفی بود برای
بدست آوردن حقوقی
که مسلم زنان بود

- تعزیه زنانه در حیاط
خانه‌ها اجرا میشد و
بازیگرانش زنهایی بودند
که در مجالس زنانه روضه
میخواندند .

گفتیم که تعزیه ، بعد از پیدایش ،
در ادوار مختلف تاریخ رشد کرد و در
دوره صفویه ، زنده و قاجاریه به کمال
رسید و سپس متوقف ماند . در این
دوران بود که گروه‌های چندین هزار
نفری به اجرای تعزیه پرداختند - و
شاید اگر تعزیه تا به امروز همچنان
به مسیر خویش ادامه میداد ، اینک در
این رشته تئاتری بزرگ داشتیم .



در جوار مجالس روضه‌خوانی ،
مجالس تعزیه هم برپا میشد . مجالس
زنانه و مردانه از هم جدا بود و در
تعزیه نیز نقش زنان را مردان به‌عقده
میگرفتند در نتیجه زنان را راهی به
عرصه نمایش و هنر نبود ، اما بنا به
اقتضای طبیعی و فطری ، زن نیز چون
مرد نیاز به عرضه هنر و استعداد در
پرده و نهفته خود داشت . ازاینرو
مجالسی که منحصرآ تماشاگرانش زن
بودند به‌وجود آمد و میدانگاهی شد
برای تاخت و تاز و نمایاندن استعداد
شکوفات آنان ، و چنین است که تعزیه
زنانه به‌وجود آمد . «قمر السلطنه» دختر
فتحعلی‌شاه نخستین کسی بود که تعزیه
را در خانه خود باب کرد ، این تعزیه
در جوار روضه‌خوانی‌های روزهای
محرم برپا شد و سپس هر ساله در دهه
اول محرم اجرا میگشت .

اجرای تعزیه زنانه ، اعتراضی بود
به قیدوبندهایی که روابط اجتماعی
آنروز برای زنان به‌وجود آورده بود
و فریاد ضعیفی بود برای بدست آوردن
حقوقی که حق آنها بود . تعزیه‌ها در
حیاط خانه‌ها یا در تالارهای بزرگ
اجرا میشد و بازیگرانش زنهایی بودند

آنها که سعی میکنند به
تماشاگر برسند ، محکوم
به فنا هستند

تئاتر ملی یا تئاتر جهانی ؟

هیچ ملتی نمیتواند تئاتر داشته
باشد ، مگر اینکه ادبیات
دراماتیک داشته باشد .

با بهمن فرسی درام نویس و
کارگردان تئاتر ، که نامش بهر حال
از تئاتر امروز کشور ما جدا نیست ،
و همیشه کارهایش با گفت و گوی
فراوان همراه بوده است ، در این هفته
به گفت و گو نشستیم :

— آقای فرسی ، کار تئاتر را از چه زمانی
شروع کردید ؟

— به طور جدی از سال ۱۳۳۷ . قبل
از آن فقط اشتیاق بود و کوشش و حتی
گاه شوخی . یعنی برای آن که تئاتری
داشته باشم — و داشته باشم شروع کردم
به نوشتن تئاتر به آن نحوی که می خواستم
و تمورش را کرده بودم .

— چند تا نمایشنامه تا به امروز نوشته اید .
و کدام به روی صحنه آمده اند . و
توسط چه کسانی ؟

— هشت تا . پنج تا از آن ها چاپ
و منتشر شده است : «گلدان» ، «چوب
زیربغل» ، «موش» ، «پله های یک نردبان»
«بهار و عروسک» و سه تای دیگر که چاپ
نشده اند و هنوز نام قطعی هم ندارند .
یکی از آن ها احتمالاً «هفته» نام خواهد
داشت و دیگری «دوشرب در دو مساوی
بی نهایت» و سومی نمی دانم . «گلدان» و
«بهار و عروسک» و «چوب زیر بغل» را
خودم به روی صحنه آورده ام . و بقیه را
به آیدینه واگذار می کنم .

— نوشته های دیگری هم از شما منتشر
شده اند ؟

— بله . یک مجموعه قصه های کوتاه
به نام «زیر دندان سگ» و یک نوشته که
شاید بتوان آن را نوعی «مقامه» خواند
به نام «با هو» .

— «گلدان» و «بهار و عروسک» را کی
بدروی صحنه آوردید .

— در سال ۱۳۴۰ و سال ۱۳۴۴ .
اولی شب اجرا شد و دومی دوشب .
— و اسمال «چوب زیربغل» را و هر سه
را نا گروه های آماتور . می توانم
بیرسم چرا همیشه با آماتورها کنار
می کنید ؟

— برای این که تئاتر امروز ما هنوز
یک «تئاتر آماتور» است . این یک دلیل ،
دلیل دوم این که تئاتر روح و روحیه
بخصوصی دارد . آدم ها در این حوزه فعالیت
انسانی بدور هم جمع می شوند که پراکندگی
را بیاموزند . پس از یک اجرا ، معمولاً
اختلاف ها پیش می آید . دعواها بر تقسیم
دشنامه و تحسین ها که تار شده است .
و خلاصه جمع پراکنده می شود . دنیای
معیشت نرزد و مصیبت زای شومیست .
آدم ها پراکنده می شوند و ناگزیر باید
کار را همیشه بایک عده تازه کار جدید
شروع کنی . در حالی که قدیمی ها هنوز



همچنان تازه کارند . قلمرو حرفه ای های
سابق خردمان هم با قلمرو ما نمی خواند
که با آن ها آدم کاری را شروع کند .
— «چوب زیربغل» که مجموعاً بیش از
هشت شب روی صحنه نبود ، تعجب و
هیاهو و تائید و تکذیب عده زیادی را
برانگیخت . و شما تا امروز ساکت
بوده اید . آیا جوابی ندارید ؟

— اولاً من حرفم را زده ام .
در ثانی شخص عاقل هرگز به جواب
جواب نمی دهد . منتها یک وقت جواب
حرف حساب است و آدم در این صورت
فقط تشکر می کند . و اگر در جواب
سؤالی هم وجود داشت در آن صورت جوابی
هم می دهد . من متأسفانه تاکنون درباره
«چوب زیربغل» حرف حساب نخوانده ام .
یک مشت دندان فروجه شنیده ام . این حرکات
به عقیده من جواب ندارد . هیچان عصبی
هم که پاره می بروز دادند .
باز جوابی ندارند . امیدوارم چنگال را
ول کنند و بچسبند به کارشان . بطور کلی
این واکنش ها برای من دور از انتظار
نند . من با اجرای هر تئاتر یک مقدار
آزمایش آدم شناسی نیز می کنم و نتایج
لازم را هم می گیرم . این بار هم آزمایش
«چوب زیربغل» خیلی روشن کننده و مفید
بود . بطور کلی از این واکنش ها خیلی
خوشحالم . و هدف های تئاتری خود را
تحقق یافته می بینم .

— ممکن است اساساً در باب سلیقه ها و بطور
کلی ایدئولوژی تئاتری خودتان
توضیحاتی بخواهم ؟

— خصوصیات کار یک آرتیست در
درون و بیرون محصولیست که بیرون
می دهد . و معمولاً کار خود آرتیست
نیست که از خصوصیات صحبت کند . چون
در این صورت کار از حیطه هنر دور
می افتد . می شود سیاست و تبلیغات . تصور
می کنم چیزی که ما در ایران نداریم ، در
واقع «منتقد هنری» نیست (چون مدعی
چنین سمت و شخصیتی را فراوان داریم)
بلکه «مفسر هنری» است . و منتقد محصولیست

که قاعداً پس از مفسر به یار می آید . حالا
خصوصیات محیط ما بدیگر گونه بوده
است ، این دیگر از شانس ماست .
من در تئاتر به دو نکته بیش از سایر
مسایل توجه دارم . گفته اند و پذیرفته
شده است که تئاتر زنده «برخورد» است .
برخوردی بروی صحنه ، بین مسایل و
آدم ها ، آدم های داخل صحنه ، آدم های
بازی . تا از این راه آدم های سالن
بتوانند یا مجبور شوند (نمی دانم) با آنچه
در صحنه می گذرد همراه شوند و «به کجا»
بروند . من هم می گویم تئاتر یا درام از
«برخورد» به وجود می آید . اما با تعبیری
جدید و بسی گسترده از مفهومی که تاکنون
از «برخورد» داشته و شناخته ایم . برخوردی
بین صحنه و سالن . برخوردی در صحنه که
بسالن کشانده می شود . اشتباه است اگر
تصور کنند که گفتار مستقیم بازیگران
با آدم های سالن به معنای همان برخوردیست
که مورد نظر من است . این گفتار مستقیم
در «گلدان» وجود نداشت . یعنی بازیگر
با تماشاگر حرف نمی زد . در «بهار و
عروسک» کمی بیشکلی معتدل وجود داشت .
در «چوب زیربغل» هم اندکی خشن ولی
بالجاری دوبله و به کار گرفته شده بود .
یعنی در چوب زیربغل تماشاگر می توانست
حرف ها را خطاب مستقیم تلقی کند و یا
نکند . اما در این هر سه نمایشنامه ، برخورد
مورد نظر وجود داشت . و البته در یافت
و خون بازی . و شاهدند که برخورد چگونگی
بی آن که بتوانند خودی بیاریند واقع شد .
مساله دیگر در باب به قول شما
«ایدئولوژی تئاتری» من ارزیابی
جدید نیست در کار برد هر یک از هنرهای
که هنر تئاتر از اجتماع آن ها به وجود
می آید . نسبت هایی که در کار پرده هنرهای
تشکیل دهنده تئاتر تا به امروز کشف شده
به کار رفته اند برای من به هیچ وجه
قطعی نیستند . همیشه می توان این نسبت ها
را درهم ریخت . و می توان از ترکیب رنگ
و صدا و نور و حجم و سطح و کلمه و
حرکت با درصدهای تازه به بیان دراماتیک
جدیدی رسید . منتها این چنین هدنی و
روشی را صد البته کسانی که اسیر قالب
های ارسطویی هستند (هر چند ندیده و
نخوانده و تشنیده ام که به چند و چون
این قالب ها نیز کاملاً آگاه باشند)
نمی توانند هضم کنند . مساله این است که
در این آب و خاک متأسفانه ابزارهای
سنجش هیچ مدعی نقادی و هنر سنجی
روشن نیست . راستش را بخواهید ، این ها
اصلاً یک الگو هم لااقل درست ندارند .
اکثریت کسانی که به نام منتقد قلم بردست
دارند فقط و فقط کسانی هستند که
می توانند قلمی بزنند و افکاری
منفوش را نه به نام یک هذیان شخصی (که
در آن صورت من حتماً می پذیرم) بلکه
به نام نقد هنری به بازار مکاره هنری
معاصر تهران قالب کنند . و تنها در این

نیمه درصافه ۷۶

نقد نقاشی

تصویر پرندگان

نمایشگاهی از آثار نقاشی «بهمن
دادخواه» در «گالری مس» گشایش
یافت .

این بار در آثار نقاشی «دادخواه»
موضوع کار «پرندگان» هستند که
بگونه ای کاملاً طبیعی (فیکوراتیو)
ارائه شده اند . پرداختن به نقش پرندگان
زنده یا بیجان ، بیشتر در تابلوهای
نقاشان قرن هفده و هجده انگلیس
بچشم می خورد .

شاید علت گرایش بعضی از نقاشان
آن دوره به ترسیم پرندگان زیبا و
خیال انگیز (یا انتخاب «طبیعت بیجان»
هائی از مرغان لذیذ و مطبوع چون
کبک ، قمری ، بوفلونه و مرغ غیره
را بتوان در حاکمیت طبقه اشراف آن
زمان که خوش گذرانی و فارغ ازغم
دنيا بودن و لذت بردن از زیباییهای
سطحی مظهر وجودی آنها بود جست و جو
کرد .

در آغاز قرن بیستم با پیدایش
سبک «اکسپرسیونیسم» بعضی از نقاشان
این مکتب برای بیان حالت های انزوی
تنهایی — بیجاری — ظلم و حسی
محبت و مهریابی ، از فرمهای حیوانات
و پرندگان مرده یا زنده استفاده کرده
و معتقد بودند که بیان عواطف انسانی
را در قالب زندگی ساده حیوانات
بیشتر و موثرتر میتوان ارائه داد و
از این رو نقاشان اکسپرسیونیست برای
اینکه بتوانند آزادانه به بیان انگونه
عواطف پیردازند ، فرم طبیعی حیوانات
و پرندگان را درهم شکستند و به اصطلاح
آنها را بدخواه خود «تفرمه» کردند
و این تغییر شکل دادن فرمهای طبیعی
از پایه های اصلی کار آنهاست .

در بین نقاشان کشور خودمان
بهمن نقاشان را میتوان جزو نقاشان
اکسپرسیونیست شمرد که دوره ای از
آثار او به نقش پرندگان و حیوانات
اختصاص دارد .

وقتی به نمایشگاه بهمن دادخواه
وارد شدیم ، این تاثیرپذیری از آن
نقاش احساس میشد . در رنگها و فرمها
و حتی در یکی از کمپوزیسیون ها
«پرند مرده در کنار دریا» شاید بین
جماعت نقاش ساله «انرژیدی» و تحت
تأثیر دیگری بودن بگونه ای مطرح
باشد ، ولی این انرژی را نباید در حد
تقلید بود و قابل پذیرش .

((ی))

خاطرات زنی که ۸ سال
همسر زبردست‌ترین
جاسوس قرن بیستم بوده،
اما از این راز ذره‌ای خبر
نداشته است!

قسمت شانزدهم

خلاصه شماره‌های گذشته :

زن وشوهری را برای شام به يك مجلس مهمانی دعوت کرده‌اند. شوهر «کی‌فیلی» است که بظاهر خبرنگار مجلات انگلیس است دربروت ، ولی در حقیقت بزرگترین جاسوس شوروی است دردنیای غرب . زن «الئونور» نام دارد و آمریکائی است وسومین زن «فیلی» است . او بیج وجه از فعالیتهای جاسوسی شوهرش خبر ندارد. آنشب شب ۲۴ ژانویه ۱۹۶۳- الئونور چندین ساعت منتظر شوهرش ماند، ولی فیلی به مجلس مهمانی نیامد . فردای آن روز روشن شد که «کی‌فیلی» بزرگترین جاسوس قرن، درست درآستانه دستگیری ، بسکو گریخته‌است . مدتی بعد ، شوروها ، وسیله مسافرت «الئونور» را نیز بسکوفرهم کردند تا شوهرش را ببیند . در مسکو فیلی برای تاختن بار از سی سال فعالیتهای جاسوسی خودش برای همسرش حرف زد ، واز جمله ماجرای فرار دادن بورگس و مک‌لین ، دو جاسوس پررگ شوروی در انگلیس را که یکی از شاهکارهای خود او بود - برای زنش حکایت کرد. اکنون هسرفیلی، آنچه را از زبان شوهرش درباره فعالیت‌های جاسوسی او شنیده ، برای شما تعریف میکند ..



دکتر کلاوس فوش
جاسوس اتمی شوروی

شوهرم، جاسوس قرن!



لوس آلاموس اورا تحت نظر بگیریم . نخستین گزارش دوستان ما نشان میداد که دکتر فوش زندگی بسیار راحتی را در این شهر میگذراند . در روزهای تعطیل به - کوهنوردی میرفت و یا به اسکی میرداخت . ششماه تمام با دکتر فوش ارتباطی نداشتیم . کاملاً امکان داشت که آمریکائیها برای ، ما دامی چیده باشند و بهمین جهت تماس گرفتن با دکتر فوش که از تصمیمات درونی او خبری نداشتیم ، کاری خطرناک بود . با اینهمه مجبور بودیم که با او تماس بگیریم . این خطر جدی را یکبار دیگر کالارا پذیرفت . در اوایل سال ۱۹۴۵ اخیر بافتیم که دکتر فوش برای گذراندن تعطیلات خود را خواهرش بشهر کمبریج آمریکا رفته‌است . کالارا دل بد را زد و سراغ او رفت . یکبار دیگر دکتر فوش حاضر به همکاری با ما شد ، بی آنکه ششماه غیبت خود را در شهر بستن گذاشتند . هاری گلد ، باز سراغ دکتر فوش رفت و با دست پر بازگشت : دکتر فوش در گزارش خود طرز ساختن بمب اتمی از ماده پلوتونیوم را با جزئیات کامل نوشته بود !

وقتی این گزارش بسکو رسید ، دوستان روسی ما بیش از پیش خود را علاقمند نشان دادند . ما مجبور شدیم در جستجوی جاسوسان دیگری در لابراتوار های اتمی آمریکا بر آئیم . گروهی «دیویس-گرین گلاس» که او هم در لوس آلاموس کار میکرد ، نقشه دقیق ساختمان درونی بمب اتمی را در اختیار

هاری گلد را سراغ او فرستاد . خواهر دکتر فوش میگفت که از آدرس صحیح او چیزی نمیداند ولی میداند که برادرش در یکی از شهرهای جنوب شرقی آمریکا است . . .

چطور ممکن بود دکتر فوش بدون اینکه کمترین خبری بما بدهد ، ناگهان ناپدید بشود ؟ من حتی بدین فکر افتاده بودم که نکند او را کشته‌اند . در هر حال هاری گلد نامه‌ای در چند سطر به دکتر فوش نوشت و بخواهر او داد و از او خواش کرد که اگر برادرش را دید ، از او خواهش کند که یک شماره تلفن در نیویورک زنگ بزند . ولی روزها میگذشت و از دکتر فوش خبری نبود . همه ما آماده بودیم که شی دستگیر بشویم ، زیرا کم کم مطمئن میشدیم که دکتر فوش خود را با آمریکائیها فروخته و همه ما را لوداده‌است . کالارا مدت درازی خواهر دکتر فوش را تحت نظر گرفت و بالاخره کشف کرد که دکتر فوش را بایک مأموریت صد درصد محرمانه به نیومکزیکو فرستاده‌اند . در آنجا در شهر کوچک «لوس آلاموس» مقدمات ساختن شدن اولین بمب اتمی جهان آماده میشد . پروفیسور اوپنهایم که رهبر دانشمندان اتمی آمریکا بود ، وجود دکتر فوش را در نزد خود ضروری دیده بود و او را با یک دستور فوری به لوس آلاموس فرستاده بودند . چرا دکتر فوش سفر خود را بما خبر نداده بود ؟ چرا در محل ملاقات حاضر نشده بود ؟ آیا دیگر حاضر به همکاری نبود ؟ برای پاسخ یافتن بدین سؤال مجبور بودیم در

گزارش کامل و دقیقی درباره آخرین فعالیت‌های اتمی آمریکا وجود داشت . بعد هاری-گلد چندین سؤال از دکتر فوش میکرد و همیشه پاسخهای دقیق و صریحی از او میشد . کالارا نیز درنقطه‌ای نه چندان دور از محل ملاقات مواظب هر دو تایی آنها بود . آنگاه هاری - گلد سراغ «آنا تولی-بیاکوف» معاون کنسول شوروی در نیویورک میرفت . . .

هاری گلد و دکتر فوش دست کم دبار بدین ترتیب با یکدیگر ملاقات کردند : یکبار درموزه هنر بروکلین- بار دیگر در پارک مرکزی بروکلین ، و بار سوم درکوچه شماره ۹۶ - هر بار دو وقت ملاقاتی دربی درومحل جداگانه وجود داشت ، تا اگر یکی از دوطرف نتوانست در محل حاضر شود ، خود را بمحل دوم برساند . یکبار درماه ژوئن دکتر فوش حسابی ما را بوخت انداخت . او درهیچیک از دو محل ملاقات خود حاضر نشده بود . عدم حضور یک جاسوس در محل ملاقات فقط دو معنی داشت : یا او دستگیر شده و لو رفته است ، و یا تصمیم بخیان گرفته‌است . آنروز هاری گلد و کالارا دوبار و در دو محل جداگانه منتظر دکتر فوش شدند ، ولی او نیامد . بناچار هاری گلد تصمیم گرفت به پایارتان دکتر فوش درکوچه شماره ۷۷ برود ، ولی سرایدار عمارت نیز از دکتر فوش خبری نداشت و میگفت که از چند روز پیش او را ندیده‌است! سرانجام «باکوف» معاون کنسول شوروی آدرس «کریتل» خواهر دکتر فوش را درمساچوست پیدا کرد و

اکنون دکتر «کلاوس فوش» درقلب دژ اتمی آمریکا بود. آمریکائیها بزودی فهمیدند که همکاری دانشمندان اتمی انگلیس و مخصوصاً دکتر فوش ، در راه ساختن بمب اتمی ، بسیار ضروری و حیاتی است . مهمترین تحقیقات اتمی را به یک موسسه بزرگ بنام «کلکس-کورپوریشن» سپرده بودند ، ومهمترین محاسبات ریاضی بمب اتمی را نیز بهده دکتر فوش گذاشتند . کالارا که مثل سایه همجا دنبال دکتر فوش بود ، گزارش میداد که او در مدت کمی اعتماد واحترام آمریکائیها را جلب کرده ، و حالا هرروز آزادانه به لابراتوار های اتمی پنهانی دانشگاه کلمبیا و موسسه «کلکس-کورپوریشن» میرود . نخستین راکتور اتمی درسال ۱۹۴۴ در شیکاگو بکار افتاده بود ، و حالا آمریکائیها میخواهند از تحقیقات آزمایشگاهی خود برای ساختن بمب اتمی در عمل استفاده کنند . اینستین واوپنهایم ، دودانشمند پررگ به پرزیدنت ترومن خبر داده بودند که آلمان بزودی به بمب اتمی دست خواهد یافت و در آن صورت سرنوشت جهان وجنگ یکسره تغییر خواهد یافت .

هنوز کسی صد درصد آمیدی به ساخته شدن بمب اتمی نداشت ، ولی همه کارهایی را که در این باره انجام میشد ، دکتر فوش توسط «هاری-گلد» بما گزارش میداد . نخستین ملاقات آن دو ، در اوایل سال ۱۹۴۴ و در نیویورک ، طبق قرار قبلی انجام پذیرفت . در این ملاقاتها معمولاً دکتر فوش پاکتی را بدست «هاری-گلد» میداد که در آن

PHILBY

جالبترین سوژه روز دنیا که مردم اروپا و آمریکا را بخود جلب کرده است!



را بالای يك برج بلند می‌رساندند و در آنجا می‌وزاندند. حتی آب لبر اتوار را پیش از آنکه در رودخانه تاینز بریزند، تصفیه می‌کردند. این احتیاط‌ها در مورد کارمندان مرکز آنتی نیز بعمل می‌آمد آنان نخست قراردادی مربوط به حفاظت اسرار دولتی را همراه سوگند امضاء می‌کردند، و بعد باین وسوسه زندگی می‌کردند که نکند در دام جاسوسان بیفتند و یا دزدیده بشوند! برای کارمندان رستوران مخصوصی در همان دهکده آنتی وجود داشت که ظهر و شب در آنجا جمع می‌شدند و گونی برای رهایی از وسوسه آنتی سعی می‌کردند فقط از فوتبال و تعطیلات آینده وزن‌های بلوند حرف بزنند. دکتر فوش نیز سعی می‌کرد در این مذاکرات شرکت کند تا خود را آدمی معمولی جلوه بدهد. حقوق او خوب بود و دکتر فوش توانست يك اتومبیل بخرد و در سویی و سواحل مدیترانه تعطیلات خوبی بگذراند.

در سویی برادرش «گرهارد» را یافت که از هنگام جنگ بعد ندیده بود. او برعکس برادرش کلاوس، مرد چاقی بود که فقط بیول میان‌دیشد. در نوامبر ۱۹۴۷، هجده ماه بعد از ورود دکتر فوش بمرکز آنتی «هارول» انگلستان، دکتر فوش بسوی واشنگتن پرواز کرد تا در آنجا در يك کنفرانس مهم که با شرکت دانشمندان آنتی آمریکا و انگلیس و کانادا تشکیل می‌شد، شرکت کند. بظاهر همین رفاه بیش از حد باعث شده بود که دکتر فوش جاسوسی را کنار بگذارد. چندین بار در لندن با مأمورین ما قرار ملاقات داشت ولی سرقارهای خود حاضر نمی‌شد. مسکو ببا دستور میداد که درصد تناس بادیتر فوش باشیم. در اوایل سال ۱۹۴۷، دکتر فوش بعد از مدتها قطع تناس با ما، گونی مثل معادلی که دوباره هوس تریاک کرده باشد، شخصا درصد برآمد که دوباره با ما، گونی تناس بگیرد. او از راهی بسیار خطرناک وارد شد، یعنی بایکي از اعضای حزب کمونیست انگلیس تناس گرفت و از او خواست که میان او و روسها ارتباط برقرار کند. بزودی باو دستور داده شد که در یکی از کاباره های لندن منتظر رابط خود

به حفظ اسرار دولتی نوشته شده بود. مرکز آنتی در حقیقت از دو دهکده با خانه‌های آلومینیومی تشکیل می‌شد. در وسط‌خانه‌ها، آزمایشگاه و اتاقهای دانشمندان قرار داشت. هر روز خانه‌های دیگری بر این مجموعه افزوده می‌شد، و کسیکه از دور این دهکده آنتی را می‌دید، بلافاصله بیاد استودیوهای فیلمبرداری هالیوود می‌افتاد. در ساختمان اداری مرکز آنتی، دو طبقه آپارتمان وجود داشت. دکتر فوش یکی از این آپارتمانها را که درست در کنار رئیس مرکز آنتی یعنی «سر جان - کراکروفت» قرار داشت، بعنوان مرکز کار خود برگزید در تمام روز سکرترهای خوشگل و کارمندان جوان، در کربدورها از اینو بدانسو می‌رفتند. برخی پرونده‌های چای‌سرد و قهوه‌ترش را. این وضع با آن پیل آنتی که آدم را بیاد اهرام مصر می‌انداخت، تضاد کامل داشت. در اطراف پیل آنتی، نگهبانان سفیدپوش مسلسل دست، و شب و روز کشیک میدادند. در اینجا از گردوخاک بی‌نظمی اثری نبود. همه با کتش‌های مخصوصی توی کربدورهای که کتش‌ها از بتون آرمه ساخته شده بود، می‌رفتند و می‌آمدند. در هر چند قدم بدن نابلسا ها برمیخوردید: «خطر مرگ!» .. «نزدیک نشوید!» ..

پیل آنتی يك غول بود که گونی چشم داشت: چشمهانی الکتریکی و بارنگهای گوناگون ... پیل آنتی دستهای از فولاد داشت که در درون آن می‌گشتند و مواد آنتی را جابجا می‌کردند. لابراتوار آنتی از خود پیل نیز حیرت‌انگیز تر بود. در آنجا دکتر فوش و همکارانش با چکمه‌ها و دستکشهای کائوچویی کار می‌کردند. وقتی هم از لابراتوار بیرون می‌آمدند، بلافاصله بسوی کابین‌های شیشه‌ای می‌دویدند و در آنجا اسید ستریک بسرووی آن‌ها و لباسهایشان می‌پاشیدند تا از گردنه مواد مرکزی آنتی در امان باشند. طبقه دوم ساختمان که پر از وسایل پیچیده بود يك دستگاه مکنده قوی اختصاص داشت. این دستگاه هر لحظه هوای رادیوآکتیف و خطرناک لابراتوار را که در طبقه پائین قرار داشت می‌مکید و هوای تازه در آن می‌دمید. هوای کثیف و خطرناک لابراتوار

ترس و هراس دیگری بود: «اگر آمریکائیا بخواهد. باین بپ که بدست او ساخته شده است، شوروی را بترساند، آنوقت چه میشود؟»

با انفجار نخستین بپ آنتی آمریکا، همکاری نزدیک دانشمندان آنتی آمریکا بپ آنتی بر فراز شهرهای هیروشیما و ناگازاکی افتاد، و در عرض چند دقیقه بیش از صد و چهل هزار نفر را کشت ... حالا دیگر دانشمندان آنتی انگلیس خود را برای خداحافظی از همکاران آمریکائی خویش آماده می‌ساختند. بدین مناسبت جشن بزرگی ترتیب داده شده بود، و دکتر فوش بشهر سانتافه رفته بود تا برای این جشن ویسکی زیادی بخرد. آنتب او سخیلی دیر در مجلس جشن حاضر شد و گفت که اتومبیل کهنه‌اش در وسط راه خراب شده‌است، ولی در حقیقت وقتی دکتر فوش بطرفیای ویسکی را خرید، بجموعه شهر رفت تا هاری گلد را ببیند. او همه‌اطلاعات لازم درباره انفجار و طرز ساختمان نخستین بپ آنتی جهان را در اختیار رابط خود گذاشت: «مواد اولیه بپ - طرز ساختمان آنتب طرز انفجار - و تئیهی که از انفجار بدست آمده‌است! حالا دیگر دکتر فوش هیچ ترس و هراسی نداشت، او میدانست که شورویها اگر کمی بچینند، میتوانند بپ آنتی بسازند!

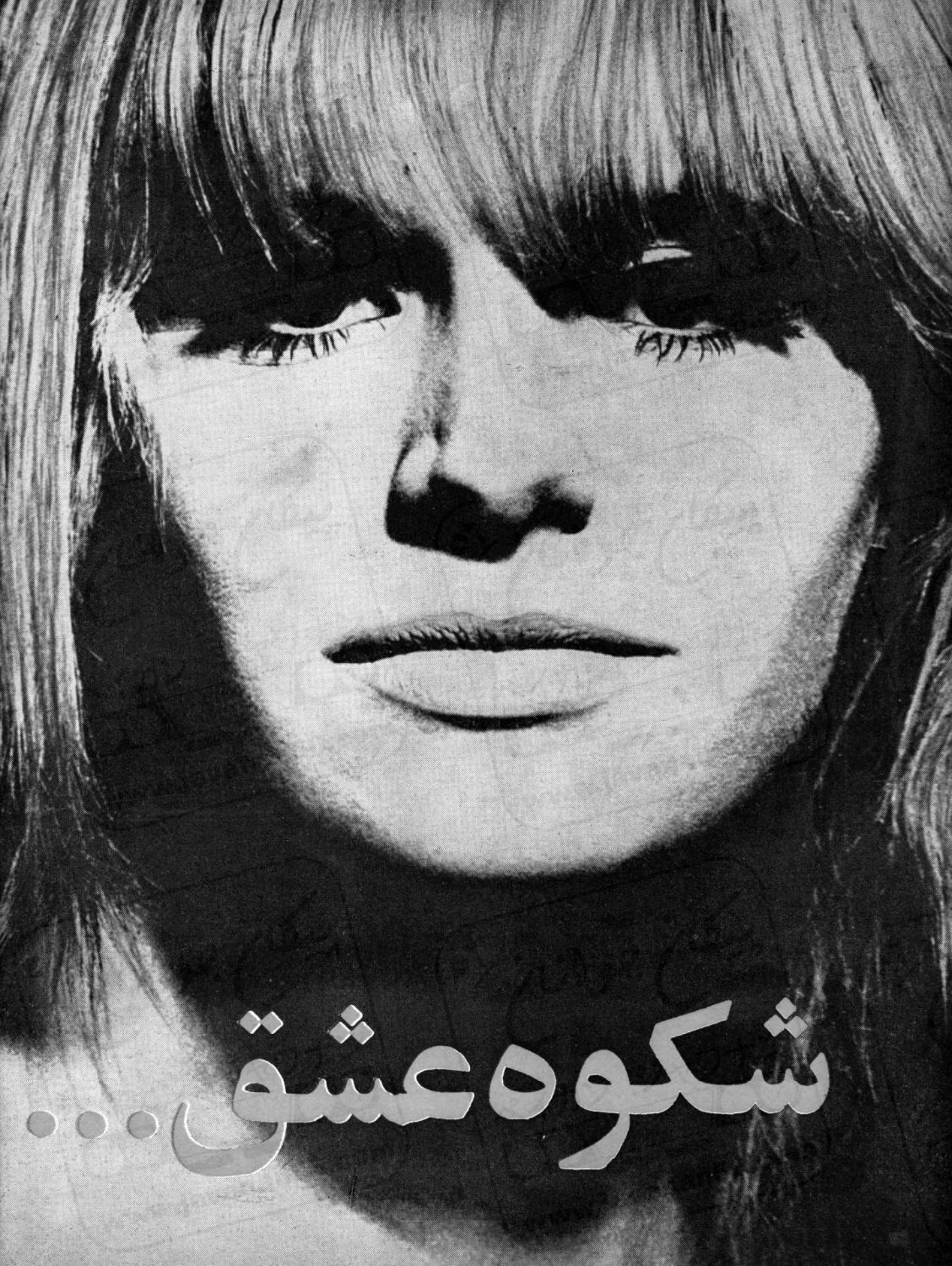
دکتر فوش بانگلستان بازگشت ... او یکی از آخرین دانشمندان آنتی انگلیس بود که آمریکا راترک می‌گفت. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶، نه ماه بعد از آخرین ملاقات خود با هاری گلد بانگلستان بازگشت. در انگلیس با پیشنهاد کردند که ریاست سرویس فیزیک تئوریک را در مرکز آنتی جدید انگلستان بپذیرد. این مرکز بسیار مدرن در «هارول» (برکشایر) قرار داشت. هرسال ۱۲۰۰ لیبره حقوق بدکتر فوش میدادند و باو قول داده بودند که بزودی حقوقش را به ۱۸۰۰ لیبره برسانند ...

این مرکز آنتی هارول، مسوسه عجیبی بود. دوروبر آنرا نخست دیوارهای ضخیمی از بتون آرمه فرا گرفته بود. بعد يك رشته سیم خاردار که از آنها برق می‌گذشت. وسعد سگهای پلیس ... روی در تالونی بود که در آن ماده مربوط

ما گذاشت. حالا لازم بود که هاری گلد و دکتر فوش در فواصل کوتاهی یکدیگر را ببینند. هر روز که می‌گذشت، تاریخ يك قدم بنقطه عطف خود نزدیک می‌شد. دکتر فوش و هاری گلد، قرار بعدی خود را بروی بل کاستیلو در «سانتافه» گذاشتند: روز ۳ ژوئن ۱۹۴۵، ساعت ۴ بعد از ظهر ملاقات طبق قراقبلی انجام پذیرفت. دکتر فوش پاك دیگری حاوی آخرین گزارش خود بدکتر هاری گلد داد و اضافه کرد که: «نخستین بپ آنتی آمریکا، ماه آینده در صحرای نیو مکزیکو، نزدیک آلامو - گوردو، منفجر خواهد شد!»

قرار بعدی ساعت ۶ بعد از ظهر روز ۱۹ سپتامبر موکول شد: در نزدیکی يك کلیسا و در حومه شهر «سانتافه». ماه بعد، ترومن و استالین در کنفرانس پندام یکدیگر را ملاقات کردند. ترومن با استالین گفت: «ما و انگلیس‌ها مشغول ساختن بپ و حشمتاکی هستیم که آلمان را بزانو در خواهد آورد!» استالین بظاهر این حرف ترومن را ندیده گرفت. اولاد در ده دل خود بریش ترومن می‌خندید، چونکه بکلمه دکتر فوش، از همه اسرار بپ آنتی آمریکا خبر داشت! دانشمندان شوروی در سه سرویس شایعه‌روزی، در مورد اطلاعاتی که از دکتر فوش گرفته بودند، مطالعه و تحقیق می‌کردند.

روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵، يك روز تاریخی بود. قرار شده بود در این روز نخستین بپ آنتی آمریکا مورد آزمایش قرار گیرد. پروفسور «پرلز»، دکتر فوش و همکاران آن‌دورا يك تپه در صحرای نیومکزیکو بردند. این محل سی کیلومتر از برجی که بپ آنتی را روی آن گذاشته بودند، فاصله داشت. ناگهان نور شدید و شدیدتر از نور ده آفتاب - آسمان را روشن ساخت. حتی در سی کیلومتری محل انفجار بپ زمین چنان لرزید که چند تماشاگر زمین خوردند. دکتر فوش و همکارانش بادوربین محل انفجار را می‌نگریستند و افشخار می‌کردند. در این لحظه، آنان ثمره سالیها کوشش و تلاش خویش را بچشم خود می‌دیدند. دکتر فوش با خود می‌اندیشید: «با وجود این بپ، فاشیسم دیگر نخواهد توانست بر دنیا مسلط شود! باین عمر هیتر نزدیک است!» لیکن در دل او، هنوز



شکوه عشق...

قسمت سوم

از ل - دل تور

ترجمه - کی مرام

او مرا مسموم کرده بود ،
میخواست مرا بکشد ،
میخواست خودش را از
دست من خلاص کند
تصادف را عمدی ایجاد
کرده بود تا فرصتی پیدا
کند جسد مرا در اتومبیل
شما بگذارد و شما را قاتل
معرفی کند .
اگر من توی اتومبیل شما
مرده بودم چطور میتوانستید
بیگناهی خودتان را ثابت
کنید ؟

خلاصه دوشماره گذشته:

« يك شب در شاهراه خلوتی نزدیک رم ، اتومبیل خبرنگار عكاس جوانی در اثر بی احتیاطی راننده اتومبیل دیگری تصادف میکند . مرد موقری کسه سر نشین آن اتومبیل است ، دختر جوانی را که بیحال شده بود به اتومبیل خبرنگار منتقل میکند و از او میخواهد که دخترک را به هتل البرتو برساند . خبرنگار جوان همینکه بشهر وارد میشود ، حس میکند دختر بیهوش است و حتی اسم او را نمیداند . از ترس اینکه مبادا دزدی پیش بیاید دخترک را بکمک دوستش پاپینو به آپارتمان خودش میبرد . صبح روز بعد پس از انجام ملاقاتی که داشته به آپارتمان بر میگردد . صدائی از اتاق خواب میشود .»

دخترک مولائی با شیطنت چشمکی زد و گفت :
- هلو ! ...
با شکم روی تخت خواب افتاده بود .
دو دستش را زیر چانه کوچکش تکیه داده ،
آرنجهایش را روی تشک تخت خواب گذاشته بود .
موهای طلاش از دو طرف ، صورت ظریف و زیبایی او را میپوشاند .
با دو چشم آبی آسمانی رنگش بمن خیره شده بود و لبخند شیرین شیطانی کنار لبهای خوش تراشش نقش بسته بود .
من در حالیکه میبویتم شده بودم جواب دادم :
- هلو !
دخترک پاهایش را از پشت بلند کرده حرکت میداد . با خونسردی پرسید :
- اینجا آپارتمان شماست ؟
- بله ، یعنی من فعلاً اینجا زندگی میکنم
- پس من روی تخت خواب شما خوابیده ام
- ویزا مه مرا بتن دارید .
دخترک قهقهه پرطنبی سر داد :
- پس خبر ندارید که از قهوه جوش و قهوه شما هم برای خوردن صبحانه استفاده کرده ام .
- حتماً بهیچطور بوده .
آهسته بطرف آشپزخانه رفتم ، وضع آشپزخانه کاملاً بهم ریخته بود .
فنجانها نشسته ، قهوه جوش کثیف و ظرفهای صبحانه رویهم ریخته شده بودند .
قهوه جوش را تمیز کردم و به برق زدم .
به اتاق پذیرایی برگشتم ، وضع این اتاق هم خیلی ریخته و پاشیده بود .
اشکال کار برای مرتب کردن آپارتمان و شستن ظروف این بود که تا وقتیکه دخترک از آپارتمان من خارج نمیشد نمیتوانستم از زن دربان خواهش کنم طبق معمول بیاید آپارتمان را تمیز کند .
تنها دلخوشی این بود که میتوانستم دخترک را هرچه زودتر از سر خودم باز کنم .
فکر کردم بد نیست يك قهوه دیگر به او بدهم ، گمی هم صحبت کنم و پس از آنکه حس کنجاویم را ارضاء کردم از او بخواهم رفع زحمت کند و از خانه من برود .
دو مرتبه به اتاق خواب برگشتم ، دخترک چهار زانو روی تخت خواب نشسته بود .
از قیافه و حالت مسخره اش خنده ام میگرفت .
بدون آنکه حرفی بزنم به آشپزخانه رفتم و دو فنجان تمیز کردم و در آن قهوه ریختم و به اتاق خواب برگشتم .
دخترک بدون آنکه حرکتی بکند یا حرفی بزند فنجان قهوه را از دست من گرفت و در سکوت مشغول خوردن شد .
گاه گاهی از زیر چشم نگاه معنی داری بمن میانداختی .
هرنگاهش کمتر ترس احساس ناراحتی از اینکه در آپارتمان يك ناشناس قرار گرفته نمیدیدم .
پس از لحظه سکوت نگاهش را خیره بمن دوخت .
حس کردم میخواهد حرف بزند .
اما فقط گفت :
- خوب ! بگو !

چی بگویم ؟
ابروانش را بالا انداخت و گفت :
- معلوم است دیگر . بگو چرا من اینجا هستم .
دیشب چی بر من آمده ، پیراهنم کجاست ؟
- پیراهنت توی حمام است .
با تعجب پرسید :
- توی حمام ؟ ... چرا ؟
- بالاخره باید آنرا يك جایی میگذاشتم ، به جارختی حمام آویزان کردم .
- چه کسی مرا لخت کرده و پیراهنم را از تنم بیرون آورده ؟
- من !
- شما ؟ ... تنها ؟ ...
- تنها نه ، با کمک یکی از دوستانم .
- چرا ؟
- یعنی چرا ؟
- برای چه مرا لخت کردید ؟
- بنظر میرسید مریض هستید .
- خیال نمیکنم این مسئله دلیل موجهی برای لخت کردن يك دختر باشد .
- شما واقعا در وضع بدی قرار داشتید .
مردی که شما در اتومبیلش بودید با ماشین من تصادف کرده بود .
- با شما تصادف کرده بود ؟ ...
- بله ، تصادف خطرناکی بود .
اما خوشبختانه بخیر گذشت .
مردی که شما همراهش بودید ، بظاهر آدم موقر وبا شخصیتی بنظر میرسید .
با حرفهای اعتماد مرا جلب کرد و شما را به اتومبیل من انتقال داد .
شما کاملاً بیهوش بودید .
- خوب ، بعد چه شد ؟
- بعد آن مرد فرار کرد .
دخترک قیافه متاثری بخودش گرفت و با تلخی زیر لب گفت :
- پس اینطور ؟
هر دو لحظه ای طولانی سکوت کردیم .
من دنباله حرفم را گرفتم و گفتم :
- او از من خواهش کرد شما را به هتلتان برسانم .
آدرس هتل تو را هم بمن داد .
اما من وقتی بشهر رسیدم فکر کردم چطور ممکنست شب هنگام دختر بیهوشی را بیک هتل ببرم و از من توضیحی نخواهند .
چون نمیتوانستم هیچ توضیحی بدهم و حتی اسم شما را هم نمیدانستم ناچار تغییر عقیده دادم .
بعلاوه اطمینان نداشتم که آن مرد بمن راست گفته باشد و شما واقعا در هتل آلبرتو سکونت داشته باشید .
- حالا میفهمم چرا صبح آنقدر سرم درد میکرد و گیج میرفتم .
ژیل يك شیطان کامل است .
- ژیل ؟
- بله ، ژیل همان مرد موقری که من در اتومبیلش بودم ، بدون شك يك چیزی بخورد من داده بود .
حتماً يك چیزی توی شراپم ریخته بود .
با تعجب پرسیدم :
- چه چیزی ؟
- شانه های ظریفش را بالا انداخت و جواب داد :

آیا آدم موفق‌تری هستید؟

بعد نتیجه را بخوانید. ضمناً بد نیست بدانید که موفقیت در زندگی زناشویی و امنیت و آرامش خانوادگی خود یکی از پایه‌های اصلی موفقیت‌های دیگر در اجتماع و در خارج از خانه است.

اینک سؤالات

- ۱ - آیا روزی که کار زیاد دارید احساس خوشحالی و رضایت میکنید؟
- ۲ - وقتی کارهای زیادی در پیش دارید سعی میکنید از ناراحت‌کننده‌ترین و مشکل‌ترین آنها شروع کنید؟
- ۳ - اگر بدون کار باشید راضی هستید که در اولین فرصت کارکم‌درآمدی پیدا کنید یا اینکه صبر میکنید تا کاری در خور شأن خود بیابید؟
- ۴ - آیا از کارهای خصوصی و شخصی خود با همه صحبت میکنید؟
- ۵ - آیا پدر و مادران شما طوری تربیت کرده‌اند که برای شروع هر کاری انرژی و قدرت زیادی داشته باشید؟
- ۶ - فکر میکنید به‌تراست همیشه باین‌تر و کمتر از مقام اصلی خود بنظر بیایید؟
- ۷ - آیا میتوانید با افرادی که دوستان ندارند در مواقع لازم و ضروری و احتیاج، مهربان و با لطف و خوشرو باشید؟
- ۸ - آیا از عدم موفقیت احساس یاس و ناامیدی میکنید؟
- ۹ - قبل از انجام يك خرید مهم آیا جنس را از نظر قیمت در چندین فروشگاه یا محل مختلف مقایسه میکنید و بعد تصمیم بخرید مناسب‌ترین آنها را میگیرید؟
- ۱۰ - در معاشرت‌های روزمره آیا دوستان و آشنایان خود را بیشتر مورد انتقاد قرار میدهید یا بیشتر از آنها تعریف و تمجید میکنید؟
- ۱۱ - آیا میتوانید در يك بازی بازننده خوبی باشید و زود عصبانی نشوید و از کوره در روید؟
- ۱۲ - آیا ترجیح میدهید که تصمیمات خود را از روی اولین احساس خود بگیرید؟
- ۱۳ - آیا اگر شخصی که از نظر اجتماعی از شما بالاتر است شما را طرف صحبت قرار دهد خجالت میکنید و دست و پا می‌خورید؟
- ۱۴ - اگر کارهایتان واقعاً زیاد باشد بازهم از تعطیل و استراحت خود استفاده میکنید و کار را برای موقع خودش می‌گذارید؟

بقیه در صفحه ۷۸

باین ۲۰ سؤال

جواب بدهید

تا يك جواب

علمی

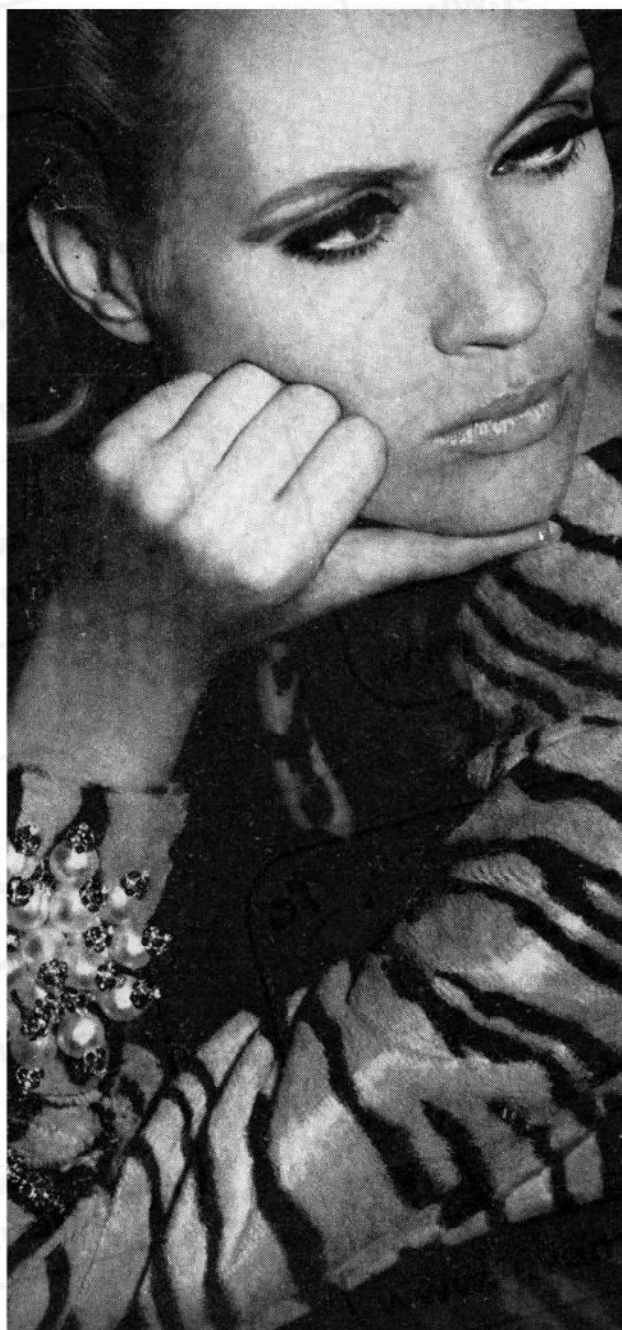
بشما بدهیم

داشتن کلید موفقیت بزرگ‌ترین رمز سعادت و خوشبختی در زندگی اجتماعی و خانوادگی است.

آیا شما این کلید موفقیت را در دست دارید؟

بعضی‌ها می‌گویند که موفقیت مربوط به شانس فرد است و عده‌ای عقیده دارند که بعکس موفقیت زائیده کار و کوشش و مداومت و پایداریست. ولی ما عقیده داریم که پیشرفت و موفقیت ارتباط زیادی به هماهنگی تجمع صفات بخصوص در وجود يك نفر دارد، صفاتی از قبیل شیوه کار، ثبات، زیرکی، هوش و ذکاوت، فعالیت و دینامیسم، غرور و قدرت، سنجش معیارهای مختلف و دانستن تکنیک کار.

برای اینکه شما خودتان دریابید که آیا در زندگی خصوصی و اجتماعی آدمی موفق هستید یا نه به سؤالات زیر جواب بدهید و





گل سرخ و شمشیر..

خلاصه شماره‌های گذشته :

فرانسه در آستانه سقوط قرار گرفته، ارتشهای متحدین هر لحظه به پاریس نزدیکتر میشوند. کارولین دختر مارجا و هیجده ساله کنت در آخرین لحظات پیراغ برادرش فیلیپ که از جبهه گریخته و در برج قصر مخفی شده می‌رود. بعد کارولین در نمازخانه قصر پادشاه که ژنرال ارتش ناپلئون بود در چهارده جنگ دوش بدوش بناپارت شمشیر زده و روبرو میشود کنت محل يك دفينه طلا را باو نشان میدهد، جواهرات مادرش را باو میسپارد و وصیت میکند وقتی مرد او را در پرچم جنگی مازنگو ببیند و پخاک بسیارند. سپس کارولین به اردوگاه ناپلئون می‌رود و در آنجا با جسد نامزدش آلبرت مواجه میشود و از حال می‌رود. او را بوسه می‌دهند و در آنجا روزی مورد تعقیب قزاقان قرار می‌گیرد و راهب ناشناسی او را نجات میدهد و کارولین همراه برادرش پاریس می‌آید و از آنجا برای دیدن پدرش به فونتن بلو می‌رود. ونیمه شب ناپلئون بانای خواش می‌رود.

بعد به پیشنهاد پدرش برای آوردن در بازگشت فیلیپ به کارولین خبر توقیف پدرشان را میدهد و کارولین برای نجات پدرش باکمیسر تیبو قرار ملاقات می‌گذارد. تیبو کشته میشود کارولین بملاقات امپراطریس ژوزفین می‌رود و او را برای نجات پدرش نزد فوشه واسطه قرار میدهد وقتی از مالزون خارج میشود يك آب نبات فروش، کاغذی باو میدهد در کاغذ نوشته شده بوده برای نجات پدرتان عصر امروز. در میدان ونسن حضور پیدا کنید. عصر امروز کارولین از راه نقب بداخل زندان رفت و پدرش را نجات داد. وبعد تصمیم گرفت خودش را در جزیره الب به ناپلئون برساند. فردریا کشتی حامل او مورد حمله دزدان دریائی قرار گرفت و رئیس دزدان دریائی او را باخود بجزیره‌ای متروک برد. نیروی دریائی ناپلئون کارولین را نجات داده او را با خود به الب بردند.

۴

دو توده ایی که بجانب هم می‌شافتند، باهم برخوردند. چند صاعقه پشت سرهم درخشیدند، ولی غرش رعدی بدنبال نیاموردند. کارولین اعتنايي به بهم خوردن هوا نداشت. نگاهش فقط به حکمی که بدست پدرش بود دوخته شده بود. تازه حالا امضای زیر حکم را دید. او طمطراق آن امضاء و مخصوصا (ر) فراموش نشدنی را از یاد نبرده بود.

کنت روم آتری با قدر برافراشته آنجا ایستاده بود. لرزش نامهای که بدست داشت نشانه‌ای از هیجان درونش بود. هیچیک از مردان حاضر در آنجا نمیتوانستند حدس بزنند، آن پیشامد ضربهای غیرقابل جبران برکت وارد آورده بود. آنها فقط قدرت مغلوب ناشدنی او، و برق نفرت را در چشمهایش میدیدند. بالحنی کاملاً خونسرد گفت:

— از قول من به آقای فوشه، با دوک داورتانو بگوئید.... بگوئید که در این سرزمین، و در این چهار دیواری هیچکس برای حرفش تره خرد نمیکند.

سپس حکم را از وسط دیواره کرد و بارها را پیش پای ستوان پرت کرد و افزود:

— حرف او در اینجا اعتبار ندارد، حتی يك كلمه اش... ستوان خواست عکس العملی نشان دهد، ولی دهقانان چنینند و جلو آمدند. اسلحه‌هایشان را سردست آوردند. در نتیجه اونیفورم پوشان از آن توده موج و رعب‌آور فاصله گرفتند.

باوجودیکه صدای سم اسبها دیگر شنیده نمیشد، کنت همچنان بسوی دروازه خیره مانده بود ولی ناگهان چنانکه گویی طوفانی به يك درخت دست‌اندازی کرده باشد، جنبشی در قامت برافراشته‌اش محسوس شد. دست راستش را به قلبش گرفت، رنجی در قیافه‌اش موج زد، و روی شقیقه‌هایش رگهای کبود و برجسته‌ای بیرون زدند، و از لای لپهای بی‌خوشی ناله‌ای درآمد.

در حالیکه شانه‌هایش را راست نگه داشته بود و قدم‌هایش را با بی‌اطمینانی دنبالش میکشید، برگشت و بطرف خانه رفت. کارولین و فیلیپ او را در میان گرفته بودند. اماروی پله‌های سر را دیگر کنت طاقت نیاورد، بیهوش در بغل آنها افتاد. سمون، که با عجله خودش

لطفاً ورق بزنید

۳

آسمان روشن بر سرعت تیره‌تار شده بود. بادی ناگهانی و شدید خال‌ها را به‌وای بلند کرد. صاعقه‌ای درخشید و ابرهائی غلیظ و سنگین به‌نه آسمان را تسخیر نمودند. دهقانان اندك‌اندك حلقه محاصره‌شان را دور اونیفورم پوشان تنگتر کردند. ولی غفلت‌ناکار رفتند و به کنت که داشت بطرفشان می‌آمد راه دادند.

کارولین دستخوش يك احساس قبلی و شوم بدنبال پدرش بود. پدرش را خوب میشناخت. قرب ظاهر آرامش را نمی‌خورد. کنت بی‌آنکه حسابیاتی از خود بروز دهد پرسید:

— چه خبر است؟ چه کسی باید توقیف شود؟ و بدستور چه کسی؟ ستوان سلام داد. متفکر بنظر میرسید. از موقعیکه در جنگ شش سال پیش زخمی شده بود ترفیع درجه نگرفته بود و حالا هم اولین باری بود که باطن بتغییل جدیدش که مأمور ابلاغ بود لعنت می‌رستاد. سرفه‌کنان ادامه داد:

— ما مأموریم پدر شما را توقیف کرده به زندان ونسن تحویل دهیم. او متهم است، متهم به جاسوسی برای انگلیسی‌ها...

بین دهقانان همه‌به‌تهدیدآمیزی پیچید. برای حمله به تازه‌واردین فقط يك اشاره کافی بود. فیلیپ به پدرش گفت:

— جدا که خنده‌دار است. عجب بهانه‌ای. وبعد خطاب به ستوان:

— ممکن است حکم را ببینم؟ ستوان کاغذ را بدستش داد. فیلیپ بانگاهی سطحی حکم را مرور کرد چشم‌هایش تنگ شدند و آنگاه آهسته گفت:

— خودم حدسش را می‌زنم. این افعی... دستش را با حکم پائین انداخت و بدون مقدمه گفت:

— بسیار خوب، همراهتان می‌آیم. کنت دستش را دراز کرد و گفت:

— حکم را بده ببینم. خواهش میکنم پدر. اجازه بده بروم. خودم بتنهائی از عهده این گرفتاری برمی‌آیم.

کارولین خیلی دلش می‌خواست دست پدرش را بگیرد و او را از آنجا دور کند، زیرا چون حقیقت را فهمیده بود می‌ترسید. ولی کنت حکم را از فیلیپ گرفت و این گرفتارش چنان بود که هیچگونه عذر و مقاومتی را میسر نمی‌ساخت.

را رسانده بود باتفاق فیلیپ کت را بغل زده بداخل خانه بردند. کارولین جلوجلو دوید درخوابگاه پدرش تختخواب راهپا کرد، ولحاف را کنار زد کت را در بستر خواباندند. کارولین کت را باز کرد، تکه‌های پیراهن ابریشمی را در قسمت روی سینه کشود و گفت:

— سیمون عجله کن. يك اسفنج، الكل، پارچه ... ویک طیب ... درست در همین لحظه کت چشمپاش را باز کرد. سرش را تکان داد و گفت:

— دیگر مهلتی برای دکتر ندارم ...

کارولین درحالیکه سعی میکرد تبم کند جواب داد:

— از این حرفها زن، پدر سیمون مرددانه در آستانه در بایمانده بود. کت با اشاره دست گفت:

— دکتر لازم نیست سیمون ... برو و مرا با بچه‌ها تنها بگذار

★★★

کت چشمپاش را برهم گذاشته بود. برای بالا آوردن هرنس تلاشی مذبوحانه میکرد زمره کرد:

— چندتا بالش زیر سرم بگذارید ... و اینقدر غصه نخورید. فیلیپ پدرش را کمی بلند کرد. کارولین چند کوسن آبی‌سورمه‌ای ابریشمی را از روی کاناپه برداشت و پش چید. کت نفسی آسوده‌تر کشید و قیافه‌اش کمی باز شد، گفت:

— دورم بنشینید ... صدلی پیش کشیدند و نشستند. صاعقه‌ای اتاق را روشن کرد و پشت‌سرش رعدی غرید. از توی اصطبل‌های دوردست صدای شیهه‌اسپهانی که ترسیده بودند شنیده شد. باد که شدیدتر شده بود در بخاری دیواری هوهو میکرد. کت دست فرزندانش را گرفت و بالحن آهسته‌ای شروع بحرف زدن کرد:

— خوشحالم که شماها را تائین اندازه متحد می‌بینم. بین قول بدهید همیشه همینطور تکیه‌گاه هم‌باشید. درانصورت با آرامش می‌میرم. چشمهای کارولین غرق اشک شدند. کت با انگشتانش دست‌اورا نوازش داد و افزود:

— خواهش دارم، گریه نکن. مرگ که چیز بدی نیست. ماهروز می‌میریم. در هرروز جزئی از عمر ما بفا می‌یوندد. ما در هرساعت از زندگیمان با مرگ هنگامیم. ازبدو تولد پس چرا قدم‌های قبلی وحشتناک نبودند و این قدم آخر وحشتناک است ...

کارولین از سخنان پدرش بوی آرامش و حکمت می‌شنید. ولی این

تنها مانده بود. آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی وتاقی بداخل‌افشاده بود و روی پرچم‌های ملاتی و نقره‌ای که از دیوارهای جانبی در محراب روی صلیب سایه انداخته بودند بازی‌بازی میکرد. کارولین تاکنون مفهومی از مرگ درک نکرده بود. وقتی مادرش، نامرزش له‌ترب، و دزد دربانسی محبوبش مرده بودند، مرگ بنظرش چیزی تیره، خبیث، دشمنانه و نااندازه‌ای قطعی آمده بود. اما حالا که بالای قبر پدرش ایستاده بود، چنان بنظرش می‌رسید که مرگ اصولا چیز بدی نبود و هروقت می‌خواست میتوانست با پدرش حرف بزند. اندوهی که احساس میکرد همان ناامیدی کورگورانه‌ای نبود که مرگ تاکنون در او دامن میزد.

روی قبر خم شد، گل‌سرخانی را که بدست داشت روی سنگ گسور گذاشت. انگشتپاش سنگ برنزی خنک را لمس کردند، و بی‌اختیار احساس کرد که به کلید اسرار آمیز مرگ دست یافته‌اند. او حالا معتقد شده بود همانگونه که انسان برای انتخاب بین خوب و بد، نظم و هرج و مرج، آزادی داشت، اختیار استقبال از مرگ هم دست خودش بود. غرق در افکارش کلیسا را از طریق صندوقخانه کلیسا ترک گفت. ازباریکه راه پراسایه زیر درختان سالن‌سلانه بطرف بستر گل‌هارفت. ازوسط حوض بزرگ و مدور فواره‌ای بیوا میرفت. کارولین آهسته‌آهسته جلورفت. هدفش آن نیمکت سنگی نصب شده در شب علامه پشت آشپزمنوعی یا به‌ترین جای قصر از نظر پدرش بود.

آب از حوضچه بالائی چنان صاف و آرام فرو میریخت که انگار آب نبود، بلکه پرده‌ای شفاف و نقره‌ای بود. تازه وقتی به نزدیکی آنجا رسید متوجه شد کسی روی نیمکت نشسته بود ...

آن شخص در پیراهن سیم پشت بنفش‌رنگ، مثل مجسمه‌های سنگی خیالی دور آبشار مصنوعی بنظر کارولین شیرواقعی و فانتزی آمد. آخر عادت کرده بود راهبه را همیشه در خرقه راهگی ببیند. او خیال میکرد با هر حالت آن قیافه ساکت و باز آشنا است ولی زنی که حالا روبروش نشسته بود يك غریبه به تمام معنی بود.

کارولین گفت:

— شما چقدر قشنگید ... بی‌اختیار توانسته بود از ابراز تحسین خودداری کند.

زن بگلکپاش را پائین انداخت. سرخی لطیفی که به پوست روشش دویده بود کمی پررنگ‌تر شد. قیافه‌هایی هستند که زیر کلاه راهگی زیبایی بیشتری پیدا میکنند و قیافه‌هایی هستند که در این قاب زیباییشان خاموش میشود. کتس الیت‌دولامار جزو دسته آخری بود. راهبه بالاخره سربلند

کرد و جواب داد:

— از قضاوت شما درباره خودم بیشتر از قضاوت‌های سایرین می‌ترسیدم.

کارولین با تعجب پرسید:

— از قضاوت من؟ آخر شما خیلی جوان هستید و هنگام جوانی انسان در قضاوت بیرحم است. مطمئن نیومد که شما با این تصمیم موافقت داشته باشید.

تازه حالا بود که کارولین بیاد آورد همانروز صبح قبل از مراسم تدفین پدرش فیلیپ رایش تعریف کرده بود تقاضای کتس برای استعفاء از صومعه مورد قبول مقامات کلیسای سیستر سن قرار گرفته است.

همینقدر احساس کرد که پدرش علت اصلی اتخاذ این تصمیم بود. بنابراین چه ناگوار بود مرگش برای این زن ... پرسید:

— در روزامبو میمانید؟ این آرزوی پدرتان بود.

— پس باید حتما بمانید. — امیدوارم بتوانم برای شما و فیلیپ تکیه‌گاه خوبی باشم. دست سفید و ظریفش را بالا برد. طرهای از موهای فندقی‌رنگش

را از روی پیشانی کنار زد. نگاه کارولین به حلقه‌ای افتاد که راهبه مستعفی از کلیسا به انگشت کوچک دست چپ خود داشت.

روی نگین آبی تیره آن، از سنگ لاجورد تصویر يك ابوالهول نقش بود. در سن دیزیره هم یکبار دیگر این علامت را دیده بود. در آن قوطی ملاتی‌کدانی هم که شب وروشن به روزامبو روی میز یافته بود و بنا بگفته فیلیپ به دولابلومر تعلق داشت نیز عین همین علامت نقش شده بود.

بازدید پرسید:

— معذرت می‌خواهم ... این انگشتری که به انگشتان است ... دوشش با تعجب او را ورنده‌اند کرد. کارولین ادامه داد:

— منظورم آن علامت ... آن ابوالهول است. — ابوالهول را میگویند؟ این آرم خانوادگی (دولامار) ها است.

کارولین احساس کرد تیش‌قلیش شدیدتر شد. مسأله‌ای که تصور میکرد فراموش کرده، دوباره در خاطره‌اش زنده شدند.

جیل دولامار! ناشناسی که برای اولین‌بار در صومعه سن‌دیزیره بزندگیش قدم گذاشته بود. عجیب اینکه دوشش هم جزو دولامارها بود.

آیا کارولین داشت در راه کشف اسرار پیش میرفت؟ گفت:

حکمتی بود که قادر به تسلی دادنش نبود. اشکهای ناامیدی و خشنش، طوفانی بودند. اگر پدرش می‌میرد. این فوته بود که قاتل حساب می‌آمد.

فوته. این اسم در روحش نقش بسته بود و درآساعت سوگند خورد که تا انتقام خون پدرش را از فوته نگیرد آرام نشیند. برصورت کت تبسمی نقش بست. این تبسم هم مثل گفته‌هایش برای کارولین منوهمی نداشت.

کت افزود:

وقتی مردم، جسم را در پرچم‌ها رنگو بیچید. پرچم در چمدان سفر است و از شما هم تقاضا دارم لباس عزای بپوشید. غصه نخورید، در گوشه حرف نزنید، و پاورچین پاورچین راه نروید با گریه‌هایتان مردنرا برایم دشوار نسازید. همدیگر را بگذارید همانظوری که همیشه بود باشد.

صدایش که بزحمت شنیده‌میشد، درغرش رعدی محو گردید. در هاروی باشته‌هایشان لرزیدند. سپس رگبار شروع شد و قطرات باران شیشه پنجره‌ها را بیاد تازبانانه گرفتند. کت آهسته گفت:

— حالا دیگر وقتش است ... این باران برای مزرعه‌ها مفید است ... چند لحظه بعد کت دست‌وردا تختخوابش را پهای پنجره بکشد.

تابانند از آنجا باغ قصر را تماشا کند. از پس محسوطه باز جلو باغ میتوانست باغ‌ها، گنبدزارهای موج، و در افقی دورتر، زمین و آسمان را

که در پرتو پرفروغ خورشید چله تابستان بهم پیوسته بودند ببیند. در حالش ناتلخی محسوس بود و نه اندوه. فقط اینطور بنظر می‌رسید که هرساعت کمی بیشتر از دنیا فاصله میگرفت. بعضی اوقات به اغمای عمیقی دچار میشد و هر بار که بحال می‌آمد، به غریبه از راه دور آمده‌ای میمانست ...

آری، کت فردريك آگوست دولاروم‌آری همانگونه مرد، که زندگی کرده بود. تقدیر رویاهایش را ناپود کرده بود، اما موفق به‌تخیر

قلیش نشده بود. مرگ او هم مثل مرگ سایر مردان خاندان روم‌آری افتخارآمیز بود. همه آنها از آستانه این دنیا چنان گذشته بودند که گوئی از این اتاق به‌آن اتاق رفته بودند ... آری، صبح روز ۱۱ ژوئن ۱۸۱۵ بود که وقتی کارولین و فیلیپ سرافش رفتند، او را در بستر مرده یافتند ...

★★★

سنگ قبر برنزی مزین به گل‌سرخ و شمیر، آرم خانوادگی روم‌آری‌ها، روی گور گذاشته شد. فیلیپ راهبه، و دولابلومر یا تنها کسی که برای سوگواری به روزامبو دعوت شده بود لحظه‌ای پیش شیشتان کلیسای

قصر را ترک کرده بودند. بیرون دهقانان، باتفاق خدیه، پشت‌میز درازی که ماریان بمناسبت مجلس ختم جیده بود نشسته بودند. کارولین در کلیسا

— از سؤالی که میخوام مطرح کنم قبلا معذرت میخوام. اگر هم دلنات خواست میتونید بمن بخندید. آنروزی که قزاقان به صومعه حمله کردند یادتان هست؟ آن مرد را در لباس رهبانی بیاد می آوری؟ همان مردی را که مرا نجات داد؟

— البته که بیاد می آورم. ولی میترسم نتوانم کنجکاویتان را قانع کنم و به سؤالات پاسخ قانع کننده بدهم. همینقدر بدانید در باره او چیزی بیش از آنچه شما میدانید نمیدانم.

— ولی آخر شما که هم اسم او هستید. او هم دولامار است.

— خودم هم اینرا میدانم.

قیافه اش ناگهان جدی و گرفته شد و افزود:

— و این راهم میدانم که بعد از سال ۱۷۸۳، یعنی آنسال شومی که فوشه صدها تن از نجای لیون را جلو دروازه شهر قصابی کرد، از خانواده ما جز من و دولکولمر، کسی باقی نمانده است.

جیل دولامار، ظاهرا شبی بیش نیست.

— و دولک؟

— او نابرداری من است.

بعد دوشش متفکرانه بکارولین خیره ماند و ادامه داد:

— از اینکه نتوانستم اطلاع بیشتری بشما بدهم تعجب میکنید؟ شما هنوز در روای آن ناشناس بزرگ، آن (سیریل میکال آئر) بسر میبرید؟ خود دولک بکار باکتایه بمن فهماند که این ناشناس چه اثری روی شما گذاشته است. بنظر من دولک نسبت باین رقیب ناشناس حدودی میکند.

دوشش برخاست. پایبای هم راه سرازیری را پیش گرفتند. دوشش کنار حوض بزرگ مکت کرد. باد ملایم مشرقی آب فواره های بلند را شبیه پرده ای از آب باطراف میپاشید و قطرات ریز آب در پرتو خورشید برق میزدند.

دوشش با زستی حساب شده دست کارولین را گرفت و گفت:

— گوش کنید کنتس، به يك شیخ عشق ورزیدن کوچکترین فایده ای ندارد. من عالیترین سبیل این کج رفتاری هستم. وقتی مردی را که دوست داشتم از دست دادم، زندگی منموش را بکلی درنظم از دست داد. من فقط و فقط او را میدیدم. هبانی را که میبستیدم و از دست داده بودم. از آن لحظه بعد بزندگی پستی کردم و خودم را زنده بگور کردم. از گفته های دوشش به کارولین احساس تعجبی شدید دست داد. اندیشید:

— چرا دارد این حرفها را برای من میزند؟

دشت را بطرف او دراز کرد. اما این فقط يك ژست مودبانه بود. روی تراس دشتی را ول کرد و چنانکه گویی اصلا کارولینی وجود نداشت بطرف دره ها رفت. آسمان گرفته بود. توده های رقیق مه روی چمن ها موج میزدند.

آیا هنوز، از اینکه یکسال پیش پیشنهاد ازدواجش رد شده بود رنج میکشید؟ و باینکه اصلا آن را فراموش کرده بود؟ این فکر آخری کارولین را ناراحت کرد. تبسی اجباری بر لب آورد و گفت:

— رفتار تان طوری است که انگار ما بیگانه ایم. درحالی که یکسال پیش... دولک حرف او را قطع کرد و گفت:

— یکسال پیش شما مرا از حماقت بزرگی که میخواستم مرتکب شوم بازداشتید. پناه بر شیطان... هیچ نمانده بود بازنی غروسی کنم که ذره ای دوست نداشت...

کارولین، از اینکه او داشت دوباره باهتان لحن تمسخر آمیز قدیمی حرف میزد احساس رضایت کرد. قوطی طلائی را از توی چین کمر بندش درآورد و گفت:

— در آخرین دیدارتان از روزامو چیزی را جا گذاشته بودید. قصد داشتم آن را دریابم بشما بدهم، اما فرصت نداشت.

دولک قوطی را گرفت. درش را باز کرد، یکی از آب نبات ها را برداشت و گفت:

— مری، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. مردی چون من مجبور است دلش را باین چیزها خوش کند...

و دوباره برزیر همان ماسک سابق پنهان برد. کارولین هرگز ندیده بود، او آنطور ماهرانه قیافه واقعی اش را پشت نقاب پنهان کند.

بیانش خیلی چیزها وجود داشت، معذالک این چیزها نمیتوانستند بین قلب آنها پل بزنند. تازه خیلی خیلی بعد بود که فهمید، در این لحظه چقدر غور بود....

روزهای بعد هم، این احساس که دولک تعداد خودش را از سر راهش کنار میکشید دست از سرش برنداشت و ناهماهنگی هم که می رسیدند بنوبه خودشان شکاف موجود قیامین را عمیق تر میکردند. ناهماهنگی رانایلتون میفرستاد و بیکتا تقریبا هر روز از راه می رسیدند. دهقانان هنوز در حیاط چادر زده بودند. برجها شب و روز نگهبانی میشدند و حتی در پروی بیکتا نیز گتوده نمیشد و آنها مجبور بودند، ناهماهنگی از دریچه در فرعی توبدند. ناهماهنگی، پرشور و باعجله نوشته شده بودند. اما در کارولین بیش از

عشق و علاقه، نگرانی و بلا کلینی بوجود میآوردند. هیچکس خودش را بآن راه نمیزد. هیچکس درباره ناهماهنگی توضیحی از او نمیخواست. باوجود این، کارولین بوضوح احساس میکرد که چگونه آن ناهماهنگی بین او و دیگران فاصله انداخته بودند.

او تصمیمش را گرفته بود و این را میبایدست هر روزی را که بیدرمیدان، در حقیقت تصمیمش را بنوبه میبایدست. سرانجام ۱۸ ژوئن فرا رسید و ایسن تنها روزی بود که از بیک امپراطور خبری نشد. سراسر آذر روز در بی اطلاعی گذشت و آنوقت کم کم اهالی روزامو نیز از فاجعه و اثر لو و شکست خرب کنند نابلتون از انگلیس آگاه شدند. آری امپراطور شکست خورده بود. امپراطور در حال فرار بود. شایعاتی که به روزامو می رسیدند اسفناک و گیج کننده بودند. کار بجای کشید که برای کارولین دیگر تردیدی برای اجرای تصمیمش نماند. تازه حالا بود که بی برد چه سیاست میکرد.

مقابل پنجره ها، روزداشت به شب میگرانید. پرتو غروب بیرنگ، با روشانی دو شمع دانه چهار شاخه ای که شمعهایشان رو به تمامی داشتند، مخلوط میشد و سایه روشنی مرموز بوجود میآورد.

کارولین پائین پای تخت خواب سایبان دارش نشسته بود و داشت با کولهای درشت، تند تند آخرین قطعه جواهر را درآستر کمر دامنش میروخت که ضربه آهسته ای بر دراتاق رختکن نواخته شد.

بادندان نخ را پاره کرد، دامن را جمع و جور کرد، وکت کمر بارکش را روی آن انداخت. جواهراتی را که هنوز روی تخت پخش شده بودند، باعجله زیر روختنی ریخت. آنوقت بطرف در دودید، ملوری با احتیاط آنرا گشود که کوچکترین صدائی برنخواست.

ماریان از جلو واز پشت سرش «باتو» وارد شدند.

«باتو» بدون يك کلمه حرف، دوسید سقری بسته بندی شده را برداشت و بیرون برد. ماریان متفکرانه کوتاه وزبرش دامن سبز رنگ مدل (بارشتن) را صاف کرد و گفت:

— خودم میدانم هر چه نگویم بیباید است و گوشتان اصلا بدهکار من نیست...

کارولین که متوجه چشمای از گریه سرخ شده او شده بود گفت:

— خواهش میکنم، ماریان وداع را برای من دشوارتر از آنچه هست نکن. من دختر بزرگی هستم. خودم میدانم دارم چه میکنم. باور کن...

بقیه در صفحه ۹۷

— دوشش ادامه داد:

— تازه حالا میفهم که مرده پرستی و تحقیر کردن زندگی رفتار ستایش آمیزی نیست. تازه حالا میفهم که اینطرز ازدنیا و معافیها بریدن ضعف و بزدلی است. زندگی را قبرستان خاطرات کردن يك مصیبت است. این پدرتان بود که چشما را گشود، و خودم را بمن نشان داد. مردی نظیر او بندرت یافت میشود. بسیار دوست داشتمی بود....

گرچه سرش را پائین انداخت، ولی کارولین اشکهای را که بروی گونه هایش غلتیده بودند دید.

صحت با دوشش، کارولین را دوباره بیاد آن قوطی طلائی انداخته بود که هنوز در چمدان داشت. وقتی برای شام میرفت قوطی را همراه برداشت. عجیب بود. تا حالا بادولک بلومر حتی يك کلمه هم حرف نزده بود. از وقتی که آمده بود، نه تنها کاره گیری میکرد، بلکه باپردنی خاص کارولین را ندیده میگرفت. کارولین چنین احساس میکرد که دولک خودش را عدا از سر راهش کنار میکشید.

وقتی از تهرادرصدای (ارگ) شنید فانوسی برداشت و از انافش بیرون رفت. نوک یا نوک یا، وارد دومین راهرو شد، ولای در را آهسته باز کرد. خود دولک بلومر بود، چنان محو نواختن بود که ایدا متوجه باز شدن درنشد. قضا آکنده از طنین روح نواز موسیقی بود.

کارولین نقش را در سینه حبس کرد و خودش را در پشت بموسیقی سپرد.

دولک مثل همیشه لباس ابریشمی خاکستری پوشیده بود. وقتی موزیک ناگهان قطع شد کارولین یکه خورد. دولک درحالی که هنوز انگشت روی شاسی ها داشت مدتی بیحرکت باقی ماند.

کارولین میخواست بواشکی دربرود که شنید دولک داد زد:

— بمانید....

کارولین، غافلگیر شده گفت:

— معذرت میخوام، نمیخواستم مزاحم شوم.

دولک با خونسردی جواب داد:

— مزاحم نشدید.

هیچ نمیدانستم ارگ نواختن بلدید. این چه آهنگی بود؟

— پرگوژی!

دولک برخاست. دری را که به برج منتهی میشد گشود. بدون يك کلمه حرف، دو نفری شانه بانه هم راه افتادند. وقتی به بلها رسیدند دولک

شوهر خونه دار

زنم مدت شش هفته به مسافرت رفت و خونه را دست من سپرد ، اما من به خونه ای تحویلش دادم که تا آنرا دید ، از دیدنش جا بجا غش کرد .



وقتی زنم دست بچه ها را گرفت و برای استفاده از شش هفته تعطیلات تابستانی به مسافرت رفت، خانه یکدفعه از سکه و سوافناد و درست مثل شهر متروکی که خاک مرده روش پاشیده باشد. حتی طوطی خوش سخنی که جا گذاشته بودند، تا مونس تنهایم باشد، لب از لب نمی جنبانید. بخودم میگفتم:

«احق جون، از آزادی لذت ببر! از این موقعیت خوب حد اکثر استفاده رابکن. مگه نمیدونی همه شوهرهای دنیا حشرت به چو شانی تووبک لحظه تنهایی تورو میخورن؟»

یک هفته راتک و تنها گذراندم و در حالیکه شبها توندلی راحتیم لمیده بودم، تیر آهنگهای سقف را میسرم، مثل دیوانه ها بخودم حرف میزدم و از انصاف نگذاشته دلم برای ونگ ونگ به بچه شیر خوره غنج میزد! در تمام این مدت اثر کف دست یکی از بچه ها که روی سقف مانده بود، مرا سرگرم میکرد. بخودم میگفتم:

«تورو بخدا ببین، چطوری سقنو کیف کرده! آخه چطوری نونسته مثل مگس روسف چار دست و پا راه بره؟ پس بیخود نبود که زنم دنباله از آنها شکایت میکرد و هر چند روز بچند روز هوس میکرد که رنگ خونارو عوض که وین هم سر هفت میزد که هیچ علاقه ای بخونه و زندگی و مخصوصا «کانون خانوادگی» ندارم!

یکشب که سخت غیری شده بودم و از عدم توجه و مراقبت سرو وضع خانه احساس شرمساری میکردم تصمیم گرفتم که از فردا صبح دست بکار شوم و خانه را بهشت برین کنم. صبح زود، هنوز ناشانی نخورده یک استنج، یک چبه پودر رختشویی و یک سطل آب برداشتم و بچان سقف افتادم. اگر چه اثر انگشت از روی سقف پاک شد، ولی خودمانیم رنگ سقف هم باهاش رفت! اما از این بابت هیچ بدبیل راه ندادم و از این پیشامد باروی خوش استقبال کردم و بخودم گفتم:

«چه بهتر از این، حالا که اینطوری شد، همه جاشورنگ تازه میزنم. از انصاف نگذریم واقعا سقف احتیاج به رنگ کاری داره، چون مگا حسابی خدمتش رسیدن!»

شبیه بعد از ظهر، سقف، رنگ خورده، تمیز و براق بالای سرم بود. اما عوضش کف زمین جابجا، پر بود از لک و پیسه های که هنگام رنگ کاری ایجاد شده بود. این مسئله خودش تنهایی مشکل جدیدی ایجاد کرده بود. مسئله دیگر که سخت نودوق میزد، این بود که حالا دیوارها در مقابل سقف تازه رنگ شده، از رونق و جلا افتاده بود و اتاق عین آهنگهای، «یک پاچارق» یک باگیوه «شده بود. بخودم گفتم:

«سواکه اینکه بزتم نشون بدم برخلاف تصورش بخونه میرسم و خیلی هم علاقه به «کانون خانوادگی» دارم، دیوارها رو هم رنگ میزنم. اما رنگ آبی رو چطوری مخلوط کنم که عینو همین رنگ در بیاد و بعد از خشک شدن سیر باروش نشه؟

چه در درستان بدهم، عصر همان روز دل پدریا زدم و قبل از آنکه مغازه ها تعطیل کنند، رنگ و مصالح لازم را خریدم و صبح روز یک شبه قلم موبدست و سوار نردبان، مشغول کار شدم.

دلم میخواست آنجا بودید و وقتی ظهر، خسته

بقیه در صفحه ۷۵



پرستر مرغ مد سال

لبه از پرستر مرغ سرمه‌ای رنگ دارد . مدل از بالمن است . نتیجه بکار رفتن پرستر مرغ در مدلباس خانها این شده که متخصصان آفریقای جنوبی برای تهیه پرستر مرغ و ازدیاد آن کوششهای زیاد میکنند . اولاً از پرستر مرغهای نر استفاده میشود . اولین بار در شن ماهکی پرها با قیچی مخصوص بریده میشود . پس از هشت ماه پرها در قسمت سر ، بالها و دم دوباره رشد میکند ، هر بار صد پر از این حیوان جدا میشود . معمولاً هر کیلو پسر صدونجاه پر میشود . فرانسوی ها ۱۵۰۰۰۰ پر در این اواخر خریداری کرده‌اند . در صورتی که در سال ۱۹۶۳ سی و چهارتن فقط خریداری کرده بودند ، یعنی بیست میلیون پر برای ترین لباسهای خانها . این پرها برنگهای مشکی ، سفید ، قرمز یا آبی دربائی رنگ میشود و بسیار مورد توجه است . مانتهائی دینه میشود که تماماً از پرستر مرغ است . میشل مورگان چنین مانتهائی بفارش داده‌است . شل برای شب نیز تماماً از پرتیه میشود خلاصه میتوان گفت که پرستر مرغ جای پوست را هم تاحدی گرفته است . مثلاً دیور از پر شتر مرغ برای ساختن شل استفاده میکند ، کاستیلو آنرا برای ترین لبه لباسها بکار میبرد . بالمن از آن والان درست میکنند و هریس یخه وریته از آن میسازد . بدین شکل مزونهای معروف هر کدام بشکلی از پسر شتر مرغ استفاده میکنند .



امسال اغلب مزونهای پاریس لباسهای شب و مهمانی خود را با پرستر مرغ ترین کرده‌اند . هیچگاه پرستر مرغ آنقدر در ترین لباسها بکار برده نشده . در سالهای ۱۹۳۰ اغلب لباسها با پرستر مرغ ترین میشد . در فیلمهای قدیمی اغلب آرتیستها لباسهای خود را با پرستر مرغ میآراستند ، از آن زمان تا بحال ، دیگر پرستر مرغ جز در نمایشهای رقص کلویهای شبانه اروپا در جانی دینه نمیشد . لیکن امسال این مد دوباره میان مردم رواج یافت . البته شروع این مد با پرستر مرغ ، سال ۱۹۶۳ بود که تک تک در مدل های کاردن و دیور وایو سن لوران به چشم میخورد و اغلب فقط لباسهای شب با آن زینت مییافت .

۱- يك لباس از کرب بارونه‌ای از موسلین برنگ مرجان ، پرهای زینتی شتر مرغ برنگ سفید و مرجانی است . مدل از کاستیلو .
۲- يك لباس بعد از ظهر از پولک قرمز و دووالان . لبه پائین آن دووالان پرستر مرغ برنگهای قرمز و سفید دارد (مدل فیلیپ ونه)
۳- يك لباس از موسلین گلدار برای شب ، برنگ قرمز و سفید ، سرآستینها و لبه پائین آن پرستر مرغ قرمز و سفید است ، (مدل از دیور .)
۴- يك مانته کامل از پرستر مرغ آفریقای جنوبی برنگهای سفید و سرمه‌ای . لباس سرمه‌ای راسته زیر مانته هم پیک



تابستان و دریا





- ۱ يك لباس شنا از پارچه کشی توری برنگ سفید ، دوریخته و قسمت پائین آن سرمه ای رنگ است .
- ۲ يك بیگینی برنگ سرمه ای که دور آن نوار قرمز و سفید دارد .
- ۳ بیگینی راهراه صورتی آبی و سفید از پارچه مخصوص برای مایو .
- ۴ يك بیگینی از جنس موسه ای ، نیمی ساده است و نیمی راهراه آبی و صورتی دارد .
- ۵ يك مایوی سفید که در جلو نقش جالبی برنگ سرمه ای دارد .

www.javanan56.co



دو لباس تابستانی خالدار

شرح صفحه مقابل

۱- يك لباس از پارچه نخي سرمه‌ای با خال سفید. دور یخه جلو لباس و سرآستینها و سرجیبها با پیکه سفید تزئین یافته . کمر بهن چرم سرمه‌ای این لباس را می‌آزاید.

۲- يك لباس یکسره نخي که دامن آن نسبتا گشاد است . آستینهای رنگارنگ آن و جیبها سفید با خالهای قهوه‌ای است، خود لباس قهوه‌ای رنگ با خالهای سفید میباشد .



يك لباس از پارچه کتان نازک گل‌ریز
بفرم راسته . جلو لباس هفت دکمه دیده
میشود . یخه کلودین آن و سرآستینها آهار
دارد و سفید است .

دو لباس زیبا برای تابستان

يك لباس از کتان سفید رنگ . بالاته
کوتاه است و فاصله بالاته دامن تکه قرمز
دارد که روی آن نوارهای سرمه‌ای دوخته
شده ، دور یخه و لبه دامن نوار سرمه‌ای
قرمز دارد و شما می‌توانید با آستین کوتاه
از آن استفاده کنید .

→



چگونه یک بت جاذبه جنسی ساخته

«راکوئل ولش» مدتها وجود
دو فرزند خود را انکار می کرد
تا به شهرتش لطمه نخورد!

استعداد هنریشگی هم داشت چه بهتر ،
وگر نه مایه دامن برای او استعداد میسازیم
ما عینا نیم از سنگ وچوب هم هنریشه
درست کنیم !

اکثر هنریشه های معروف و بزرگ ،
پرورده دست مردانی هستند که برای اولین
بار در وجود یک دختر گنم امکان شهرت
و محبوبیت را تشخیص داده و این امکان
را به وسیله ای که شده پروراندند .
راکوئل ولشی که امروز با این قد و
قواره ، با این آرایش ، با تمام آنچه هست
روی پرده سینما می بینید ساخته و پرداخته
دست مردی است بنام «پاتریک کورلیس» ،
هنریشیاب معروف که شوهر فعلی راکوئل
است . او همانگونه راکوئل را کشف کرد ،
زیبائی اش را رو آورد و بهرتش رساند که
روژه او دیم در مورد بریتز باردو ، جان
درک در مورد اوسولا آندرس ، کارلو پوتنی
در مورد سوفیالورن و آلنرد هیچکاک در
مورد گریس کلی چنین کردند .

البته تمام این دخترخانما مایه اصلی
خوشگلی و جذبات را داشتند ، اما این مایه
در زیر پرده هائی مثل عدم اطلاع از آرایش
صحیح ، طرز حرکات غلط ، اندام ورزش
ندیده ، اندامهای جسمی نامیزان و غیره
پنهان بود . راکوئل نیز خوشگلی و تناسب
داشت ، اما يك نگاه کوچک به عکسهای
پنجسال پیش وی با تصاویر امروز بخوبی
نشان میدهد که چگونه پاتریک کورلیس از
یک دختر بسیار عادی و معمولی ، از يك
«هیچ» ، همه چیز ساخته است . همه چیز
یعنی زنی فوق العاده زیبا ، فوق العاده
خوش اندام ، فوق العاده مشهور و درامر سیدن
به ثروت فوق العاده (دستمیزش دارد روز
بروز بالا می رود تا همین یکی دو ساله به
مرز یکمیلیون دلار برسد . از جمله مانکنش
ویلائی است سیزده تانافه در «رم» ، ویلائی
دره لیوود ، ویلائی در «کت دازور» ،
ویک کاروان اتومبیل های رنگارنگ و
کوچک و بزرگ .)

خوب ، پس مردی بانگاه نیز بین
زیبائی و جاذبه پنهانی دختری معمولی
را که ممکن است فروشنده يك فروشگاه ،
ماشین نویس يك بنگاه ، مشتری يك کافه ،

بقول یکی از فیلسازان هالیوودی
فرق بین يك دختر عادی با يك بت جاذبه
جنسی در این است که وقتی اسم اولی را
میسازیم شنونده میگوید : کی ؟ ولی وقتی
از دومی اسم میگوید : آه ! ... و
این این «کی» و «آه» فاصله است که
با هزاران دلار تبلیغ و هزار حقه و دوز و
كلك پرمیشود !

«راکوئل ولش» این راه را در
کوتاهترین مدت و با حداکثر سرعت طی
کرده است . امروز او در برابر خوشگل های
معروف سینمای اروپا ، یکی از معدود
تکخال های آمریکائی اصل است که هالیوود
می تواند بر زمین بگوید و حرفان را معرוב
کند . خوشگلیائی مثل اوسولا آندرس ،
سوفیا ، کلودیا کاردیناله ، بریتز باردو
و امثال اینها که هر چند بیشتر آنها در
سینمای آمریکا کار میکنند ولی اصلا
اروپائی هستند .

نکته عجیب و بی سابقه در مورد شهرت
این زیبای تازه وارد آن است که مدتها
پیش از آن که فیلمی از او بیزار بیاید
در تمام دنیا معروف شده بود ، این شهرت
را راکوئل ولش به جلات و رونامه های سراسر
دنیا مدیون است ، مجلاتی که در این
سالهای اخیر عکس او را بیش از هر زن
مشهوری (حتی الیزابت تیلور و ژاکلین
کندی) چاپ کرده اند . گفتنی است که
فقط مجله هفتگی «کونیک» آلمانی سال
پیش به بار عکس این خانم را روی جلد
چاپ کرد ، آنهم در مدت زمانی کمتر از
۴ ماه ! با مجله فرانسوی «لوئی» فقط
در يك شماره چهارده صفحه تمام رنگی
پچاپ عکسهای مختلف او اختصاص داده
بود .

از هیچ تا همه چیز :

يك تهیه کننده بزرگ سینمایی در مورد
انتخاب هنریشه های جدید میگوید :
— ما وقتی با دختری که داوطلب
هنریشگی است روبرو می شویم ، اول از
او میسازیم اندازه های اندامش چیست
آیا حاضر است در برابر دوربین با جامه
های مختصر ظاهر شود یا نه ، آیا حاضر
است درباره ای ماجراهای عاشقانه در مجلات
چاپ شود یا خیر ... اگر چنین دختری



زنی که در سالهای اخیر
بیش از هر زن دیگری از
او عکس چاپ شده است .

می شود؟



مخارجشان را برای زنی که مسؤول نگهداری ایشان بود میفرستاد .

آن (بالا) چه خبر است؟

خوب خوشخانه (برای خانم «ولش») زحمات ایشان وشوهرشان بالاخره ثمر داد واین کالای تجارتی مقبولیت ومعروفیت جهانی یافت که حالا دارد سودش را برمیدارد ، سود مخارجی را که تا این مدت صرف تولید وتبلیع این کالا شده است

راکوتل ولش ، از نژاد مرکب امریکائی وآمریکای لاتین ، بازیائیی یادآور زنان جنگجو ووحشی آمازون ، با بالای بلند وگیسوان یالوش آشفته ، پشمان کشیده بادامی که یادآور زنان مغولی است ، باهیکلی بی نهایت شکست وخوشتراش ، باهای بلند ، کمرباریک و اندازه های دیگر همه درست .

راکوتل ولش با چنین مشخصاتی اینک آن بالابالاها نشسته است ، درقله ، بر اوج شهرت وافتنخار وموفقیت ، بافیلب هائی پرفروش و معروف چون «فسر شگفتی انگیز» ، زیبا ولی خطرناک، عشق رویائی ، يك میلیون سال قبل از میلاد مسیح ، باندهارو ، از عشق تا هوس ، و غروشک ها .

از او که میسریم آن بالابالاها چه خبر است جواب میدهد :

— چیزی جز تلاش برای حفظ موقعیت وجز ترس و دلهره دائمی از ته خوردن وافتادن ومقام را از دست دادن درکار نیست. يك هریبشه برای حفظ مقامش باید مواظب هزار نکته باشد، مواظب زیبایی اش، رفتارش، حرفهایش، لباسهایش، فیلمها ونقشهایش . خلاصه او در هر ثانیه از بیست وچهار ساعت باید مواظب ومراقب وهوشیار باشد .

میسریم :

— بااین ترتیب آیا واقعا رسیدن بشهرت باین درسرها میارزد وآیا شهرت و ثروت باینکچین وضعی لذت دارد، آیا میشود از ثروت بدست آمده کاملا متنفع شد؟

جواب میدهد :

— برای يك عده شهرت ومحبوبیت ارزش آنرا دارد که بغاظرش همجور رنجی رامتمثل شوند ، چون در عوض از گمانی در میآیند ، يك نقطه عطف وتوجه برای تمام دنیا میشوند. اما در جواب دو سوال بعدی شما باید به صراحت وقاطعیت بگویم : نه !

عابر يك خیابان وزنی در میان میلیونها زن دیگر باید کشف میکند. اما هنوز تا این گل خام بصورت مجسمه ونوس وبث مورد ستایش میلیونها تماشاگر فیلم در سرتاسر دنیا دربیاید خیلی کار دارد .

غیر از همان مایه اولیه که عرض کردیم يك ستاره باید داشته باشد، او باید بمیزانی کافی وبیش از کافی از جرئت، استقامت ، امید وانرژی پایان نابدیر بهره مند باشد .يك ستاره باید روزها، هفته ها ، ماهها فقط برای تکمیل يك نوع لیخد ، لبخندی کامل وزیبا ودرخور ظاهر وشخصیت او تمرین کند . يك ستاره باید بتواند دشوارترین رژیمهارا متصل شود ، باید خودرا تسلیم ورزش وماساژی درحد شکجه بکند ، باید بگذارد صدقه رنگ مویش را عوض کنند تا دقیقاً رنگ مناسب داشته باشد واجازه بدهد هزار بار فرم ابرو، فرم مژگان ، سایه چشم ، حدود خارجی لبها ، فرم بینی ، خطبیشانی ، نظم وشکل دندانها ، وکلیه ابعاد واندازه های مختلف بدنش ، حتی احیاناً رنگ پوست ورننگ چشمش را (بکمک شیشه های رنگی که داخل چشم گذاشته میشود) عوض کنند. باید بگذارد که «ستارهاها» برای او اسم ، شرح حال، پدرومادر وخانواده ، موطن ، تاریخچه زندگی ، داستان های عشقی ، افتضاحات جنجالی ومعشوق های طاق وجفت بتراشند وبسازند وهبه اینها را با آب وتاب درنشریات اعلام کنند — (چون اینها بعنوان تبلیغ برای شهرت ایشان لازم است!)، هریبشه علاقه مند و آرزومند بطور خلاصه باید بگذارد تا از او بکلی يك «آدم» دیگر بسازند و حتی برایش شخصیت وروحیه دیگری بوجود بیاورند ... تحمل این همه از عهده خیلی ها ساخته نیست . فقط آنها که عشق وثوق واقعی وقدرت زیاده از حد دارند برای رسیدن به قله افتخار ومحبوبیت نغم این مشقات رامتمصل میشوند .

درمیان این داستان های «ستاره — سازی» گاه بماجرهای تلخ وناتراکیزی برمیخوریم ، مثل داستان کلودیاکاردیناله که تا ۹ سال به سر خودش گفته بود که خواهر بزرگتر اوست، چون نمیخواست علاقه مندانش ستاره محبوب خودرا مصادر بدانند وتصورش بعنوان يك زن جناب وآزاد خراب شود .

راکوتل ولش نیز باتمام قوا تامدتهای مدید از همه کسی وجسود يك ازدواج شکست خورده ودوفرزند ثمره این ازدواج را بمخنی کرده بود .البته اودیگر نمیتوانست بیجهایش بقبولاند که مادر آنها نیست و عهه بزرگترشان است اما در تمام مدتی که داشتند از او ستاره میساختند هرگونه ارتباطی را کاملا بیجهایش قطع کرده بود، فقط گاه گاه آنهم خیلی دزدکی از راه دور تلفنی با آنها صحبت میکرد وچک

پزشک زن روز به سؤالاتی کتباً جواب میدهد که فقط در چند سطر بطور فشرده تنظیم شده باشد.



در مطب دکتر

هستند سبزی بسیار مفیدی است مخصوصاً با فساد عصبانی باک حالت آرامش میدهد. کاهو دارای ویتامینهای آ، ب، و آهن و فسفر و ید و املاح مفید دیگر است. برای بهتر هم شدن آن بهتر است با قدری سرکه یا لایموج مصرف شود. سالاد کاهو اشتها را تحریک میکند.

علت یبوست شیرخوار

طفل یکماهه ای دارم که از بدو تولد دچار یبوست است. البته چون من به دانسته میروم و درس میخوانم مجبور هستم به او شیر گاو بخورانم. شیرخشک و ترنجبین بدهم. از طرفی مادر بزرگم عقیده دارد که مرتباً باو پزشک خانوادگی ما باو بکنوج شربت ملین داده است، ولی روی پمفه وضع مزاجش طبیعی نشده. میخواستم مرا راهنمایی کنید که برای رفع یبوست شیرخوارم چکنم؟

— یبوست شیرخواران، آنهم در ماههای اول، بیشتر مربوط به رژیم غذایی است. با احتمال قوی شیر گاو باعث یبوست بچه شما شده، میتوانید با دادن یکی دو قاشق مریاخوری آب لیمو شیرین — گوجه فرنگی و یا آب کمیوت گوجه یبوستش را برطرف کنید. در نوزادان و شیرخواران گاهی یبوست بعلت تنبلی روده ها و حالت عصبی و غلانی است که در اینصورت تحریک انتهای روده با نوک درجه حرارت یا شیا فربطرف میشود روستائیان فرانسه از ته شاخه جعفری در اینصورت استفاده میکنند. در بچه های چند ماهه بهترین رژیم مطبوخ جو و دادن علل به آنهاست. آب میوه و سوپ سبزی نیز کمک به رفع یبوست میکند.

نکته ای را که هرگز نباید فراموش کرد اینست که دادن مرتب داروهای ملین قوی — گذاشتن شیا فو استعمال تنقیه، روده ها را تنبل میکند و خود باعث یبوست های بعدی میشود. در مورد طفل شما استفاده از شیرخشک یک گرم و مخلوط کردن آن با شیر تا حدودی سودمند خواهد بود. در بعضی کودکان نیز دادن قطره های ویتامین ب مرکب اثر خوبی دارد. ضمناً بهتر است بچای شیر گاو از شیر خشک مناسبی استفاده کنید.

رابطه عقیم شدن با بیماری سوزاک

دختری ۲۰ ساله ام، مدت دوسال است با جوانی نامزد شده ام، ما یکماه دیگر ازدواج میکنیم متأسفانه اخیراً فهمیدم که نامزد منلاً به سوزاک بوده است. آیا این بیماری اورا عقیم نموده است؟ خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید.

— سوزاک در همه اشکال خود باعث عقیم شدن مرد نمیشود، مگر سوزاک کهنه شده باشد و یا درست معالجه نگردد. بنابراین از نامزدتان بخواهید هرچه زودتر به متخصص بیماریهای آمیزی مراجعه کند تا با آزمایش لازم معلوم گردد که بیماری وی در چه مرحله است.

دندانهای زرد شده اند

دختری هست ۱۹ ساله دندانهای من طوری قرار دارند که بعضی مختصر تبسم و خنده ای، همه آنها دیده میشوند، بخصوص دندانهای ردیف بالا. از طرفی مدت است دندانهای کاملاً زرد شده اند و هرچه با خمیر دندان می شویم سفید نمیشوند. میخواستم بیرسم آیدارونی برای سفید شدن دندانهای وجود دارد؟

— شما میتوانید یکم کم آبی لیمو و جوش شیرین دندانهایتان را سفید کنید. برس سواک خشک خود را در آب لیمو و سپس در جوش شیرین فرو کنید و دندانهایتان را با آن بشوئید. این دستور را دو یا سه دفعه در هفته انجام دهید زردی دندانهای شما در مدت کوتاهی از بین خواهد رفت.

خواص کاهو

من علاقه عجیبی به کاهو دارم، بطوریکه اگر در کنار غذا سالاد کاهو نباشد ناراحت میشوم میخواستم از شما سؤال کنم که کاهو چه خواصی دارد و آیا زیاد خوردن آن باعث ناراحتی نمیشود؟

— کاهو برای افرادی که دچار تپش قلب، ضعف اعصاب و بیخوابی

و بخصوص آنهاییکه در زمستان بدنیا آمده و دوران نور آفتاب میمانند دیده میشود. راشی تبسم عوارض مختلفی دارد، ولی اگر بموقع تشخیص داده شده و درمان شود طفل بهبود مییابد. با تجویز ویتامین (د) و فسفر و کلسیم و سایر املاح و ویتامین ها نرمی استخوان معالجه میشود. راجع به راشی تبسم پیش از این در این صفحه نمیتوان بحث کرد.

تشخیص سرطان جلدی

مدتیست یک برآمدگی کوچکی باندازه نخود روی میج پای مادرم پیدا شده که ششای بسیار درد میکند. ما تمام پمدها را بکار برده ایم و فایده ای نکرده میترسم سرطان باشد. اولاً بنویسید چگونه سرطان را تشخیص دهیم، ثانیاً اگر سرطان بود علاج دارد یا نه؟

— شما اگر تا این حد از سرطان میترسید چرا تا حال آنرا بیک پزشک متخصص جلدی نشان نداده اید تشخیص قطعی سرطان جلدی فقط با برداشتن مقداری از نسج و آزمایش بافت شناسی است و در صورت وجود سرطان نباید وقت را تلف کرد. البته با برداشتن زخم بوسیله جراحی و یا درمان آن با اشعه مجهول و وسائل الکتریکی دیگر، بیمار را میشود بموقع نجات داد.

شکم و باسن گوشالود

زنی ۲۸ ساله ام. اندام من بخاطر شکم گوشالود و باسن بزرگم بی ریخت شده است. از طرفی هوا گرم شده و نمیتوانم کمرست ببندم. میخواستم بدانم برای لاغر کردن این دو قسمت از بدنم چکنم؟

— یک شکم برآمده و باسن گوشالود که بهنگام راه رفتن در زیر لباس تکان میخورد به زیبایی زن لطفه میزند. شما حتماً باید از شکم بپند استفاده کنید. رژیم غذایی و ورزش نیز برای شما بسیار سودمند است. از خوردن غذاها و نوشابه های پر حجم و گازدار بمقدار زیاد پرهیز کنید، پیانه گرم بودن هوا از پوشیدن کمرست خودداری نکنید، داشتن کمرست، اندام را موزون تر میکند.

ادامه دادن قرصهای ضد حاملگی ضرری ندارد؟

زن ۳۳ ساله ای هستم و دارای ۵ فرزندم. دو طفل خود را نیز سقط کرده ام. از مدتی قبل تصمیم گرفتم از حامله شدن جلوگیری کنم نزد یکی از پزشکان متخصص معروف زنان رفتم و او بمن قرص جلوگیری از حاملگی را تجویز کرد. مدت یکماه است از این قرصها میخورم هیچ عارضه ای هم ندارم، ولی چون باید مرتباً از این استفاده کنم خواستم از شما بیرسم اولاً این قرصها برایم ضرری نخواهند داشت، بخصوص باعث ایجاد سرطان نخواهد شد. ثانیاً تا چه مدت میتوانم از آن استفاده کنم؟

— خانم محترم هرگاه قرصها را یکی از پزشکان متخصص زنان تجویز کرده جای نگرانی نیست، وانگهی باید بدانید که میلیونها فقر در سرتاسر دنیا از این قرصها استفاده میکنند و تاکنون هیچ گزارشی در مورد ایجاد سرطان بوسیله این قرصها داده نشده است با توجه باینکه شما این قرصها سازگار بوده دلیلی ندارد از آن ترس داشته باشید شما باید بطور مرتب از شب پنجم بعد از رگل یک قرص میل کنید ضمناً اشکالی از این قرصها بپایزار عرضه شده که سازگارتر و کم عارضه تر از قرصهای دیگر است و شما میتوانید از پزشک خودتان بخواهید تا برای شما تجویز کند.

کودکم به نرمی استخوان مبتلا شده

پسر کوچکی دارم که از ابتدای تولد مریض بوده است و اکنون که یازده ماه دارد نمیتواند بنشیند حتی قادر نیست دستش را بدهانش ببرد. پزشک معالجتش معتقد است که به نرمی استخوان مبتلی است. میخواستم خواهش کنم چند کلمه ای در مورد نرمی استخوان و عاقبت این بیماری بنویسید. من در مورد طفل خیلی نگرانم.

— نرمی استخوان یا «راشی تبسم» بیماری دوران اول کودکی است. این مرض بعلت کمبود ویتامین (د) میباشد و بیشتر در کودکان نارس و ضعیف



رمان دنباله دار

هشت روز محاکمه

۲

من از آدمهای زعمان قدیم هستم ... من به جهنم اعتقاد دارم و شاید به گناهگشتن میمی بلایم به جهنم بروم ... هیچ تاسفم از این بابت ندارم .
وقتی که این آقای فار خواستار انتقام خدا شد تا دیوی که خنده دلفریب مرده ای را خاموش کرده بود ، به کیفر خود برسد ، به یاد روزی افتادم که این زن خنده کرده بود ... و خنده اش برای این بود که پیرزنی به زانوهای او افتاده بود و التماس میکرد که بمعادت و امنیت دو نوه خردسال او رحم کند . . .

برای اینکه شما بتوانید همه چیز را درک کنید و به من بگوئید چه باید بکنم و برای اینکه ببینید بامن چه باید بکنید ، باید در حدود سی سال به عقب برگردید . . . و به یک شهر صنعتی در شمال نیویورک سری زنید .
در ژوئن گذشته درست سی و یکسال بود که شوهرم مرا رها کرد و با دختر صاحبخانه من که دختر نوزده ساله ای بود از روی عشق و هوس فرار کرد . . . او را نمیتوان سرزنش کرد برای اینکه « ترودی » بدراه افتاد و آن نوزده دلار و پنجاه سنتی را هم که در قوری بود با خود برد و مرا بایک بچه چهل پنجاه روزه و یک حلقه طلا که کاملاً هم طلا نبود در این دنیا تهاجم کرد . صاحبخانه ام حتی نخواست بکروز کرایه خانه اش عقب بيفند . چه از فرار دخترش دلخور شده بود و مرا مسؤول این پیش آمد می دانست و زنی را که قدرت نگه داشتن شوهرش را ندارد ، نایسته ترحم نمیدید .

از اینرو مثل قهرمان گریه آورترین ملودراما بچه ام را در یک شال کهنه پیچیدم و در جست و جوی کار به کارخانه ای رفتم . والیته ، کاری پیدا نکردم . فصل پاییز بود و نخستین روزی که نان خود را پیدا کردم ، از راه گدائی سرکوجه ای بود . و این هم یکی از راههای گوناگون نان پیدا کردن است .

در جریان بیست سالی که پس از آن بر من گذشت نان خود را بطریق مختلفی ای درآوردم . . . حتی دو بار هم از راه دزدی شکم خود را سیر کردم . وقتی که زن دان شدم هنوز هم فقیر بودم .

اصلاً من از خانواده فقیری بودم پدرم وکیل عدلیه بی هوکی بود و اغلب می دیدم که بسیار بی چیز هستیم برای اینکه به عوض جوجه کباب سر سفره ما همیشه گوشت گاو بود . . . برای اینکه من به عوض لباس ابریشم پیراهن های کتان می پوشیدم و به عوض دستکش پوست ، دستکشی بدست میکردم که یک لنگه اش تا آرنج و یک لنگه دیگرش تا شانه ام می آمد .

در آن زمان خود را بسیار بدبخت می دیدم و اغلب بر سر نداشتن خود اشک می ریختم . دختر زیاد جالب توجهی نبودم ، چه غیر از مجلس رقص رفتن و صبح ناظر خوابیدن در فکر چیزی نبودم . صرف نظر از ماندولین زدن ، راه تهیه دونوع شیرینی را هم می دانستم و در تمام شهر دختری نبود که بتواند مثل من برقصد ، و من که برای مقابله با توقعات زندگی زناشویی جز این چیزها سرمایه ای نداشتم با آقای دانیل ایوز معشوقه ام از خانه پدری فرار کردم .

او ستاره مردانه یک گروه هنریشه تئاتر بود که در شهر ما اقامت

لطفاً ورق بزنید

۱

آخرین قسمت داستان

نیمه شب ،
آقای قاضی کارور عزیز :

خوب می بینم که جرئت نوشتن این نامه را شما ندارم چه این نامه بمنزله اقدامی است که بوسیله آن خود را از زیر بار سنگین قتل که بدوش دیگری افتاده است ، نجات بدهم . اگر حکم مجرمیت داده شود ، من این نامه را نخواهم فرستاد و فقط قضایا را به اطلاع دادستان خواهم رساند و آنها را نجات خواهم داد و خودم عازم زندان خواهم شد ولی شب خود را باین امید صرف نوشتن این نامه می کنم که حکم مجرمیت صادر نشود و آنگاه بتوانم حقیقت را فقط برای شما اعتراف کنم .

آقای قاضی عزیز ، کسی که مادر بلایم را کشت من هستم . . . و بنظم غیر قابل قبول است که کسی از ماها پیش متوجه این نکته نشده باشد . آقای دادستان که بهمیچیز سوء ظن دارد ، وقتی که در انشای شهادت خودم گفتم که من در ساعت ده ، در گلخانه مشغول شستن دستهایم بودم ، چرا قضیه را جلس نزد ؟ و با وجود این چند دقیقه بعد از من پرسید که چاهکی در آبدارخانه وجود ندارد که سیو دستهای آلوده به خونش را آنجا شسته باشد . . . ماهم چیز را شما گفتیم و هیچکس گوش نداد . کوردها را که از میان مزاح به کلافه گی می رود ، چه کسی می شناخت ؟
این کوردها را من می شناختم نه سیو . . . چه کسی می توانست از باغ گل پنجره کتابخانه را بوضوح ببیند ؟ من . . . نه سیو . . . چه کسی بین ساعت بیست و سی دقیقه و ساعت بیست و دو تنها ماند ؟ من . . . نه سیو . . .

همه آن انگیزه هائی را که برای ارتکاب قتل به سیو اسناد داده شد ، چه کسی میتوانست داشته باشد ؟ من . . . منی که بدترین شکنجه فقر را دیده ام . . . فقری که سالهای بدبختی سیو در نیویورک در برابر آن سالهای سعادت بود . . . منی که نه فقط یک بچه داشتم بلکه بچه های این بچه را هم داشتم . . . من که پس از یک عمر کابوس به بهشت رسیدم و نزدیک بود بدست یک زن سنگدل و بی مغز و مزدور و مستگر از آنرا ندهم . . .

قاضی کارور ، اطمینان میدهم که من از کشتن میمی بلایم پشیمان نیستم .

در چند هفته گذشته پشیمانی دل و جگر مرا خورد ولی این پشیمانی زائیده آن بود که بچه ها و این استن بلایم نازنین را به ننگ و خطر و شکنجه و عذاب کشانده بودم و میتوانم بگویم که باعث خودکشی بیچاره الیات فارول شده بودم .

نوشته :
(فرانسیس -
نویز - هارت)

ترجمه ضمیر

این کتاب از سال
۱۹۲۹ تا به
امروز همیشه
در آمریکا جزو
پر فروش ترین
کتاب ها بوده
است .

نوع قصه :
جنائی ، خانوادگی ،
پرهیجان ... و تا
آخرین فصل محال
است قاتل را
بناسید ...

داشت و پس از آنکه مدت سه هفته مرا در صف اول دید، به این نتیجه رسیدیم که بدون یکدیگر نمیتوانیم زندگی کنیم و بابت این شهر غم انگیز را ترک کنیم. و نخستین هفته زندگیمان حقیقتاً خیالپرستانه بود ولی بعد از آن دیگر اینقدرها جذبه‌ای نداشت.

برای اینکه جز تهیه دو نوع شیرینی از آشپزی خبر نداشتیم، کدبانوی بدی بودم و اخلاق بدی داشتیم و اصلاً زنبلی بودم... و اگرچه به همه این چیزها پی می‌بردیم و خودم را خوشبخت نمی‌دانستیم، خیال نمی‌کردم که شوهری ممکن است زن خودش را گرسنه و تشنه بگذارد و با دختر دیگری فرار کند... و در این زمینه هم مثل زمینه‌های دیگر اشتباه می‌کردم.

غرض از این حرف‌ها عذرخواهی نیست... من همه این چیزها را برای آن تعریف می‌کنم که شما بهتر بتوانید به این نکته‌ی بزرگ من برای چه می‌بایم را آکنیم.

گمان می‌برم که آن شب دونفر زن در جودیم برای دیدن میبایم به کلیه باغبان رفتند. یکی پیرزن دلفریب و موسیقی‌بود که قصه‌های زیبایی از زندگی شنیده بود و دیگری آن دختر سرکش و وحشت‌زده‌ای که پیرزن دلفریب خیال میکرد سی سال پیش او را بخاک سپرده است. و چون از شما داوری خواهم خواست، لازم می‌بینم که شما از همه آن چیزها خبر داشته باشید.

مدت بیست سال من آنقدر گرما و سرما دیدم و آنقدر خسته و بیمار شدم که حتی لحظه‌ای روی صحت و سلامت ندیدم. و از اینرو در دین آینده‌ساز از سعادت نمی‌نمودم و از شما می‌خواهم باور داشته باشید که من میبایم را به این دلایل نکشتم.

بی‌چیزی و نداری از آن لحاظ و حشمت است که قدرت حمایت و دفاع از کسانی را که در دنیا برای ما از هر کسی دیگری گرامی‌تر هستند، از ما سلب می‌کند.

قاضی کارور، وقتی که شوهرم فرار کرد و بات بیجه خرد سالم ناخوش بود من نه بول‌دوا داشتم نه بول‌طییب... و وقتی که بی‌کار می‌رفتم می‌بایست او را به دست آدم‌های پستی بسیارم برای اینکه غیر از اینگونه اشخاص کسی را نمی‌شناختم.

یک روز زنی به خورد پیچمن تریاک داد، برای اینکه زیادی گریه میکرد و او می‌خواست با تریاک او را خاموش کند... خیال کردم که هرگز دیگر نخواهم توانست «بات» را بیدار کنم. یک روز دیگر که این زن مست بود... نه، نمی‌توانم همه این چیزها را - حتی برای تهیه مطلب هم که شده باشد - برایتان شرح بدهم. با وجود این، همیشه بدانید بگانه اسباب بازی که پیچمن در عمر خود دید قوطی کنسرو خالی بود و چندانکه نخ و چندانکه قرقره کهنه... او هرگز غیر از من کسی را نداشت.

ولی قسم خورده بودم که او روزی در زندگی خود همه چیز داشته باشد... قسم خورده بودم که من برای او در حکم زیبایی و آسایش و ملائمت و نشاط و قدرت باشم... من نه خوشگل بودم، نه آرام، نه ملایم و نه نشاط و نه نیرومند و لی‌بسی کردم که در نظر او همه این چیزها را داشته باشم و توفیق هم پیدا کردم. خودستایی نمی‌کنم. این حرف‌ها عین حقیقت است. قسم می‌خورم که او هرگز اشکی در چشم‌های من نریخت. حتی نشنیدم که من از چشم‌هایم زده باشم! هرگز ندیدم که من در مقابل بازیهایی سرشوت بر خود بلززم... نه... هرگز! هرگز...

مدت هفتاد سال یک شاه‌یادک شاه‌یادک روی هم گذاشتم تا بتوانم این شهر را ترک کنم. یک زن خوشگل که برای او وصله‌پینه میکردم به من گفت که روزی من برای پیدا کردن کار جای بسیار خوبی است و او خواهی در آنجا دارد که مناسج می‌پذیرد. و من با آن چند دلاری که پس‌انداز کرده بودم به راه افتادم و بقیه داستان را خودتان میدانید.

البته چیزهایی هست که شما نمی‌دانید... نمی‌دانید که «بات» من چقدر بانشاط و خوب و جوانمرد بود. شما نمی‌دانید که پس از ازدواج او با سبو و تولد بیجه در آن آبارتمان نیو یورک چقدر خوشبخت بودیم. «سبو» برای نگهداری این خانه کوچولو زیر بغل مرا می‌گرفت و کمی هم به منشی‌گری می‌رسید. بات هر کاری را که پیش می‌آمد، صورت می‌داد و در هر کاری هم توفیق پیدا میکرد. ما همیشه بقدر کافی نان داشتیم. آبارتمان کوچکمان روشن و آفتابگیر بود و همان‌کاملاً خوشبخت و تندرست بودیم. اگر سبو هرگز از این چیزها حرف نزد برای این است که طبیعتاً زن بسیار خودداری است و می‌تواند خانواده تورن زندگی کردن او را در یک آبارتمان کوچک و بدون پیشخدمت و سوله سرکوفت زدن به او فرار بدهند.

مسلماً ما زیاد پول نداشتیم ولی با وجود این آنقدر داشتیم که بات و من زندگی‌مان را در مقام مقایسه با آن زندگی که مدت پانزده سال دلباه بودیم، زندگی برتری می‌دانیم.

قاضی کارور، شما هیچک از این چیزها را نمی‌دانید و نحوه‌های من «بولی» و «بلیت» را هم نمی‌شناسید.

آن دو بیجه، به‌جهای قابل پرستی هستند، فکر می‌کنم که هر مادی بزرگی نوه‌های خودش را قابل پرستش میدانند ولی اینها حقیقتاً قابل پرستش هستند. هر کسی آنها را دیده باشد، این تکفرا بشما می‌گوید. آنها هرگز گریه نمی‌کنند... مگر وقتی که توبیخ شوند... چه‌رود خیلی حساس هستند و مخصوصاً «بلیت»... ولی اگر روزی که پایش شکست او را می‌دیدید حیرت می‌کردید.

ای کاش می‌دیدید که این بیجه‌ها چقدر خوشگل و تندرست هستند... و من برای سعادت و امنیت آنهاست که مادلین با لای را آکنم.

اول باری که به وجود رابطه‌ای بین او و پسر من بات پی‌بردم تقریباً یکماه پیش از قبل، در اوایل ماه مه بود. غروسم، سبو شام مفصلی داده بود و من طبق عادت خود، به محض اینکه امکانی پیدا شد به باغ رفتم. می‌خواستم چندین بنفش بچینم و برای این کار به‌خانه برگشتم تا قیچی را از اتاق کلیا بردارم. وقتی که از جلو کابیناهم بر می‌گشتم بات را از پنجره دیدم. میبایم روی میز تحریر نیمه شده بود و چنین وانمود میکرد که به کشتی‌ای که بات سرش کار میکرد نگاه میکند ولی حقیقت این بود که به‌خود بات عاشقانه نگاه میکرد.

من همیشه میبایم را زناحتمی می‌شردم که خیلی بود و عطر بکار می‌برد و صدای تو خالی و خنده زنده‌ای داشت. با وجود این خیال می‌کردم که قلب مهربانی دارد و جنایت و شرارتی در کارش نیست ولی عووق غسور از زیر پنجره، چیزی از زبان او شنیدم که سرچشمه خشک شدم. «بات، آنا کاغذ من دست‌رسید؟» بات جواب داد: «بله»

— می‌آی یانه؟
حالا نمیتوانم بگویم که می‌آیم یانه.

— البته که می‌توانی. ما نمیتوانیم اینجا حرف زنی و نو می‌توانی در عرض ده دقیقه خود را به کلیه برسانی... بات گفت «بسیار خوب... سعی می‌کنم آنجا باشم. مواظب باش. یکی روبرو به باغ می‌آید... هر دو برگشتند و من شنیدم که بات یکفرا از اهل صدا می‌زند تا کشتی را ببیند. به دیوار تکیه دادم... پنج زده بودم و حال‌م خراب شده بود... و آنقدر خراب شده بود که نزدیک بود بیروم... انگار شب «دان» شوهر فرار می‌آید پس از سی سال جلو چشم من ایستاده بود. آری پسر مرا می‌دیدم که دارد نقش پدرش را بازی میکند.

از آن روز تاکنون من دیگر لحظه‌ای روی سعادت ندیده‌ام. همه دقیق خود را در کمین بات بوده‌ام تا ببینم در این راه تا کجا پیش می‌رود. من هرگز آن دورا با هم غافلگیر نگردم اگرچه تقریباً همیشه در تراس، بغل پنجره کابیناهم بودم... و از این گذشته میبایم چندان بخانه‌مان می‌آمد. ولی، روز نوزدهم ژوئن در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر یکفرا سر رشته‌ای را که می‌خواستم برای من فراهم آورد. البته مقصودم ملانی کوردیر است.

وقتی که از باغ بر می‌گشتم او را در کابیناهم دیدم. کتاب قطوری در دستش بود. زده زده از زده‌ای بالای شانه‌اش نگاه میکردم. او چیزی را لای صفحات کتاب جای میداد. دیدم که کابیرا سر جای خودش گذاشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد و ناگهان بیحرکت ماند. فکر کردم که «حتماً یکفرا در حال هست... و وقتی که راه بیافتد، به این معنی خواهد بود که راه باز است.»

بلک دقیقه بعد، او بیرون رفت و من بطرف پله‌های جلو عشارت براف افتادم به این قصد که ببینم چه چیزی لای کتاب گذاشته است تقریباً عینو انیم بگویم که با الیات فارول تصادم کردم. او که از قرار معلوم چیزی نمی‌دید، زیر لب گفت: «ببخش» و حتی نگاه نمی‌کرد که ببیند من کیستم. و وقتی که به طرف کابیناهم رفتم، در این فکر بودم که هرگز مردی بدبخت‌تر از او ندیده‌ام. آخر او عاشق میبایم بود.

حال خلوت بود. با وجود این، چون صدای خنده و داد و فریاد آنها را از اتاق نشیمن می‌شنیدم، پیش‌خودم گشتم که نباید وقت را تلف کنم. جانی را که ملانی کتاب را گذاشته بود، خوب پیدا کرده بودم ولی چون به کتاب شبیه‌هم بود، کمی باعث تأخیر کار شد. ناه در دوسم مجلدی بود که من باز کردم. به عنوان آقای با تریاک بوز نوشته شده بود. و زبرد و کله خیلی فوری خط‌کشیده شده بود. ناه در در زنبیلی که همیشه موقع کار کردن در باغ در دستم بود جای دادم. آنقدر حال خراب بود که طرف آبدارخانه راه افتادم تا یک لیوان آب بخورم...

هیچکس در آبدارخانه نبود. کمی شیر آب را باز گذاشتم تا آب خوب خشک بشود. سپس سه لیوان پشت سر هم آب‌خوردم تا اینکه دستم از لرزش افتاد و سرگیجه‌ای که داشتم آرامیای رفت. بعد بطرف حال برگشتم و در سالون غذاخوری بودم که دیدم بات بغل‌میز تحریر خود ایستاده است.

بین سالون غذاخوری و کابیناهم تیغ‌های هست ولی من از تاقی در می‌توانستم گوشه‌ای از میز تحریر را بغل پنجره ببینم. بات مشغول شردن

هشت روز محاکمه

میدانست ممکن بود... اگر به او میگفتم که دوران بچگی پات وزندگی من از چه قرار بود... وقتی که التماس میکردم که بکاری که میخواهد صورت بدهد فکر کند مسلماً از طرح خودش صرف نظر میکند. ناگهان چنین بنظرم رسید که بنجاه سال جوانتر شده‌ام... برای اینکه نمیدانید چه قدر تسکین خاطر پیدا کرده بودم.

به ساعت می‌جام نگاه کردم. ساعت نه و ده دقیقه کم بود. اگر تا ساعت نه صبر میکردم کاملاً هوا تاریک میشد و هنوز کاملاً وقت داشتم که خودم را قبل از آنکه میمی از کلبه باغبان برود به او برسانم. ترجیح می‌دادم که هیچکس نقشه مرا حدس نزند و اگر تا ساعت ده نرسیدم، هیچکس متوجه غیبت من نمیشد. زبرا معمولاً گاهی تا ساعت دوازده باغ گل می‌ماند. توی سبد خود یک چراغ قوه داشتم که معمولاً شیها برای برکشتن از باغ بخانه از آن استفاده میکردم و میتوانستم در پرتو آن راهمیان‌بر را در پیش بگیرم. بیسن خانه‌ما و باغ میوه هیچ‌خانه‌ای نبود و امکان نداشت کسی مرا ببیند. وقتی که اسباب و ادوات باغبانی‌ام را جمع کردم ساعت نه شد و دیدم که اگر بیشتر صبر کنم، معقول نخواهد بود.

هوا با اندازه‌ای روشن بود که فاصله خانه‌ها باغ میوه را به سهولت طی کردم. بوی شیر به مشام میرسید... ضمن راه در فکر چیزهای بوم‌گه می‌بایست به میمی بگویم و چقدر لازم می‌دیدم که معقول و مهربان باشم و حرفهای قانع‌کننده‌ای بزنم.

بهر حال جلو پله‌های کلبه رسیدم و چراغی در اطاق ست راست دیدم. از پله‌ها بالا رفتم. در راه نیمه‌باز بود فشار دادم و وارد شدم. کلید در پشت در بود. لحظه‌ای دودل ماندم سپس در را بستم و کلید را در قفل چرخاندم و آنرا در سبد گذاشتم از ترس اینکه مبادا میمی پیش از اتمام کار در برود. اوصدای پای‌ما را شنیدم و بخیال اینکه بپرسم «پات» سراغ او سرورده آمده از اطاق دیگر فریاد زد. محض رضای خدا، تا حالا چه کردی؟ فکر کردم که هرگز به اینجا نمی‌آی!

بنش بن بود که وارد سالن شدم و اولو آئینه ایستاده بود و موهایش را درست میکرد. چراغ که معمولاً دم در خانه بود روی پیاو بود و موهای میمی در روشنائی آن مثل شعله‌اش بنظر میرسید، حقیقتاً بسیار زیبا بود. «ترووی» معشوقه شوهر فراریم نیز دهانی داشت که شبیه دهان او بود و همان مژگانی را داشت که در میمی دیده‌ام. وقتی که مرا در آئینه دید، بیدرتنگ قیافه‌اش را نقاب سوظن و شرارت باری فرا گرفت. چرخ زده و از سر تا پایی‌ها بر انداز کرد و بعد پرسید:

— اینجا چه میکنید؟

گفتم:

— مادلین، برای پات به اینجا آمده‌ام.

— راستی؟ پس این تا کتیلتا اوست که خودش را پشت دامن زنی پنهان کرده‌است... بسیار خوب، برگردید به او بگویید که وقت خودش را تلف میکند. توضیح دادم که او از آمدن من به اینجا خبر ندارد و نامه‌ای که او به عنوان پات نوشته، به دست من افتاده‌است.

جواب داد:

— شما میتوان بجرم زدی نامه‌های دیگران برندان فرستاد. شما جاسوسی پر خودتان را میکنید و نامه‌های پر خودتان را میدزید! کمی خجالت‌بکشد... چه نفعی از اینکارها انتظار دارید؟

به او نزدیک شدم و گفتم:

— به فکر من نباشید، مادلین. من امشب فقط برای آن به اینجا آمده‌ام که از شما بخواهم دست از سر پر بردارید.

و آنوقت او قهقهه زد... مرا مسخره کرد!

«بسیار خوب، شما میتوانستید این زحمت را بخودتان ندهید. وقتی که پات اینجا آمد، به‌اش می‌گویم که در بارشما دوا نقرچه عقیده‌ای دارم.

گفتم:

— پات اینجا نخواهد آمد... توی خانه دالاس بوکر بازی میکند. از شدت خشم سرخ شد و فریاد زد:

— این حرف درست نیست... او باید بیاید و خودتان هم میدانید. زود از اینجا بروید بیرون!

التماس کردم:

— مادلین، گوش دهید... قسم می‌خورم که علاقه به پات هر چه باشد سعادت که به این قیمت خریده‌شود روزی دستنار می‌سوزاند... و او دوباره قهقهه زد:

— علاقه به پات؟ می‌خواهم سر به تنش نباشد... ولی من تصمیم دارم که تا آنجا که بتوانم پول‌ارو بگیرم و شما هر چه زودتر به این مطلب پی ببرید، برای همه‌ما بهتر خواهد بود.

بقیه در صفحه ۷۱

اوراقی بود که مثل اسناد بهادری که بنسبت نوئل سال گذشته بین داده بود تا شده بود. در آن موقع سیو بر او بانگ‌زد که مهمانان می‌خواهند بروند. پات به رسته افتاد، اوراق را در کتوچ گذاشت و زیر او آن سروشیده نرسید. من چند لحظه‌ای صبر کردم بعد کتوچ را زیر پا گذاشتم. نرس جگر خراشی داشتم که مبادا او برگردد. چه اگر پات بر میگشت و مرا آنجا می‌دید حدس می‌زد که من نامه‌ها برداشته‌ام و این مطلب را هم به من میگفت... نمی‌خواست پات به این نکته پی‌برد که بنظر من، روح «دان» پدرش در جسم او حلول کرده‌است... این بود که با عجله بطبقه بالا رفتم و حتی یک دفعه هم پشت سرم را نگاه نکردم.

وقتی که به اطاقم رسیدم در را قفل کردم، کلون در را انداخته و حتی یک صدلی هم پشت آن گذاشتم. و این یگانه چیزی بود که پس از آن فکر کردم کسی دیوانه شده‌ام... ولی حتی اگر انسان غرضی هم داشته باشد بخشی میتواند این امر را چون آدم‌کشی بحساب بیاورد. بغل پنجه روی صدلی خود نشستم تا نامه‌ها بخوانم. صدلی چنان فرار داده شده بود که من از اطاق خود می‌توانستم باغ گل و توده‌ش را که بچها اغلب آنجا بازی میکردند ببینم.

نامه‌ها خواندم و دیدم که میمی به پات پیشنهاد میکند با هم بکالفرنیا فرار کنند.

او می‌خواست بپرسم همه چیز را زیر و رو کند. حتی زندگی من و زندگی سیو و «پولی» و «بلیت» را هم زیر پا گذاشت... و من نمی‌توانستم وسیله‌ای پیدا کنم که جلو این کار را بگیرم.

نامه‌ها سومین بار هم خواندم و در این موقع ملانی در زد و خبر داد که شام حاضر است. نامه‌ها توی سبد خود گذاشتم و پس از آنکه سید را زیر صدلی جای دادم پائین آمدم.

پس از شام، وقتی که سیو و پات بکتابخانه رفتند تا کشتی بادبانی را که برای بچه‌ها ساخته بودند بر انداز کنند، به این فکر افتادم که به باغ گل برگردم و کاری را که شروع کرده‌ام تمام کنم. شاخه‌های خشکیده‌ای در برخی از نیال‌ها دیده‌بودم و این بود چاقوی کوچکی که در یکی از کتوهای اطاق گلیانگه می‌داشتم، برداشتم... این چاقو برای بریدن شاخه‌های پیچیده و پیوند زدن بسیار مناسب‌است ولی از ترس اینکه بچه‌ها آنرا پیدا کنند و دستنار را ببرند، پنهانش میکنم.

در باغ سعی کردم که سرگرم کار خودم باشم و به هیچ چیز نیندیشم. میمی بیج را دیدم که بطرف تلن میرفت. یک دقیقه بعد، سیو دوان دوان بطرف در عقب رفت و فریاد زد که به سیمنا می‌روم و پات هم برای بازی بوکر بخانه دالاس خواهد رفت. بسیار خوشحال شدم، چه خیال کردم که بعد از رفتن آنها میتوانم فکر کنم و با فراغ خاطر بیشتری نفس بکشم.

چنانکه میدانید سیو بخانه برگشت ولی فکر نمی‌کنم بیشتر از پنج دقیقه در خانه مانده باشد... بهر حال وقتی که او دوباره بطرف در عقبی راه افتاد من در انتهای باغ گل روی نیمکتی نشستم و سعی کردم حواس خود را جمع کنم، چه فکر میکردم که اگر کاری فوراً انجام بگیرد فرصت از دست خواهد رفت... اما چه میتوانم بکنم؟

من فطرتاً آدم بی‌غیرتی هستم... چه جرئت نکردم سراغ پات بروم. در صورتیکه این کار ساده‌ترین و مؤثرترین کارها بود، جرئت این را هم نداشتم که سراغ سیو بروم چه می‌ترسیدم که اگر از حقیقت قضیه اطلاع پیدا کند او در صدد جدا شدن از پات برآید... و چنانکه می‌بینید کوشش من برای حل مسأله‌ای نبوده که برای پات و میمی و سیو پیش آمده بود... بلکه می‌خواستم مسأله‌ای را حل کنم که مسأله «دان» و «ترووی» و خود من بود. وقتی که روی نیمکت نشسته بودم و تاریکی شب کم‌کم همه جا را فرا میگرفت ناگهان دچار وحشت سردی شدم. میدانستم که سیو یک‌دینار ندارد چه پدرش چیزی برای او بجای گذاشته بود و هر گزم نخواسته بود که پات چیزی به‌اسم او در بانک بگذارد.

فکر میکردم که سرنوت جوانی من با فرار «پات» و میمی در انتظار سیو است... فکر میکردم که یگانه قوم و خویشی که او در دنیا خواهد داشت دو گلاس تورن خواهد بود... همان مردی که چهار بچه و یک زن دارد و زنش عاشق جواهر است و از سیو خوشش نمی‌آید... فکر میکردم اگر نوه‌هایم مرخص شوند هر دکتر و نسخه‌ای این روزها بیست دلار خرج دارد تا اینکه وقتی در زمستان گذشته پولی گوش درد گرفت خرج بیمارستان و عمل او به هفتصد و بنجاه دلار رسید...

وناگهان راه‌لی به‌نظم رسید. چطور توانسته بودم میمی را فراموش کنم؟ او در کلبه باغبان به انتظار بود. اگر میتوانستم سراغ او بروم و همه آن چیزهایی را که به سرنوت «بلیت» و «پولی» ارتباط داشت برای او شرح بدهم مسلماً میتوانست پی‌برد که در آستانه انجام دادن کار بسیار بزرگی است. او که اینقدر جوان و خوشگل و بی‌قید بود شاید بفکر بچه‌ها نیفتاده بود. ولی اگر



دانه‌های حیرت‌انگیز جوانی و پیری

یاشگی در او ظاهر می‌شود؟ در صورتیکه تمام پستانداران دیگر تازه‌نده هستند قدرت باردار شدن دارند، چرا بعضی میمون‌ها با تمام نزدیکی خود با انسان فقط در ثلث آخر زندگی خود جفتگیری می‌کنند؟ یا عبارت دیگر در این سن بقدرت کامل جنسی می‌رسند؟ چرا رشد ماهیها فقط با مرگشان پایان می‌یابد؟ چرا بعضی ماهیهای دریاچه های سرد که خیلی کم غذا می‌خورند دارای چنان جثه کوچک و عمر طولانی هستند؟ در صورتیکه از همین نوع ماهیها که در دریاچه‌های گرم هستند با وجود تغذیه خوب و بزرگ شدن جثه، عمر کوتاهی دارند. چرا شب پره که مدت‌ها گزسته می‌خوابد هفت برابر موش پوزه‌دراز که تقریباً همیشه در حال خوردن است و خواب فعالیت تازه‌ای را بروی ما می‌گشاید و برآینده ما تأثیر می‌گذارد.

آیا این تحقیقات بما امکان آنرا

بقیه در صفحه ۶۸

می‌روید بدون اینکه خم بایرو بیاورید آیا جوان هستید؟ باید دید ملاک پیری چیست. وقتی که می‌گوئیم کسی پیر است، چه کسی را جوان میدانیم، یا اگر می‌گوئیم فلانکس جوان است منظورمان از پیر چه کسی است؟ یا عبارت کلی‌تر چه چیزی مشخص‌کننده جوانی یا پیری هر یک از اعضای شما و مجموعه وجود شماست؟ و معیار سنجش جوانی چیست؟

مرکز مطالعه درباره مسئله پیری سعی می‌کند که به سؤالهائی از این قبیل پاسخ بدهد. ممکن است شما بگوئید چرا دانشمندان وقت خود را برای چنین کاری صرف می‌کنند. در جواب می‌گوئیم که پیری یکی از رازهای بزرگ زندگیست و اکنون در حدود ۱۰ سال است که زیست‌شناسان ما بطور جدی این مسئله را مورد مطالعه قرار داده‌اند. آنها امروز دریافته‌اند که این مسئله به تازه‌ترین تحقیقاتی که بر روی ماده زنده انجام شده ارتباط دارد و هنگامیکه ما به راز پیری واقف شویم به‌خیلی چیزها، از جمله شناختن بیماری سرطان و حتی شناختن خود حیات‌پی‌می‌بریم. در این راه به معماهای متعددی بر می‌خوریم. مثلاً این سؤال پیش می‌آید که چرا زن، تنها جنس ماده‌ایست که پدیده

در ابتدای استفاده از منابع زندگی هستیم، منابعی که طبیعت در اختیار ما گذاشته‌است. در صورتیکه در ۶۰ سالگی این قدرت و نیرو کاهش فوق‌العاده یافته است.

این مطالبی است که پروفسور «ف.ب.» رئیس مرکز مطالعه پیری «کلودرنار» در پاریس، در پاسخ سؤالی که درباره پیری و تجدید جوانی از وی بعمل آمد بیان کرد...

راستی همه‌ما چقدر از پیری وحشت داریم و چقدر از تأثیر گذشت زمان بر تن خود غافلیم. این موضوع بقدری مهم است که حتی زنان ۴۰ تا ۴۵ ساله هم نزد من نگرانی خودشان را با این جملات نشان دادند:

«مثل اینکه صد سال از عمرم گذشته، فکر می‌کنم چند سال دیگه چه می‌شود»، «من خیلی شکسته شدم، برم‌موها مو کوتاه کنم شاید به خورده جوون‌تر بشم». درباره مرز جوانی و پیری و علائم و آثار آن همیشه صحبت هائی است، مثلاً موهای خانی در ۴۵ سالگی سفید شده، در حالی که رنگ پوست او طراوت دختران جوان را نشان می‌دهد، آیا این خانم پیر است؟ یا اینکه در ۴۳ سالگی در پوست دست شما لکه‌هائی ظاهر شده، در حالی که از پله‌های يك عمارت شش طبقه بالا

آیا پیری نتیجه زندگیست یا يك بیماری است؟ آیا می‌توان جلو پیری را گرفت و تا صد سالگی جوان ماند؟ چکنیم که جوان‌تر از سن و سال خود به‌مانیم؟

برعکس آنچه شما تصور می‌کنید پیری انسان از ۴۰ یا ۵۰ سالگی شروع نمی‌شود، بلکه از همان آغاز کودکی، در همان روزهای اول زندگی، قدم در راه پیر شدن می‌گذارد. بدین معنی که سلولهای مغز می‌میرند بدون اینکه سلولهای دیگری جانشین آنها بشود و تمام درمها و مولکول های اعضای بدن ما از همان آغاز زندگی شروع تضعیف شدن می‌کنند تا اینکه در ۵۰ سالگی خاصیت تکثیر پذیری خود را کم‌کم از دست می‌دهند. ما حتی در اوج جوانی و شکوفائی عوامل پیری را در جسم و روح خود ایجاد می‌کنیم و پرورش می‌دهیم. حالا اگر در ۴۰ سالگی کمتر از ۶۰ سالگی بان توجه داریم باین دلیل است که هنوز

آن فرانک

ANNE FRANK

★ دختر ۱۶ ساله‌ای که

یادداشت‌هایش شهرت

جهانی دارد.

★ دو سال به اتفاق

خانواده‌اش در مخفی

گاه بسر برد، و

یادداشت‌هایش از

تجربه تلخ سال‌های

جنگ، هنوز پر

خواننده‌ترین کتاب

جهان است.

همه ما از فجایع جنگ دوم جهانی و کشتارهای آن داستان‌ها خوانده‌ایم، اما هیچ کتابی، حتی جریان محاکمه جنایتکاران «نازی» به اندازه کتاب «آن فرانک» خواننده را تکان نمی‌دهد. «آن فرانک» در سال ۱۹۲۹ در فرانکفورت متولد شد. خانواده «آن فرانک» یهودی بودند. «آن فرانک» پدر خانواده از یهودیان معدودی بود که سالها قبل از جنگ بین‌الملل دوم و کشتار یهودیان در آلمان، خطر و سرنوشت آینده را پیش‌بینی کرد و برای فرار از آن در سال ۱۹۳۳ به اتفاق همسر و دو دختر خردسالش به هلند مهاجرت کرد. «آن فرانک» با خانواده ناچیزش، در «آمستردام» شرکت حمل و نقلی تاسیس کرد و با پشت‌کاری که داشت مدتی نگذشت که سرعت ترقی کرد. هفت سال تمام خانواده فرانک در نهایت رفاه و شادی در «آمستردام» زندگی کردند و دوستان زیادی پیدا کردند. دو دختر خانواده «مارگو» و «آن» در مدرسه دخترانه یهودیان مشغول تحصیل بودند. «مارگو» دختر بزرگتر باهوش‌تر بود، درحالی‌که «آن» کنده‌تر، ولی پرکارتر بود. هر دو زیبا بودند. اما زیبایی «آن» عمیق‌تر بود و توی قیافه‌اش، حتی وقتی می‌خندید، پرده‌ای از غم وجود

داشت. مثل اینکه از سرنوشت تاریک خود سالها پیش از وقوع خبر داشت. سال ۱۹۴۰ آرامش خانواده «فرانک» را برهم زد. مسافرانی که از آلمان می‌آمدند از کشتار یهودیان و آزار و اذیت آنها داستان‌های حیرت‌انگیزی نقل می‌کردند. «آن فرانک» خوشحال بود که خطر را زودتر پیش‌بینی کرده بود، و در هلند خود و خانواده‌اش را از آسیب مصون می‌پنداشت. اما این شادی و اعتماد دیری نپایید. در نیمه سال ۱۹۴۰ قسمت اعظم هلند بدست آلمانها افتاد و یهودیان هلندی سرنوشتی نظیر هم‌کیشان خود در آلمان و سایر نقاط اروپا پیدا کردند. یهودیان هلند از رفتن به سینما و تئاتر یا سالن‌های عمومی، حتی زمین‌های ورزش محروم شدند. اجازه نداشتند به دیدن دوستان عیسوی خود بروند. فرزندان آنها از ورود به مدارس عیسوی محروم شدند. یهودیان حتی اجازه نداشتند اتومبیل و یا سوار شدن به اتوبوس را نداشتند و بالاتر از همه مجبور شدند بدستور افسران نازی، ستاره زردرنگی را بعنوان علامت یهودی بودن خود روی سینه نصب کنند. «آن فرانک» از این همه قید و بند سر در نمی‌آورد. از بازی با دوست و

همسایه خردسال خود «کیتی» که عیسوی بود محروم گردید. «آن» ساعتی پنت پنجره اتاقش می‌نست و با «کیتی» از پشت پنجره صحبت می‌کرد. دو دوست مدتی بعد شروع به نوشتن نامه به یکدیگر کردند، ولی پدر «آن» نامه‌نویسی را قدغن کرد، بدلیل اینکه امکان داشت برای خانواده «کیتی» دردسر تولید کند. دو ساله‌ها این ترتیب گشت. تابستان سال ۱۹۴۲ برای «آن» بیش از همیشه ساکت و ملال‌انگیز بود. در تابستان این سال پدر و مادر «آن» هنگام سیزدهمین سال تولد او «دفتر خاطرات» زیبایی به او هدیه دادند. «آن» همان شب در دفترش شروع نوشتن کرد. اولین صفحه آن چنین آغاز می‌شود: «تابستان بدی است. من همه دوستان خود را از دست داده‌ام. بالاتر از همه، این ستاره زردرنگ روی پیراهن من مثل آبی من شکل خرچنگ‌هایی را دارد که ما عادت داشتیم از حوض مدرسه شکار کنیم. دلم برای «کیتی» خیلی تنگ شده است. برای همین است که اسم ترا «کیتی» می‌گذارم (نام دفتر خاطرات «آن فرانک») دیروز شب بود. توی کلیسای بجای دعا خواندن نفرین کردم. دلم می‌خواست یهودی نبودم. ولی هیچ‌کس مذهب خودش را انتخاب نمی‌کند. مذهب مثل پدر و مادر است با آدم متولد می‌شود. هرچند اگر بچه‌ها حق داشتند پدر و مادر خود را انتخاب کنند من باز هم پدر و مادر خود را انتخاب می‌کردم. شاید هم مذهب خود را.»

«آن فرانک» می‌دانست که دیر بازود، افسران «اس‌اس» برای جیب او و خانواده‌اش خواهند آمد و بخوبی می‌دانست که زندان معنی روانه شدن به اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ را می‌دهد. بنابراین از مدت‌ها پیش با کمک دوستان عیسوی‌اش شروع به تهیه مخفی‌گاهی کرد. این مخفی‌گاه آپارتمان دوطبقه‌ای واقع در عقب یک عمارت چهار طبقه بود. پنجره‌های جلو عمارت به کانال «پرنس کارچ» در آمستردام باز می‌شد. این عمارت تا قبل از تسلط آلمانها بر هلند اداره و مرکز کار یک شرکت کشتیرانی بود و بعد از شروع جنگ متروک مانده بود و هرچند دربان کسی در آن سکونت نداشت. «آن فرانک» چند ماه شها مخفیانه به ساختن دیواری که آپارتمان را از سایر قسمت‌های عمارت مخفی می‌کرد، اشتغال داشت. بتدریج مقداری اسباب مورد



آخرین عکس «آن فرانک»
و همچنین آخرین عکس از
ساختمانی که مدت‌ها با اتفاق
خانواده‌اش در آن مخفی
بودند.

دنیای ادب میدان پرقابلی است و در این میدان کسانی که بابت داستان و یک کتاب شهرت جهانی پیدا کرده‌اند، تعدادشان معدود است. «آن فرانک» یکی از این نوادر است. در هلند کتاب یادداشت‌های او مانند اشعار حافظ در ایران، در هر خانه‌ای وجود دارد. نافدان و نویسندگان بزرگ دنیا عقیده عیروش کفاف میداد اکنون در صف دارند که این دختر ۱۶ ساله اگر عیروش کفاف میداد اکنون در صف بزرگترین زنان نویسنده جهان بود. با آنحال مرگ او چیزی از شهرتش کم نکرده است. «همینگوی» درباره «آن فرانک» گفته است:

«چیزی که یادداشت‌های او را خواندنی و بی‌نظیر می‌سازد، این است که برای چاپ و طبع نوشته نشده است. در میان هر سطر آن صداقتی بی‌همتا وجود دارد و هیچ چیز آن بخاطر رعایت حال خواننده و توجه ناشران، آبرورنگ داده نشده است و دلیل همه شهرت او در این است که این نویسنده خردسال، از ذوق نویسندگی خود آگاه نبوده است.»

چند پاسخ به چند نامه

بانوان و دوشیزگان - منیره . م -

عصمت آقائی - پروین . ن -

شمسی معادخواه - فریده کوچکان

نامه های شما رسید . متشکرم اما حدسی که زده اید درست نیست . بی سبب ذهن خودتان را خسته نکنید . بفرض اگر او را یافتید ، من و او و دیگران شما را تحسین نخواهیم کرد و به هوش و درایتان آفرین نخواهیم گفت . با اینحال من بسهم خود خوشحالم که این حدسهای غلط و نادرست را به این و آن نگفتید و ضمنیک نامه (خصوصی) برای من نوشتید . از شما و دیگران خواهش میکنم که اگر باز هم حدسی زدید (خیلی محرمانه) برای من بنویسید .

بانو نوشین صادقیپور و چند

خانم دیگر - مطلبی که در شماره دوم خواندید منافی توصیفی که کرده بودیم نیست . چه مانعی دارد فلان خانم پیراهنی بپوشد که مثلاً بالاتنه آن تنگ و چسبان باشد و دامنش گشاد و چین دار؟ آیا خود شما تاکنون چنین پیراهنی زیپ تن نکرده اید ؟ چرا .

آقای قربانعلی سبحان امید و

چند آقای دیگر - دوستان عزیز

خوب توجه بفرمائید . ۱ - این خانم در حال حاضر شوهر دارد . يك شوهر فراری و گریز پا ۲ - من نویسنده هستم نه واسطه ایجاد محبت و رابط ازدواج . وقتی نامه شما را خواندم چیزی نمانده بود برفرق سرم اسفناج بروید ۳ - به شما که خیلی صریح وبی تعارف پیشنهاد ازدواج داده اید و آن چند آقای دیگر که تلویحا (عشق و علاقه) وافر خویش را عنوان کرده و در اطراف آن داد سخن داده اند ، ناگزیرم اطمینان قاطع بدهم که بانو (قهرمان) داستان مازنی نیست که بدیدن يك جوان خوش قد و بالا و چشم و ابرو مشکلی و بقول خودتان (پرحرارت و وفادار) دست و دلش بلرزد و آنچه از مال دنیا و سیم و زردار در طبق اخلاص پیش روی عاشق پرحرارت و وفادار بدهد . با این وجسود من بخیل نیستم ، اگر پس از اطلاع از این امر باز هم حاضر باین (فداکاری) هستید (عکس و تفصیلات) بفرستید که خدمت بانو تقدیم شود تا احيانا اگر از شوهر فعلی جدا شد برای انتخاب (ستاره صدویکم) روی پیشنهادات (وفادارانه و فداکارانه) رسیده مطالعه کند .

زن صد

خلاصه شماره هائی که خوانده اید :

وقتی در قسمت برسر دوراهی ماجرای زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه های جالبتری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوی من برانگیخته شد . پس از چندی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته و او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و سراغش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد آتروز و روزهای بعد زیاد حرف زد تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول شرف گرفت تا طوری بنویسم که کسی او را نشناسد . او گفت من در آبادی نزدیک .. بدنیا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کمک میزد و بکروز که کمک مفصلی خورده بودم يك زن شهری که برای تابستان اطاقهای ته باغ ما را اجاره کرده بودند بدجلوئی من آمد و نوازشم کرد و قول داد پدرم را راضی کند که مرا با خود بشهر ببرد و همینکار را هم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . درخانه آقای مدیر باخاله کلفت و خوشاوندشان آشنا شدم و از هزار دخترشان که میرفت شوهر کند خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکند و مرد قوی هیکلی شده بود . بین چشم طبع داشت و بکروز پس از اینکه در بلكان پشت بام مرا بوسید دعوت کرد که بصندوخانه بروم . نزد او رفتم . حسن خود را عاشق من نشان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . باین مواعید شب باتاق من آمد و حادثه ای که نباید اتفاق بیفتد واقع شد . اینك بقیه داستان ..

از همان دم که پای از اتاق بیرون نهادم با همان خردسالی و کم تجربه گی و بی اطلاعی از حقایق احساس کردم که انسان دیگری شده ام . انسانی دیگر با آینده و سرنوشتی دیگر . اتفاقی که پشت سر منهدام در حقیقت حجله من بود و دوش شب زفاف ما محبوب میگردد . زفافیکه بی اطلاع دیگران و بمیل و اراده خودمان انجام گرفته بود . آنقدر باک دل و باصفا بودم که هرگز بدروغ بودن مواعید حسن نمیاندیشیدم . گفته های او را پیشگوئی حقایق غیر قابل تردید میدانستم و بادیانی شور و شغف و شادی ساعتهای بعد را انتظار میکشیدم که (حسن) موضوع را با مادرش در میان نهد .

در این باره نیز خیالی باطل در سر می بستم . هیچکس بمن نگفته بود که اگر چه همه آدمیان بظاهر یکسان خلق و متولد میشوند اما نه یکسان زندگی

میکند و نه یکسان ارزش دارند . کسی بمن ناموخته بود که در اجتماع طبقاتی هست و بین این طبقات اجتماعی اختلافی وجود دارد . آموزگاری نداشتن تا دیده دلم را بگشاید و مرا بیگانه اند که من فقیر و نیازمند و خدمتکار بدینا آمده ام و حق ندارم امید پیوند و وصلت با جوانی داشته باشم که در طبقه ای فوق طبقه من زندگی میکند . اگر فلا آموزگاری این درهای تلخ را بمن میآموخت شاید در نفس امر تعبیری بدیدنیآورد و وقوع حادثه دیر بازود نمیشد لیکن این حسن را داشت که لااقل با بیداد و ستمگری غرور را زسر پای نمیافکندند و همین درس را با شکنجه و آزار بمن میآموختند . اگر کسی باتسیم دشنام بگوید بطبع من بسیار خوشایندتر از اینست که با ترشروئی دعا بخواند . حسن صبحانه نخورده خانه را ترک کرد و رفت . فکر کردم بزورخانه میروم که

ستاره..

داستان دنباله‌دار از : ناژو

قسمت هفتم

— آهان . یادم افتاد . آره . حتما می‌گم . اما امروز نه . فردام نه . بالاخره به روز می‌گم . میدونی ؟ این روزا همه سرگرم راه انداختن عقد و عروسی زها هستن . دیگه بمن نمیرسن . نباید بابامو بترسونم .
— وبعد حرف توی حرف آوردوا فرود :
— خیلی خرجش شده . تو که خودت می‌بینی چقدر جهاز تهیه دیده . می‌گن عروس آوردن خرجش بیشتر از دختر شوهر دادنه . توام اینوشیدی .
— من ساده دل واحق گفتم :
— ماخرجی نداریم مگه می‌خوایم ده بخیریم ؟ چند دست لباس واسه من بخیرن و به من برنج توی آب بریزن . همین . این که خرجی نداره .
— باز مرا غرق بوسه کرد و دهانم را بست و گفت :
بقیه در صفحه ۷۳

او کنار من نشست و درآغوشم گرفت و باز چندین دهبار سروروی و عوی و گردنم را بوسید و گفت :
— حالت خوبه ؟ ناراحت نیستی ؟
— نه . فقط خسته‌ام . خوابم میاد . آخه دیشب تا صبح نخوابیدم .
— از این شبها زیاد پیش میاد .
— وای . من طاقت بیخوابی ندارم . ناخوش میشم .
— فوراً بیاد گفته او اقدام و پرسیدم :
— یادت نرفته که ؟ امروز بمادرت می‌گی ؟
— مثل اینکه موضوع عجیبی شنیده باشم . چشمهایش را تنگ کرد و گفت :
— چی رو بگم ؟
— او . یادت رفت ؟ باید بگی که ما می‌خوایم زن و شوهر بشیم . اگر اینکار دیر بشه ممکنه گندش دربیاد .
— سرش را مانند بز جنبانید .

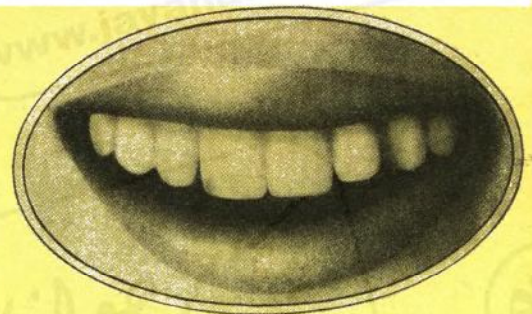
انبار محل نگهداری خواربار بود . از این طرف با آنطرف بند کشیده بودیم و روی این بندها نان لواش خشک می‌کردیم . حتما شما بخاطر نمیاورید . در آن روزگاران وضع شهرها ، راهها و جاده‌ها مثل امروز نبود . اگر برف سنگینی می‌بارید ارتباط بین شهر و دهات و روستاهای اطراف قطع می‌گردید و در نتیجه مردم از نظر تامین آذوقه یک مضیقۀ دچار میشدند . روی این علت اکثر خانواده‌ها در طول ماههای فراوانی نعمت برنج ، روغن ، بنشن و حبوبات انبار می‌کردند که ریمان به تنگی نیفتند و جنس گران نخرند . نان خشک کردن مرسوم‌ترین کارها بود و بیشتر نان لواش خشک می‌کردند زیرا بین انواع نانها فقط نان لواش خشک ماکول و قابل استفاده میشد . آنروز همین که وارد انبار شدم و کنار سبد بزرگ‌نشستم صدائی پشت سر خود شنیدم و سایه‌ای دیدم . هراسان برگشتم و حسن را مشاهده کردم .

طبق معمول ورزش کند اما ساعتی بعد که بازگشت سروروی را صفاداده بود . فهمیدم در حمام بوده . حمام عروسی . این من بودم که احمقانه نام این استحمام را حمام عروسی گذاشتم . نامگذاری مسخره‌ای که حتی خود حسن را بخنده واداشت .
اولین کسی که آنروز بمن روپرورش خاله بود . من وقتی سناوررا بالا می‌بردم در سلکان با او سینه بسینه شدم و سلام و صبح بخیر گفتم . زیر لبی جوابم را داد و یک نگاه تندو تیز در چشمم فرو کرد .
— تگای به تیزی و برندگی خنجر و به تلخی و سوزندگی زهرمار . معنی این نگاه را فهمیدم اما هیچ بروی خود نیاوردم زیرا به تجربه آموخته بودم که نباید برای اعمال و حرکات و گفته‌های او اعتباری بیش از حد متعارف قائل باشم .
— برای آوردن نان دوالکه و پنیر و مغز گردو به انباری آنطرف حیاط رفتم . آن

از زندگی بیشتر بدانیم..

زیبائی و بهداشت

زیبا سازی دندان



دندان سازی، با بیماریها و عوارض دندان سروکار دارد: دندان فاسد را میبکشد، دندان کرم خورده را پرمیکند و دندان مصنوعی بجای دندان های کثیده میگذارد.

در حالیکه رشته «زیبا سازی دندان» هر چند ممکن است پاره ای از عوارض و ناراحتی های جسمی دندان را هم علاج کند، اما بیشتر توجه با چیزهایی دارد که به زیبایی ظاهری دندان و طرز قرار گرفتن دندانها کنار هم مربوط میشود. دندان سازی، با دندان سالم سروکار دارد، در حالیکه «زیبا سازی دندان» با دندانهای سالم سروکار دارد و دندانهای ناجور و بد نما را بصورتی دلپذیر در میآورد. اگر دندان روی دندان دیگر رشد کرده باشد آنرا بحال اول بر میگردد و اگر دندان زنگ زده و باصطلاح، قهوه ای رنگ یا تیره شده باشد، آنرا سفید میکند، دندانهای ناصاف را هموار میسازد.

از اینرو رشته «زیبا سازی دندان» نه تنها ظاهری زیبا و جالب به لب و دندان شما میدهد، بلکه از نظر روحی هم اعتماد بنفس از دست رفته را در شما زنده میکند.

بسیاری از مردمی که دندانهای بی قواره و زشت دارند میترسند با دیگران حرف بزنند، میترسند تسمی برب آورند و سرانجام حالتی از کناره گیری و خود خوری در آنها پدید میآید. اما وقتی دندانهایشان درست شد، تمام این ناراحتی ها هم بر طرف میشود.

چگونه میتوان دندان را صاف کرد؟

دندانهای کج و بی قواره ممکن است کاملاً سالم باشند و فقط ظاهر آنها خیلی زنده است. دندانهای کج ممکن است بر اثر وراثت باشد، مثلاً مادر دهانی کوچک و پدر دندانهای بزرگ داشته - و کودکی که از این پدر و مادر بوجود میآید دندانهایش طوری قرار میگیرد که در نظر ظاهر پسنداری تعداد دندانهایش بیش از دیگران است. معمولاً کسی که چنین دندانهای دارد کارهای پاره ای از دندانهایش برکناره دندان دیگری قرار گرفته است.

برای معالجه این تقیصه، طرق مختلفی وجود دارد. از جمله روکش پلاستیکی است که بکمک فیر ظرفی که به پشت دندان میچسبد آنرا روی دندان کج قرار میدهند. هر قدر درستی کثرتی بمعالجه این قبیل دندانها بپردازند بهتر است. مثلاً ۱۲ سالگی تا ۱۶ سالگی و اگر فرصت نشد تا ۲۰ سالگی موقع بسیار خوبی است. پاره ای هم تا سی و سی و پنج سالگی میتوانند بمعالجه بپردازند. اما همانطور که اشاره رفت هر چه زودتر عمل شود بهتر و نتیجه سریعتر خواهد بود.

دندانهای زنگ زده

بعضی اوقات دندانهای از ردیف خود خارج میشود و چون عقب ریشه آن فشار میآید، رنگ کاستری یاسیه در میآید و غضب متدرجاً در آن میسرید. راه علاج اینستکه مینای دندان را میتراشند و آنرا با مایعی لعاب میدهند. مایع مزبور یا از پلاستیک است یا از چینی. مایع چینی گرانتر

بقیه در صفحه ۵۴

آداب معاشرت

هنر غذا خوردن!

باید دانست که بسیاری از اشخاص با دیدن طرز غذا خوردن دیگران درباره شخصیت آنها قضاوت میکنند. این موضوع اهمیت طرز غذا خوردن را بر ما روشن میکند.

● اگر به خانه کسی دعوت شده اید سر میز غذا منتظر بشوید تا خانم میزبان بنشیند، آنگاه شما روی سندی قرار بگیرید. فاصله شما با میز باید آنچنان باشد که براحتی و نرمش بتوانید در بشقاب خود غذا بکشید و دستهای خود را حرکت دهید. آرنج خود را روی میز قرار ندهید. هنگام غذا خوردن فقط باید دستها و قسمتی از ساعد روی میز قرار داشته باشد مراقب باشید که آرنجها پتان زیاد از هم دور نشوند، و اگر نه ممکن است در پهلوی نفر بغل دستی فرو بروند. مهمترین نکته ای که همیشه باید بیاد داشته باشید اینست که هرگز با دهان پراز غذا صحبت نکنید. در ضمن بهیچ وجه نباید در حضور دیگران دندانهایتان را تمیز کنید.

● منتظر شوید تا خانم میزبان دستمال سفره خود را بردارد و باز کند، سپس شما هم دستمال سفره خود را باز کنید. لازم نیست دستمال سفره را (بخصوص اگر خیلی بزرگ است) کاملاً باز کنید، کافی است که آن را وقتی دولت از درازا روی پای خود قرار دهید. با دستمال سفره فقط میتوان لبها و نوک انگشتها را تمیز کرد. وقتی غذا تمام شد بدون اینکه آن را دوباره تانکید کنار بشقابتان قرار دهید.

● وقتی مشاهده میکنید که از یک نوع غذای بخصوص مقدار زیادی وجود ندارد، به صرف علاقه زیاد به آن، تمام آن را در بشقاب خود نکنید. در نظر داشته باشید که به احتمال دارد مهمانهای دیگر هم به آن غذا علاقمند باشند.

● قاشق و چنگال همیشه باید بطور برگردان کنار بشقاب قرار بگیرد، یعنی اینکه نوک آن بطرف میز باشد نه در هوا. کارد را باید در دست راست گرفت و هرگز نباید آنرا روی نان کشید تا تمیز شود. اگر چنگال را بتهنایی مورد استفاده قرار میدهند باید آن را در دست راست بگیرد. در غیر این صورت در دست چپ این نکته مهم را در نظر

بقیه در صفحه ۵۴

مامان، بگو چرا؟

به سؤالات کودکان خود پاسخ های درست و قانع کننده بدهید. ● چرا يك استخوان سگس جوش میخورد؟

— استخوان از يك ماده زنده تشکیل شده است. بنابراین استخوان از بدو تولد انسان تا دم مرگ در حال تجدید ساختمان است. حال اگر طیب دوسر استخوان شکسته ای را خوب روی هم بگذارد، همین عمل تجدید ساختمان استخوان سب جوش خوردن آن میگردد. برای اینکه این از روییم گذشتن دواستخوان آنرا کج نمیکند

زندگی زناشویی

در چهل سالگی مادر شوید!

برخلاف عقایدی که تاکنون شایع بوده، مادر شدن در سن بالا نه تنها خطرانی ندارد بلکه خالی از لطف و فایده هم نیست. در این مقاله کوتاه «ایین موری» که خود در چهل سالگی مادر شده مزایای زایمان و بچه داری در سن بالا را بر می شمارد.

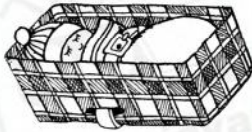
من یکی از طرفداران جدی مادر شدن در سن بالا هستم. از اینرو بدوستان جوانم نصیحت میکنم که: يك فعالیت حرفه ای داشته باشید تا سی سالگی از جوانی خود بهره ببرید و تا آنجا که دلتان میخواهد در ازدواج کنید و در حدود پایان سی سالگی با آغاز چهل سالگی، یعنی زمانیکه اولین تارهای سفید مو در سران ظاهر شد، قدم اولین نوزادان را مبارک باد بگوئید. این درست همان چیزست که برای من بیش آمده است. میگویند که اولین زایمان، مخصوصاً در سن بالا مشکل و حتی خطرناک است. این حرف درست نیست. اولین زایمان من چنان با سرعت و سهولت همراه بود که من فقط فرصت کردم از آسانور بیمارستان بالا بروم و کفهایم را در آورم. حالا میتوانم

بقیه در صفحه ۶۱

بچه داری

کمر بند نجات :

برای اینکه هنگام اتومبیل سواری کودک شما در امنیت بیشتری قرار



گیرد ، کمر بند محکم در کیف خواب او قرار دهید و پس از اینکه بچه را در کیف گذاشتید کمر بند را ببندید تا کودک از خطر غلتیدن و واژگون شدن هنگام توقف ناگهانی اتومبیل ، در امان باشد.

جیب محافظ :

اگر کودک دستانی با کودک دستانی دارید ، میتوانید با دوختن یک جیب بزرگ در داخل پالتو یا



بارانی او مکان امنی برای دفترچه و مدار رنگی و خوراکی هایش در روزهای بارانی تهیه کنید . بچه ها از جیب های بغلی خیلی خوششان می آید .



صرفه جویی در خوراکی :

معمولا بچه ها همه خوراک یا میوه و شیرینی خود را یکجا نمیخورند ، برای اینکه آنها بتوانند از باقی مانده ساندویچ یا شیرینی خورده ، بستنی و میوه خود در موقع دیگر استفاده کنند ، ظرف پلاستیکی در داری در طبقه پائین یخچال بگذارید و به آنها توصیه کنید که تمام خوراکی خود را برای وقت دیگر در آن بگذارند و هنگامیکه دوباره گرسنه میشوند ، سراغ

بقیه در صفحه ۶۲

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را می آموزد

● چرا در رادیوگرافی استخوانها دیده میشود ؟

— میدانیم که نور از غایب چیزها عبور نمیکند ، اما نور دیگری بنام اشعه ایکس (مجهول) وجود دارد که برخلاف نور معمولی قدرت عبور از اجسام حاجب ماوراء عبور کرده و در پشت آن اجسام یک صفحه حساس عکاسی را متاثر سازد . اشعه ایکس از بدن انسان عبور میکند ولی قادر به عبور از استخوانها نیست . از همین خاصیت برای عکسبرداری از استخوانها استفاده میشود .

● چرا دچار آفتاب سوختگی میشویم ؟

— خورشید گذشته از نور قابل رؤیتی که بسوی زمین میفرستد ، مقداری نور پائین قرمز خیلی گرم

نقشه در صفحه ۶۰

و استخوان بتدریج در مجل شکستگی خوش میخورد و خوب لجم میشود .

● چرا مبتلی به گرهمای مختلف میشویم ؟

— باید دانست که بعضی گرهما جز بصورت ایکس نمیتواند زندگی کنند . آنها در روده انسان یا حیوان زندگی میکنند و از مواد غذایی که باید صرف تولید انرژی برای آنها گردد استفاده میکنند . این گرهما از کجا به شکم انسان یا حیوان وارد میشوند ؟ تخم آنها در آبهای آلوده وجود دارد و قتیکه با این آبها سبزها را آبیاری میکنند ، سبزیهای مزبور آلوده میشوند .

حالا اگر این سبزیها را انسان یا حیوان عاف خواری بخورد مبتلی به گرم روده میشود . پس باید از خوردن سبزی خام پیش از شستن کامل آن خودداری کرد .



ریزه کارهای خانه داری

لکه شمع

را چگونه پاک کنیم ؟

روی هر نوع پارچه ، هر نوع شنی رنگ آمیزی شده و جلادار با تیفه جاقوئی با دقت ضخامت شمع را بیرون بکشید . در حالی که پارچه را ملین دو کاغذ خشک کنی قرار میدهند ، پاک آهن داغ باقیمانده شمع را خوب کنید . و قتیکه قسمت اعظم شمع آب شد ، لکه را بوسیله یک لکه گیر از بین ببرید .

روی چوب — اگر چوب بر آبی باشد هیچوقت آنرا تراشید ، بلکه با آب گرم لکه شمع را از بین ببرید .

اگر لاک والکل زده است — تا حد ممکن شمع را با جاقو جدا کنید و بعد کاغذ سمیاده بروی آن بکشید . برای اینکه رنگ قسمتی از چوب که بر اثر عمل لکه گیری از بین رفته در لاک والکل زدن مجدد دورنگی نشود ، لازمت بروی آن لاک والکل مانع بکشید .

روی کاغذ — اگر اطمینان داشته باشید که کاغذ قابل شست و شو است ، تا حد ممکن شمع را با دقت بوسیله تیفه جاقو از کاغذ جدا کنید ، بعد با یک اسفنج و آبی که کمی صابون داشته باشد آنرا شست و شو دهید و دوباره آنرا توی یک نیمرگ بیندازید تا صابون آن زائل شود ، سپس با کهنه پارچه ای کثانی خشک و تمیز بروی آن بکشید .

روی کاغذ رنگی غیر قابل شست و شو — مانند کاغذ قابل شست و شو تا حد ممکن شمع را از کاغذ جدا کنید ، باقیمانده شمع را با مالیدن خمیر نان پاک مواد پاک کن خیلی تمیز بروی کاغذ ، زائل کنید .

بروی قالی یازیلو — پس از اینکه گرد و غبار را کاملاً گرفتید ، بروی لکه شمع ، خشک کنی قرار دهید ، آهن داغی را بروی آن بگذارید و بعد با یک لکه گیر آرایه پاک کرده باقیمانده لکه را از بین ببرید .

روی شمعانی از تفرقه های — با دقت و احتیاط شمع را بتراشید و سپس آنرا با آب گرمی که با یک ماده پاک کننده در آن وجود داشته باشد شست و شو

بقیه در صفحه ۶۱

گفته ها

● عشق تنها يك جنون نیست بلکه ترکیبی است از چندین نوع جنون !

((کارایل))

● عشق را غیبت های کوچک تشدید میکند و غیبت های بزرگ میکشد .

((میرابو))

● کسیکه عشق میکارد ، اشک درو میکند !

((پلینی))

● در عشق پیروز کسی است که پا بفرار می نهد !

((نابلئون))

● عشق چراغ راه زندگی است .

((تاگور))

● خوشبختی یگانه چیزی است که میتوانیم بی آنکه خود داشته باشیم ، دیگران را از آن برخوردار سازیم .

((آگام سیلوا))

● هنر کلید فهم زندگی است . ((اسکار وایلد))

توی دوربین

هم عجیب و هم شیک

مدهای افراطی لباس شنا امسال از مد زنجیری و مد «هیپی» الهام گرفته و نمونه‌های مختلف آن در برلن غربی رواج یافته است. مطبوعات اروپا معتقدند این مدها بقدری عجیب و رنگارنگ است که بعد بنظر میرسد حتی در اروپا نیز عمومی بشود. اما دو مدل دیگر به طرح حوله‌ای معروف‌اند و طرح بیکینی آن خاصه جالب توجه است.



غول‌های اقتصاد

تشکیل دادند ثابت کردند تجارت و اقتصاد دیگر در انحصار مردها نیست. یک مجله آلمانی زیر این عکس نوشت: «این خانها اگر اراده کنند میتوانند بورس های نیویورک، لندن و پاریس را تعطیل کنند. در میان آنها خانم (بلانکا آلوارز) مکزیکي از همه جوانتر بود. طوری که خانها پیشروی می‌کنند باید انتظار داشت که تا آخر قرن بیستم سلاطین یگانه‌تاز دنیای اقتصاد جهان بشوند».

خانهایانی را که دور این میز نشسته‌اند دست کم نگیرید زیرا آنها مقتدرترین غول های اقتصادی دنیای ما هستند. به پشت هر کدامشان یک قدرت بزرگ اقتصادی تکیه کرده است و هر کدام صاحب چندین کارخانه - تجارتخانه و موسسه کشاورزی بزرگ هستند و در دستهای لطیفشان روزانه ده بیست میلیون تومان پول ردوبدل میشود و کم مبلغ‌ترین چکی که میکشند افلا پنج تا صتر دارد این غول‌های دنیای اقتصاد با کثرائی که اخیرا در لندن



این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گذشته، در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود.

سر زبونا

زنی با حرمسرایش

دردنیای ما کجاهاست تقریباً پراز مردان چندزنه است بازگی یک زن دوشوهره هم پیدا شده است. این زن رکوردشکن و نمونه که ۵۳ سال دارد، در فرانسه با دو شوهر در یک خانه زندگی میکند. شوهران خانم (ژرژت دوکومبای) ۵۰ و ۷۰ ساله هستند. شوهران همزیستی صبورند مسائل آمیز دارند، در خانهشان عدالت واقعی حکمفرماست. از جمله زرت بدون استثنا هرشب در اتاق خواب یکی از آنها میخوابد! خوشبختانه اجاق زن دوشوهره هنوز کسور است و گرنه معلوم نبود اداره سجل احوال پاریس چه خاکی بر سر میکرد!

قربان حواس جمع

آقای ژوزف گلدن که باتفاق زنش ماریا برای تعطیلات با موتورسیکلت به هلند رفته بود، یکی از روزها سراسیمه وارد اداره پلیس شهر (اوترخت) شد و با نگرانی به افسر نگهبان گفت:

«وقتی از آمستردام به اوترخت می آمدم زنی پشت سرم نشسته بود. اما چون به اوترخت رسیدم دیدم از او آوازی نیست. ظاهراً بدون اینکه متوجه شده باشم بین راه از پشت سرم افتاده. به دستور رئیس پلیس فوری یک اتومبیل پلیس و یک آمبولانس با اتفاق آقای گلدن روانه خط سیر شدند. هر چه گشتند از زن اثری ندیدند، اما چند ساعت بعد او را صحیح و سالم در یکی از رستورانهای بین راه پیدا کردند. تازه آنوقت بود که معلوم شد بعد از غذا خوردن در آن رستوران ژوزف از فرط حواس جمعی اصلاً فراموش کرده بود زنش را سوار کند!

مقاومت منفی

خانم (مارجوری اتکارت) از اهالی بوستن، بتول خوش با (میمنت و مبارکی) از شوهر ۷۷ ساله اش (باب) طلاق گرفت. دردادگاه طلاق، مارجوری علت درخواست طلاقش را بدینگونه ذکر کرد:

«در صورت شوهرم از هشت ماه پیش با بنظر رنگ سلسانی ندیده و درازی ریش از زانوش هم گذشته، در صورتش فقط دوتا چشمهایش پیدا هستند آنهم بر جفت. از آن گذشته بوی گند هم میدهد چونکه هشت ماه است حمام نکرده». خنمدار اینکه، بعضی که آقای باب اتکارت طلاقنامه بدست از دادگاه خارج شد بکسر ابتدا به سلمانی و سپس بحمام رفت!

بقیه در صفحه ۵۷

عدالت اجرا شد

قاضی (فرناندز سه بو) در شهر (سن دیگو) آمریکا، پیشخدمتی ۷۳ ساله بنام (کیورت هوستن) را بچرم اینکه هر روز با دوربین و مخفیانه از این طرف ساختمان دختر اربایش کاترین را در حمام آن طرف ساختمان تماشا میکرد، به ده دلار جریمه محکوم کرد. قاضی رو به شاکی یعنی پدر کاترین کرده گفت:

«ضمناً دختر شما هم به ده دلار جریمه محکوم میشود، زیرا اگر موقع حمام کردن پنجره را می بست و پرده را میکشید موجبی برای شکایت پیش نمی آمد.

نفس عمیق قشش

(کن اسکات) طراح مد امریکائی که مدتهات کلکسیون هایش را در میلان ایتالیا عرضه میکند جمله (سینه) بندها و کمربندها را دوربندازید را شعار بهاره خود قرار داده است. مدلهائی که او طرح کرده بقدری تنگ و چسبان هستند که اصلاً به کمربند احتیاج ندارند و نمی شود زیرشان سینه بند بست.

خبرنگاری در باره بیکیهای دوخت و اینطور قضاوت کرده:

«تکه بالائی و پائینی بیکیهای اسکات بقدری کوچک است و بطوری بیونی بند است که اگر صاحبش یک نفس عمیق بکشد فوری مردم برای تماشا دوشش جمع میشوند و پلیس توقیفش میکند!»

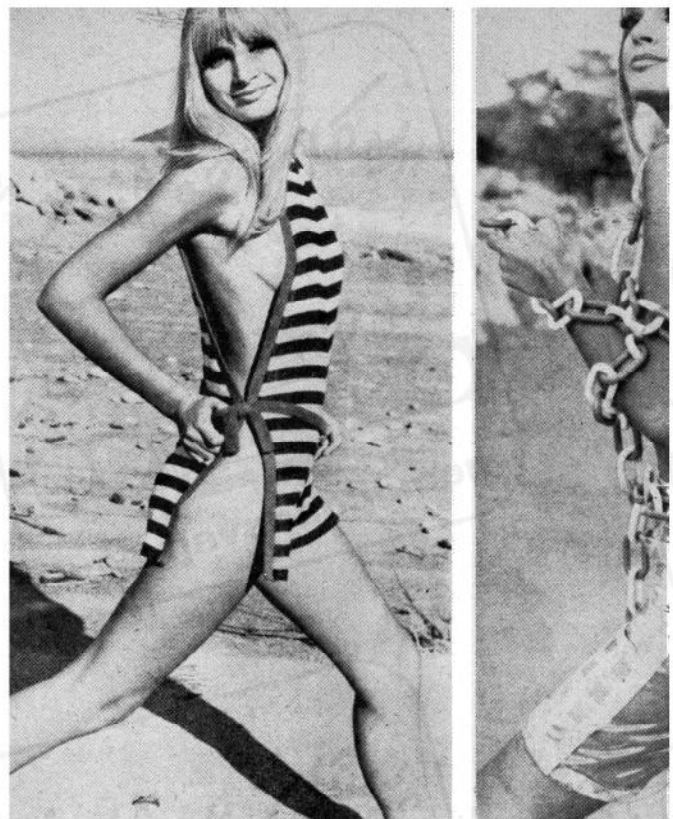
بدر نخورها

اخیراً یکی از جمعتهای زنان شهر بیرمنگام انگلیس، برای کمک ب مردم بیخانمان ویتنام تصمیم گرفت جلسه خیریه ای تشکیل دهد. به کلیه اعضا دستور داده شد اگر چیزی بیحاصل و بدرند نخوری در منزل دارند همراه بیاورند تا برای آوارگان فرستاده شود جالب اینکه ۱۲ درصد از شرکت کنندگان در جلسه شوهرانشان را همراه بردند!

موی مصنوعی برای سینه آقایان!

بدنبال مدشش پوشیدن بلوزهای شیفونی، بدون سینه بند در اروپا و آمریکا، پیراهن های شیفونی مردانه هم مدت شده است. منتها برای اینکه مردها، مردتر جلوه کنند، انواع موی مصنوعی سینه هم بازار آمد، تا مردهائی که سینه پشمالو ندارند آنرا به سینه شان بچسباند.

پشم مصنوعی برای سینه بشدت مورد استقبال آقایان قرار گرفته است زیرا یکی از موسسات آمریکائی آمریکا تازگیها اعلام داشته بود: ۹۴ درصد زنها، از مردی که سینه اش بی مو باشد بیزارند. باز بگوئید فقط زنها اهل خود آرائی هستند!



قانون لکن

شوهرای هیئت مدیره بانکهای انگلیس در هفته گذشته با عجله جلسه ای تشکیل داد تا ببینند لکن مخصوص بچه که تازگیها در انگلیس از طلا ساخته میشود آسیبی به موجودی و سیاست طلای دولت وارد می آورد یا نه. و بالاخره تصمیم گرفتند، جلو ساختن لکن طلا را فوری بگیرند. کسی که الماشکه لکن طلا را براه انداخته زرگر ۴۹ ساله ای است بنام دیوید گادلی از اهالی لایکاستر. وقتی در نوامبر گذشته بهای لیره تنزل کرد، گادلی در مدبرآمد کاری کند که مردم نتوانند اسکناس های بی ارزش را به جواهرات تبدیل کنند، اما در این راه اشکالاتی وجود داشت. زیرا بموجب قانونی فروختن طلا بصورت شش بمرم قشغن است. خریدن طلا نیز صرف ندارد زیرا دولت بعنوان مالیات اشیاء تجمیلی ۵۰ درصد قیمت هرجواهر طلا را مالیات بر میدارد. به همین دلیل بود که آقای گادلی یک راه فرار قانونی پیدا کرد یعنی نشت ولکن طلا ساخت. او برای هر لکن ۶۲۲ گرم طلای خالص مصرف می کند ولکن های قشنگی بقطر ۲۲۸ سانتیمتر میسازد. و هر لکن را بقیمت (۱۰۵۶۰) تومان می فروشد و چون لکن بچه مالیات ندارد بنابراین قیمت آن نصف است.

جالب اینکه گادلی تاکنون متجاوز از دویست میلیون تومان سفارش دریافت کرده و حتی قرار است لکن طلا را بخارج نیز صادر کند. در حال حاضر دولت نمیتواند جلو لکن سازی یا صدور آن را بگیرد زیرا برای اینکار منع قانونی وجود ندارد و بقول آقای گادلی در درجه اول باید قانونی بنام (قانون لکن) از تصویب پارلمان بگذرد.

→

زیباسازی دندان بقیه از صفحه ۵۰

چند نکته

اگر دندانپایان خیلی بدنامیت ضرورتی ندارد که به متخصص «زیا سازی» مراجعه کنید. وقتی دندان شما کج، بیقراره، شکسته و بدنامیت واز دست شما کاری ساخته نیست، لااقل با مراقبت و مواظبت ازدندان های خویش میتوانید مانع بسیاری از نقائص آنها شوید.

موالک زدن مرتب دندان قیل از خواب از کارهای اساسی است اگر دندانپایان را قبل از خواب موالک نکتید، ذرات غذائی که لای دندانها مانده، همراه با موادی که داخل آب دهان است دندان را ذره ذره میخورند واز این گذشته، به لثه شما هم صدمه میزند. از لثه ها غافل نشوید، زیرا پاک کردن لثه دست کمی ازدندانها ندارند.

شاید تعجب کنید، اما لازم است که هرکس هنگام موالک دندان ویاک کردن لثه، از زبان خویش هم غافل نشود، زیرا زبان هم مثل سایر قسمتهای بدن از سلولهای مرده پوشیده شده و بخاطر دود سیگار یا آشامیدنی های گازدار ورتگین با الکلی تیره رنگ میشود و باید آنرا پاک کرد. اگر خمیر دندانان تمام شده است، آنرا بپایه قرار ندهید.

در زمان قدیم که درایران خمیر دندان وجود نداشت، مردم با آب نمک، رب انار، گوینده آویشن و پوست تخم مرغ واز همه بالاتر گرد ذغال، چوب رز و نمک دندانپایان را پاک میکردند.

اگر اینها در دسترس شما نیست میتوانید مقداری سبزی یا هویج یا سیب بخورید، زیرا اینها خودبخود دندانپایان را پاک میکنند.

بالاخر از همه اینها، اینستکه هر سال دستکم دوبار به دنداناز مراجعه کنید، حتی اگر خیال میکنید دندان های سالمی دارید.

ازبلاستیک است و چون برخلاف مایع پلاستیکی، نوررا منعکس میکند، بیشتر ستارگان سینما وگویندگان و خوانندگان تلویزیون، آنرا بر لعاب پلاستیکی که نور را در خود جذب میکند ترجیح میدهند.

اهمیت این نوع مرمت دندان در اینستکه جانی را بدرجات کمتر ازدندان مصنوعی اشغال میکند وازاینرو بسیاری از مردم، حتی هنگامی هم که بدندان مصنوعی احتیاج دارند، دندانهای خویش را با این مایع لعاب میدهند.

دندان نشسته

بعضی اوقات تمام دندانها سالم وزیبات، منتها بر اثر ضربه ای یا فشاری نظیر شکستن فندق و پسته، یکی ازدندانها اندکی «نشست» میکند و میانی ردیف منظم دندانهای دیگر بیقراره بنظر میرسد. متخصصان زیا سازی دندان، با سوهان زدن به دندانهای مجاور، دوباره ظاهر این دندان را بصورت اول جلوه گرمیسانند. اگر دندان را پیرائ فشار یا ضربه یا عات دیگری از دست داده باشید، لازم است هرچه زودتر دندان را جای آن بگذارید. حتی اگر دندان مزبور در قسمت عقب دندانهای دیگر شما باشد، بازهم نباید اندک تردیدی دراین مورد نشان دهید.

غیر از اصلاح دندانهای کج که مدتی وقت میگیرد، سایر معایب و نقائص دندان را در یکی دو جلسه میتوان چاره و معالجه کرد. اصلاح وزیباسازی دندانها دردی ندارد. برای کسانی که از تریق مایع بیجی ناراحت میشوند بتازگی مایعی شبیه «ژله» اختراع شده که با مالیدن آن به لثه میتوان آنرا بیجی کرد. اگر میان شما کسانی باشند که اصولا از بیجی موضعی وحشت دارند میتوانند یکبارنه تن به بیجوشی عمومی بدهند و خیال خودرا راحت کنند.



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صد فی

مارگارت آستور

در ۸ رنگ جالب روز

مخصوص سال ۱۹۶۸



• تبلیغات گری •

Margaret Astor

لوازم آرایش مارگارت آستور مکل زیبایی شماست.

فایز و هلس



فایز و هلس بر طرف کنندنده جوش صورت
فایز و هلس پاک کنندنده - میکروب کش قوی
فایز و هلس بهترین جانشین شیر پاک کن آرایشی
فایز و هلس بمنظور استحمام روزانه نوزادان و اطفال
فایز و هلس بر طرف کنندنده بوی نامطبوع پا و بدن

هنر غذا خوردن

بقیه از صفحه ۵۰

نوشیدن آب بانوشابه بیجی وجه نباید هورت نکشید.

● نان را نباید باکارد برید. نان را بغل دستان بگذارید و بتدریج بابت آن را قطعه قطعه کنید و به دهان برید. بهیچوجه نباید با نان داخل بشقاب را تمیز کرد یاچنگال را در یک تکه نان فرو کرد و آن را در سس داخل بشقاب مالید و خورد.

● گوشت را نباید بیکبار قطعه قطعه کرد، بلکه باید هر بار یک قطعه کوچک آن را برید و در دهان گذاشت و آنوقت قطعه دیگری را برید.

استخوان را بکمک کارد و چنگال باید از گوشت جدا کرد، نه با دست بادننان.

● هنگام خوردن سوپ سروصدا نکند یا هورت نکشد، در ضمن برای سرد کردن آن مثل بچه ها فوت نکند.

● این نکته آخر را هم در نظر داشته باشید که غذا را باید به آرامی خورد نه با عجله وشتاب.

داشته باشید: وقتی غذایان پایان رسید، قاشق و چنگال را در بشقاب بطور موازی کنار هم قرار دهید.

● اگر کنار بشقایان چندین نوع کارد و چنگال قرار دارد و شما مورد مصرفشان را نمیدانید، صبر کنید تا صاحبخانه شروع به خوردن کند آنگاه متوجه میشوید که با هر غذائی چه کارد و چنگالی باید بردارید.

● نیمی از غذای خود را نخورده داخل بشقاب باقی نگذارید. هر کسی باید باندازه اشتهای خود غذا بخشد تا چنین وضعی پیش نیاید. در ضمن شایسته نیست که بشقاب را هم با تکه نانی تمیز کنید و بخورید!

● در بشقاب کوچک طرف چپ باید نان قرارداد، اما در بشقاب طرف راست معمولاً سالاد میریزند.

● وقتی میزبان نوشابه سرو میکند، باید متوجه باشید که زیاد نریزد، یعنی بمقداری بریزد که نوشیدنش برایتان امکان داشته باشد. هنگام



کافه قنادی ناتالی

قابل توجه مشتریان ناتالی

قنادی ناتالی بستنی وانیلی و میوه فصل مخصوص خود را در بسته بندی های عالی برای خانواده ها آماده نموده است - سفارشات بستنی برای جشنها و غروبها و سرو کردن توسط متخصصین مربوطه پذیرفته میشود

عباس آباد خیابان فتح شمالی تلفن ۷۲۱۸۱۱

رنگ موی کلاينول جديد با مشخصات زیر برای اولین بار در ایران معرفی میشود:

- ۱- پس از رنگ کردن با آن تولید خارش و حساسیت نمیکند
- ۲- دو رنگه نمیشود
- ۳- خیلی آسان دکلره میشود
- ۴- تولید ریزش مو نمیکند
- ۵- در اثر شستشوی موها کمرنگ نمیشوند

فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاهها



در شهرستانهاییکه نماینده پخش نداریم نماینده میپذیریم .
نماینده انحصاری در ایران شرکت ایران شکوه ۴۸ خیابان شاه نزدیک
چهارراه شاه تلفن ۶۶۶۱۰-۴۹۱۲۰

بقلم : خانم بازاریاب

خرید کردن !
آه نگو که کار خیلی سختیه ! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه !



تلفن ۳۳۳۲۱۶



چشم روشنی

گفت و گوی من و آنذر تازه کرک
انداخته بود که شوهرش با يك بسته
وارد شد ، ظاهرا معلوم نبود این بسته
حاوی چه جنسی است ، ولی وقتی
در کنار جمیع مارك فروشگاه چشم روشنی
را دیدیم هردو خوشحال شدیم و یکمدا
گفتیم «چه خوب ! از چشم روشنی
خرید کرده» وبعد وقتی بسته را باز
کردیم ، از دیدن يك سرویس کریستال
بسیار جالب به چشم روشنی آفرین
گفتیم که واقعا باسلیقه است .

هر هفته : خانمهای بازاریاب خوش سلیقه «زن روز»
توی شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای
بزرگ سر بزنند) و باین مغازه و آن مغازه ، باین فروشگاه و آن
فروشگاه سر می کشند و تازه رسیده های بازار را پیدا میکنند
و از سیر تا پیاز درباره آنها پورتاژ مینویسند تا شما خانم و
دختر خانم عزیز بخوانید و اگر خواستید ، بدون دوندگی و کفش
پاره کردن بدانید که هر جنس خوبی را کجا میتوان خرید و یا
آنکه احتیاجات خانه و زندگی را در کجا میتوان تهیه کرد .
امیدواریم این ابتکار «زن روز» بدلتون نشینیه !

خریدهای تازه

بقلم : خانم بازاریاب

خریدهای تازه

بقلم : خانم بازاریاب



صنایع فلزی رخ

«زندگی مدرن امروزی وسیله مدرن
هم میخواهد.» این جمله ای بود که خامی
در حال اعتراض و دلخوری به شوهر خود
میگفت . من در یک مگویی زن و شوهر
مداخله و آنها را به صنایع فلزی رخ
واقع در خیابان تخت طاوس نش فرح
جنوبی راهنمایی کردم و باین ترتیب
دلخوری خانم و دلواپسی آقا برطرف شد .
صنایع فلزی رخ انواع کابینت های
فلزی آشپزخانه ، میز و صندلی فلزی
و میزهای کنفرانس و انواع دکوراسیون
فلزی را با تجربه چندین ساله و از
بهترین جنس موجود تهیه دیده است .
برای کسب اطلاع بیشتر میتوانید با
تلفن ۷۵۰۶۵ تماس بگیرید .

ریگو

از ریگو چه میدانید ؟ ریگو نامی
است که همه خانمهای شیکپوش با آن
آشنا هستند و میدانند که ریگو از ممل
سابق خود بخوابان سپید زاهدی
نرسیده به چهل متری ایران شهر نقل مکان
کرده است .

شماره صد و هفتاد

مزون گلاره

با افتتاح مزون گلاره خیال همه
خانمهای شیکپوش ایرانی راحت شده
است ، چون گردانندگان با سلیقه مزون
گلاره کوشش نموده اند کلیه وسائل
شیکپوشی خانمها را از پارچه - مایو -
کفش و کیف ، که همه رنگی و انحصاری
است ، در اختیار مشتریان خود بگذارند .
مزون گلاره - خیابان کاخ شمالي ،
جنب حمام کاخ ، طبقه سوم .



رویال دکور ۶۲۷۳۷۲

دکوراسیون هر منزل نشان دهنده
ذوق و سلیقه گردبانوی آن خانه است ،
اما لزومی ندارد که همه خانمها در
فن دکوراسیون استاد باشند ، چون
با کمی جستجو میتوان اشخاصی را پیدا
کرد که با تجربه فراوان در این فن
بکامک شما بشتابند . رویال دکور
واقع در ابتدای چهل متری کریمخان

مخمل کبریتی

هر فرد ایرانی از دیدن محصولات
خوب و ارزنده کشور خود احساس
خرسندی مینماید . من نیز چند روز
پیش که از نمایشگاه و فروشگاه مخمل
کاشان واقع در خیابان شاهرضا
نرسیده به چهارراه پهلوی دیدن
مینمودم واقعا از مشاهده انواع مخمل
کبریتی کاشان که در طرحها و نقشه های
جالب و چشمگیر و راههای ریز و درشت
برای مصارف گوناگون بافته شده است
احساس غرور فراوانی کردم . مخملهای
کبریتی کاشان علاوه بر تنوع رنگ
و بافت ، دارای ثبات رنگ نیز میباشد
و با شست و شو هیچگاه رنگ پریده نمیشوند .
با این خصوصیات بدیهی است که برای
بامحصولات خارجی رقابت میکند .
انواع مخملهای کبریتی کاشان را در
طرحهای جدید و زیبا از نمایشگاه و
فروشگاه مخمل کاشان تهیه نمائید .
منتظر اخبار تازه تری از محصولات
مخمل کاشان باشید .

بهترین لباس در ۱۲ ساعت

شهرت فروشگاه شینکو مرا نیز آنجا
کناند . این فروشگاه ، که در خیابان
شاه بین کاخ واقع شده با عرضه کردن
بهترین پارچه های ایرانی ، خارجی
و لباسهای دوشه بهاره و تابستانی بین
خانمهای شیکپوش تهران مشهور شده
است . در فروشگاه شینکو بهترین
مدلهای لباس را مدت ۱۲ ساعت تهیه
و تقدیم میکنند .

فروشگاه لالوند

— الو پروین تونی؟ زودتر خودت را به فروشگاه لالوند برسان .

— چرا ؟
— برای اینکه امروز بعد از آمدن دوندگی و مایوس شدن از خرید پارچه خوب جسم به تالو لالوند در چهارراه شاه جنب فروشگاه بزرگ افتاد . نمیدونی چه پارچه های عالی دارد بهتر از همه پارچه های ابریشم طبیعی که در بهترین طرح و رنگ میباشد و پارچه های مد روز که در هیچ جای دیگر ندیدیم ضمناً از قیمت هم خیلی ارزان است . من همین الان آنجا هستم و پارچه مورد نظرم را خریدم . تو هم اگر پارچه نخریدی فوری بیا اینجا من مطمئنم که در فروشگاه لالوند پارچه باب سلیقهات را پیدا خواهی کرد .
— خیلی متشکرم عزیزم همین الان آمدم .

سر زبونا ..

بقیه از صفحه ۵۳

فکر بگر

یکی از عوالت آمارگیری انگلیس اذعان کرده ، بنوب آمار موجود ۶۷ درصد از خانههایی که برای کم کردن وزن به حمامهای بخار میروند ، بیشتر از آنچه لازم است بخار میگیرند ویا در وان پارافین می نشینند و همین باعث شده که تعدادی از حمامهای بخار متضرر شده تعطیل کنند .

بدنبال انتشار این واقعت سایر حمامهای بخار تصمیم گرفته اند ، جلو ضرخود را بگیرند . آنها روبروی هر وان سوراخی بدیوار ایجاد کرده اند و بعضی اینکه مهلت مشتری سیری شود ، فوری دستی از سوراخ درمیآید وزیر آب وان را میزند . در نتیجه مشتری (وقت نشانی) مجبور میشود جل و پلاش را جمع کند و از حمام خارج شود .

بهترین راننده شهر

جندی پیش طی مراسم مفصلی که در اداره پلیس و راهنمایی و رانندگی (کلمپوس) آمریکا برگزار کردید ، رئیس اداره گفت :

— «این مراسم بخاطر تجلیل از بهترین و مقرراتی ترین راننده شهر برپا شده و این راننده که بیست سال است پشت رل می نشیند و حتی یکبار خلاف و تصادف نکرده و جریمه نشده خانمی است با اسم «ژولیت رایبر» . اداره راهنمایی تصمیم گرفته نه تنها جایزه ای باین خانم تقدیم کند ، بلکه تشکرات خود را هم بعنوان تقدیر در گواهینامه رانندگی خانم خواهد نوشت . و اکنون از خانم رایبر خواهش میکنم با گواهینامه شان به اینجاستریش بیاورند» . حضار که انتظار داشتند خانم رایبر را ببینند و برایش ابراز احساسات کنند ناگهان متوجه شدند زنی از جاس برخواست و از در خروجی فرار کرد . گشتاف بعمل آمد کس بهترین راننده شهر اصلاً گواهینامه نداشته ، و مدت بیست سال قاچاقی رانندگی میکرد است !

تهیه پوشاک مدرن پیشقدم بوده است ، انواع و اقسام عابوهای زنانه را در نوع بیکینی ، دامنی و شورتی تهیه و در رنگها و طرحهای جدید رنگی ، گلداز و ساده در اندازه های متفاوت در اختیار خانمهای علاقمند گذاشته است . شل ، کیف و شور و حوله ای نیز که در تکمیل



وسایل دریا نقش عمده ای را دارد در فروشگاه بزرگ ایران در رنگهای جالب و دوخت های عالی عرضه میشود . برای کسانی که از کلاه شنا و کلاه حصیری استفاده میکنند نیز بهترین مکان برای خرید این لوازم طیفه دوم فروشگاه بزرگ ایران است . کت ، شلوار ، شور و شلوار رنگی مخصوص دریا و بیک نیک به خصوصه دلپذیر این وسائل لطیف بخصوصی داده است .

چین چیل ۴۳۰۰

تگران خرید پارچه برای لباس عصر و لباس مهمانیا وش نشینی ها نباشد ، چون چین چیلاب واقع در خیابان شاه بین چهارراه شیخ هادی و سه راه شاه — تادلتان بخواد پارچه لباسی برای مصارف مختلف وارد کرده است . به چین چیل بروید و آنچه دلخواه شاست ، برای روز وش ، از میان نمونه های جالب تهیه فرمائید .

تغییر مکان کیف مهران

خانمهای گرمی
کیف مهران از لاله زار نو
به خیابان نادر شاه نقل
مکان کرده است .



تقریبات برای خود میداند . گرمای تابستان عده زیادی را بوی دریا میکشاند وعده دیگر را روانه استخرها مینماید . در هر دو محل ، طبیعی است که هر خانم یا دختر خانمی علاقمند است از همه خوش پوش تر و شیک تر جلوه نماید . برای کمک به شیکوئی شما در دریا و استخر ، اینک از کلبه لوازمی که مورد احتیاج خانمها و دختر خانمها در فصل تابستان برای دریا ،



ویک نیک و استخر است باد آوری میکند . مایو پوشاکی است که باید خوب و با سلیقه انتخاب شود تا اندام را موزون تر و مناسبتر جلوه گر سازد . فروشگاه بزرگ ایران که همیشه در



ابتکاری جدید در فروشگاهای بزرگ

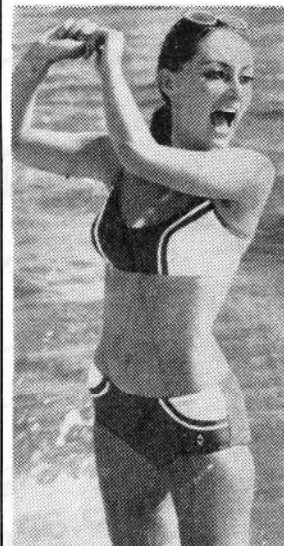
برای مسافرت و بیک نیک بلوز های بافتنی حصیری بسیار لباس مناسبی است . فروشگاه بزرگ ایران که همیشه مبتکر اجناس جدیدی بوده است ، این بار نیز بلوزهای رنگی و حصیری در بافت ماریجینی جالب و مدرن عرضه مینماید . این بلوز و پولوورهای حصیری برای روی شلوار و دامن بیک نیک بهترین پوشش است .



دیگر از ابتکارات جدید فروشگاه بزرگ ایران تهیه یکنوع بلوز کتی است که از نخ کریستال تهیه شده است . این سری بلوزها را در متن سفید با گلهای رنگی بسیار زیبا تهیه دیده اند . از این پدیده های جالب مد در طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران دیدن کنید .

وسائل استخر و دریا را از کجا تهیه کنیم ؟

تابستان از فصول بسیار مناسبی است برای کسانی که بدینا و استخر علاقه دارند و ورزش مفید شنا را بهترین



زیباترین گیسوی خارجی

بدون ریش وارش

فقط ۴۵ تومان

لبان پستی بپایا اسپر ساختان آبی، بی.اس



تخفیف فوق العاده

آموزشگاه خیاطی طلوع جهان

و آموزشگاه آرایش همایون

با عرض تشکر از استقبال بانوان ودوئیزگان محترمی که در دوره اول این دو آموزشگاه ثبت نام کرده اند و از تخفیف مخصوص این آموزشگاه ها برخوردار شده اند با اطلاع عموم بانوان ودوئیزگان میرساند دور دوم تابستانی از روز ۱۵ خرداد ماه ثبت نام مینماید و تخفیف مخصوص بدانش آموزان و بانوان فرهنگی داده میشود.

نشانی: خیابان سلسبیل (رودکی) چهارراه بوستان
سعدی تلفن ۹۲۷۸۴

دریا - جنگل - غذای سالم

خاطره خوش

(در پلاژ گل سرخ) وابسته به جوجه کبابی چهار فصل

بین محمود آباد و نوشهر

برای کسب اطلاع بیشتر از مزایای این پلاژ منحصر بفرد در تهران یوسف آباد جوجه کبابی چهار فصل تلفن ۶۲۰۷۰۴ مراجعه فرمائید.

مطب جدید دکتر جواد خطیبی آسپستان بیمارستانهای اروپا و آمریکا حمام بارافین مدرن و بهداشتی وسایل کامل تناسب اندام و زیبایی کم کردن وزن ده کیلو در ماه بدون ناراحتی - جافی موضعی - جوش و لک آتزا - ریش بانوان - واریس بدون عمل

خیابان پهلوی بالاتر از شاهرضا سه راه بزرگمهر
 فوقانی سولی

آموزشگاه طراحی پوپه

اولین آموزشگاه طراحی خیاطی در ایران

زیر نظر متخصص طراحی خیاطی از لندن

هنر جو می پذیرد

پهلوی بالاتر از امیراکرم
 شماره ۶۸ طبقه دوم ۶۹۴۹۶
 نام نویسی هر روز
 از ۳۰ ر تا ۳۰ ر

برای تهیه پوشاک تابستانی

از فروش فوق العاده فروشگاه کنت استفاده فرمائید

لاله زارنو چهارراه کنت فروشگاه کنت برای خانهای جاق هم لباس تهیه شده

آموزشگاه آرایش آریان

جهت دوره جدید هنر جو می پذیرد

لشکر خیابان غفاری تلفن ۹۵۳۴۴۰

دکتر قیصر

تلفن ۷۶۵۶۱۴

متخصص فیزیوتراپی از کنهاک

درمان فلجها - دردهای عصبی - عضلانی و رماتیسم - سیاتیک

تخت جمشید چهارراه بهار کوچه آفتاب

با سابقه - معروف - مطمئن

آموزشگاه ماشین نویسی ربانی شاه آباد

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۷۱۳۵

شکوه عشق ...

بقیه از صفحه ۲۹

— چه میدانم ، لایذ يك سم يا يك داروی بی هوشی .

حیرت زده پرسیدم :

— این ژیل دوست شما ، یا بقول خودتان این شیطان کامل ، ارتباطی با خانواده معروف بورژیا دارد یا نه .

حقیقت اینست که من این سؤال را بدون منظور خاصی کردم ، خانواده بورژیا ها بخصوص ژیل بورژیا در شهرم معروفیت زیادی بین طبقه اشراف داشتند و من در مدت توقیف در رم در محافل روزنامه نگاران حرف ژیل بورژیا ، دون ژوان روم را زیاد شنیده بودم .

دخترک زانوانش را جمع کرد .

چانه اش را میان دو زانو گذاشت . لحظه ای طولانی نگاهش را خیره بین دوخت و بعد بدون آنکه تغییر حالتی بدهد پرسید :

— شما ژیل بورژیا را میشناسید ؟

— آستان را زیاد شنیده ام . اما راستی اگر معتقد هستید ژیل شمارا مسوم کرده ، چرا نمیروید از دستش به پلیس شکایت کنید .

دخترک سرش را بلند کرد . چندبار پلکها و مژه های بلندش را برهم زد ، سرش را با حالت تلافی تکان داد و گفت :

— گاهی اوقات مشکلاتی که برای آدم پیش میاید بقدری با زندگی خصوصی شخص مربوط است که آدم نمیتواند جار بزند و جنجال درست کند .

— شکایت از يك جانی و کسی که قصد قتل شمارا داشته ، با مسائل مربوط به زندگی خصوصی خیلی تفاوت دارد .

شانه هایش را بیحال بالا انداخت .

حالت قیافه اش افسرده و شکست خورده بنظر میرسید با ناراحتی گفت :

— اگر ممکنست یک سیگار بمن بدهید ، بعلاوه گرسنه هستم . شما بفکر شام هم برای من باشید .

— نه میهم ، مگر قصد دارید تا شب اینجا بنایید ؟

— فکر میکردم خودتان حلس زده باشید که چاره دیگری ندارم . توقع داشتید روز روشن با لباس شب به هتل برگردم .

يك سیگار به او تعارف کردم که با آتش فندکم روشن کرد . يك محکمی به سیگار زد . پرسیدم :

— ممکنست بفرمائید اسم شما چه ؟

— بله ، والری ، والری کیلوم .

— والری ... اسم قشنگی است .

— اسم شما چه ؟

— پیر هتال .

والری که تا این لحظه با من بزبان ایتالیائی حرف میزد ، همینکه اسم مرا شنید ، بزبان فرانسه بدون لهجائی گفت :

— شما فرانسوی هستید ؟

— بله ، شما چی ؟

— اهل بولس هستم ، در کنار دریایچه زندگی میکنم .

چند يك پشت سرهم سیگار ش زد ، بعد آنرا در زیر سیگاری خاموش کرد روی تخت خواب دراز کشید . دستهای را زیر سر گذاشت . نگاهش را به سقف اتاق انداخت و گفت :

— مثل اینکه هنوز چند ساعتی احتیاج به خواب واستراحت دارم .

چشمهایش را با حالت خستگی بست . دهی درهای گرد و روی پهلوی چپ غلتید . حس کردم میخواهد بخوابد . آهسته بلند شدم و از آپارتمان بیرون آمدم . ناهارم

را در يك رستوران كوچك نزديك خانه ام خوردم . از بابات والری ناراحتی خیال نداشتم ، چون در بیخجال آپارتمان کسرو و کره و شیر بقدری که او بتواند در صورت گرسنگی بخورد وجود داشت .

بعد از خوردن ناهار ، اتومبیل را برای تعمیر به يك تعمیرگاه سپردم ، با اتوبوس بمیدان «دل پوپول» رفتم . کنار یکی از میزهای تراس کافه «روزانی» دو نفر از دوستان همکارم ، «هربرت» و «میک» را پیدا کردم .

«میک» خبرنگار يك روزنامه هامبورگی بود . بیست سال میشد که در رم زندگی میکرد و يك زن ایتالیائی داشت . «هربرت» یکی از برجسته ترین خبرنگاران عکاس بود که کارهایش اغلب برای پشت جلد پرتیراژترین مجلات خریداری میشد . کله طاس هربرت همیشه از دور مشخص بود . منم از برق کله «هربرت» زیر نور آفتاب با يك نگاه توانستم او را پیدا کنم .

خبر نگاران معمولاً در کافه های بانو توجع میشدند ، اما از وقتی که ، آن خیابان محل تجمع توریستهای آواره و گرسنه شد ، بتدریج کافه «روزانی» را با تاقی قرار دادند . میک همینکه چشمش بمن افتاد فریاد کشید :

— يك خبر خوش برای تو دارم .

— چی ؟

— يك کارت دعوت برای ضیافت قصر شروینی برایت دستوپا کردم .

— برای جشن فردا ؟

— بله ، تو تنها عکاس در این ضیافت با شکوه هستی .

— مشترک میک .

میک واقعا دوست بدرد خوری بود . او در تمام فرصتهای مناسب بکلم من میآمد خیلی دلم میخواست دوباره دختری که توی آپارتمان من خوابیده بود با میک صحبت کنم . اما از بظرف فکر کردم ممکنست حرفهایم را باور نکند و از طرف دیگر ممکن بود والری از اینکه فردا ناآنی را در ماجرایی زندگی خصوصی او قرار داده ام راضی نباشد . بهمین دلایل ترجیح دادم در این مورد سکوت کنم .

موقعیکه خورشید غروب کرد ، مقداری کیک میوه برای پذیرائی از والری هممان ناخوانده ام خریدم و به آپارتمانم برگشتم . اتاقها و تخت خوابها با سلیقه و دقت مرتب شده بودند ، ظروف آشپزخانه را شسته و خشک کرده بودند . اما والری را نمیدیدم . پاکت شیرینی در دستم مانده بود و توی اتاقها دنبال والری میگشتم . بالاخره صدای دوش آب حمام را شنیدم . بطرف حمام رفتم و فریاد کشیدم :

— والری بیا بیرون ، برایت حواری آورده ام .

صدای ریزش آب دوش قطع شد و لحظه ای بعد والری از حمام بیرون آمد . او هنوز هم بیژامانی مرا بتن داشت و حوله بطرف کاناپه رفت و روی آن نشست . بواهیش را دراز کرد . بواهیش سرش را پشت گوشهای جمع کرد و حوله را روی دسته کاناپه انداخت . بواهیش مرطوب و صورتش با طراوت بود . رنگ چهره اش شاداب بود . حالتی پرازیزی و مصمم داشت . با اراده و مسلط بخود بنظر میرسید . قبل از آنکه حرفی بزنم ، نگاه زند و بر شیطنتش را بمن انداخت و گفت :

لطفاً ورق بزنید

آن فرانک

بقیه از صفحه ۷۷

احتیاج و کمی آذوقه و خوراک به این مخفیگاه حمل شد و بالاخره شب سردی در اواخر تابستان خانواده «فرانک» مجبور شدند خانه راحت و اشرافی خود را به قصد مخفیگاه ترک کنند. چهار ساعت پس از خروج آنها از خانه، افسران نازی زنگ در را برای جلب «آتو فرانک» و خانواده اش فشرودند. اما مرغ از قفس پریده بود. «آن» در دفترش نقل مکان به مخفیگاه را چنین شرح میدهد:

«داشتم خفه میشدم. مادرم میگفت نمیتوانیم چندان با خودمان ببریم، چون توجه را جلب میکند، و من مجبور شدم همه لباسهایم را رویهم بپوشم. سه جفت جوراب، سه کلاه، چهار زیر پیراهنی و چهار پیراهن، دو بلوز پشمی و یک دامن را رویهم بتن داشتم. وقتی توی آنه بخودم نگاه کردم، خندهام گرفت. از توی کلاه فقط نوک دماغم بیرون مانده بود. میگویند دماغ یهودیها دراز است و این بصره من تمام شد، و الا زیر سه کلاه خفه شده بودم. توی راه مرتب دست مرا کشیدند و گفتند که من تبلم. حقیقت این بود که بالین همه لباس و نارنگی نمیتوانستم راه بروم. وقتی از جلونجره «کیتی» رد میشدیم من یواشکی نامه‌ای را که برای «کیتی» نوشته بودم توی شکاف در انداختم. نمیدانم چه وقت دوباره «کیتی» را می‌بینم. پدرم میگوید جنگ همین روزها تمام میشود. ولی خواهرم حرف او را باور نمی‌کند. امسال از مدرسه خبری نیست. هم خوشحالم و هم متاثر.»

مخفیگاه خانواده فرانک توسط کنبه‌ای که به ظاهر جای کتاب بود از سایر قسمت‌ها جدا میشد. «آن فرانک» خردسال وقتی وارد عمارت شد نمی‌توانست پیش‌بینی کند که هرگز اجازه خروج از مخفیگاه را ندارد. چند هفته بعد «آن» می‌نوید:

«اتاق من سردوتاریک و کوچک است و تنها یک پنجره به پشت‌بام دارد. روزها از ترس خارج شدن سروصدای مجبور هستیم باهم در گوشه صحت کنیم و آهسته راه برویم. شبها فقط یک شمع‌دان کوچک را روشن نگه میداریم. همه از بیکاری و شاید ترس حوصله‌شان سررفته. کوچکترین صدائی که از خارج می‌آید همه‌ما را مثل سنگ آرام و گوش بزدنگ می‌کند. هرکس عصبانی است دودش را سر من خالی می‌کند مثل اینکه کوچک‌تر خانه بودن، مثل یهودی بودن گناه است. دلم برای مدرسه تنگ شده است. پدرم بمن درس فرانسه و انگلیسی می‌دهد، اما ضمن درس همه حواسم متوجه سروصدای بیرون است. زندگی توی این مخفیگاه مثل یک تابوت است. نه نور و نه سروصدای دربان پیر جیره غذای ما را که با نام مستعار تهیه میشود، هر روز باترس و ولز تحویل می‌دهد. حتی توی بازار سیاه برای پدرم سیگار و قوتون پیدا می‌کند و یک کتاب و روزنامه برای خواندن می‌آورد.»

چند ماه پس از ورود خانواده فرانک به مخفیگاه، خانواده یهودی دیگری بنام «وان‌داس» به آنها پیوستند. خانواده «وان‌داس» یک پسر شانزده ساله بنام «پیتر» داشتند و آقای «وان‌داس» از یکی از زندانهای نازی اخیرا فرار کرده بود. خانم «وان‌داس» از روز اول ورود با همه‌کس غیراز آقای فرانک سر

ناسازگاری دارد. «آن» در یادداشت‌های او را عصبانی و ایرادگیر و بی‌اعتنا خطاب می‌کند. بااینهمه دو خانواده مثل زندانیان هم‌اتاق مجبور میشوند از عیب‌های یکدیگر سرفطر کنند و سعی دارند سروصدایشان به بیرون نفوذ نکند. یکسال به این ترتیب گذشت. «آن» می‌نویسد: «امروز درست یکسال است که به این مخفیگاه آمده‌ایم. مثل اینکه ده سال است. توی آپارتمان بوی سیب‌زمینی گندیده و کلیم‌خته انسان را دیوانه‌می‌کند. زندگی ما حالت انسانها را ندارد. همه مریض می‌شویم و بدون دکتر و دوا دوباره خوب می‌شویم. ترس در این خانه حاکم مطلق است. من از مرگ نمی‌ترسم. اینسو یا آنسو حیات باهم فرقی ندارد. وقتی به نطق‌های چرجیل در رادیو گوش می‌کنم، امیدوار می‌شوم. صدای او همه ما را می‌لرزاند. نه از ترس بلکه از امید.»

کم‌کم بین «آن» و «پیتر» دوستی و عشقی ظهور می‌کند. هر دو بهم کتاب قرض می‌دهند یا برای یکدیگر نامه می‌نویسند. «آن» در دفترش مکرر از «پیتر» صحبت می‌کند و باصداقت اقرار می‌کند که او را دوست دارد. درعین حال عشق خود را دلیل تب‌های زودگذر جوانی و بلوغ می‌داند. در جایی می‌نویسد:

«دلم می‌خواست جنگ تمام میشد و من و «پیتر» غروسی می‌کردیم. از حرف غروسی خندهام می‌گیرد. پانزده سالگی بد سنی است. آدم را نه بچه حساب می‌کند و نه بزرگ و عاقل.»

یادداشت‌های «آن» سرعت پیش می‌روند. او گاهی عصبانی و خسته است ولی بیشتر سرزننده و شاداب است. حالت تسلیم به سرنوشته‌درهمه سطور یادداشت‌های بخوبی چشم می‌خورد. از همه چیز و همه کس حرف می‌زند. کوچکترین اتفاق را با شیرین‌ترین لحن برای «کیتی» می‌نویسد. روزهای شاداب مدرسه و کودکی‌اش را بخاطر می‌آورد. حتی از سیاست و سیاستمداران جنگ صحبت می‌کند. در یکی از صفحات دفتر خاطراتش می‌نویسد:

«با همه تمدنی که ما انسانها ادعا می‌کنیم بدست آورده‌ایم، توی دنیاهوز «قانون جنگل» حکم‌فرما است. قوی، ضعیف را می‌بلعد و دست و صورت خونینش را براحتی می‌لید.»

آخرین یادداشت «آن فرانک» تاریخ پنجم دسامبر ۱۹۴۴ را دارد. آن می‌نویسد: «احساس میکنم سی‌ساله‌ام. همه این خانه از گرسنگی رنج می‌برند. امروز دو روز است که «مابل» دربان پیر جیره می‌ترسیم که دربان پیر را آلمانها دستگیر کرده باشند و ما در این قفس از گرسنگی بمیریم. دیشب صحبت این بود که اگر «مابل» مراجعت نکند چه کسی برای تهیه غذا بیرون برود. هیچکس حاضر نشد. وقتی من داوطلب شدم، پدرم اعتراض کرد و گفت که من هنوز بچه هستم و اگر به دست پلیس بیفتم جان همه را بخاطر می‌اندازم. چیز عجیبی است پدرمادرها هیچوقت باور نمی‌کنند که بچه هایشان بزرگ میشوند. بهر حال تصمیم دارم شبانه فرار کنم و هرطور شده چیزی برای خوردن پیدا کنم. مادرم از گرسنگی ضعف کرده است.»

«آن» احتیاجی به اجرای تصمیم خودش نداشت. تنها سه ساعت پس از آخرین یادداشتی که برای «کیتی» نوشت، افسران اس‌اس همه آنها را دستگیر کردند.

بقیه در صفحه ۶۲



نشانه شاپتخس مرغی

«محصول کمپانی بین‌المللی نستله آمریکا»

تیریش از رنگ تازه، لمیتین، پروتئین و انواع مواد مغذی سرشار

شاپتخس مرغی نشانه را از بزرگ ۷۰ ریال و از بزرگ ۲۵ ریال

محصولات دیگر نشانه

شازنی نشانه، فلیکا تور نشانه، شپوری فلیکا تور نشانه

زوپاس



وقتی لباسشویی تمام اتوماتیک

زوپاس کار میکند شما

به استراحت و مطالعه بپردازید

نماینده انحصاری پارس ماشین‌های ۰۲۱-۱۲۳۲۶۰۱۳۸۴

Zoppas

پارت

من در حالیکه از حرفهای والری
بفرق فرو رفته بودم واز اینکه او نمرده
احساس خوشحالی میکردم پرسیدم :

— اگر حرفهای شما را قبول کنم ،
ژیل از کجا میدانسته در اتومبیلی که
پیش میآمده و او تصادف ساختگی را با آن
وجود میآورد ، یک مرد تنها نشسته ،
یک مرد ساده و احق مثل من که حرفهای
او را قبول میکند و مسئولیت تحویل
گرفتن یک دختر بیپوش را میدهد .

— اوه ، شما ژیل را نمیشناسید .
هرکس دیگر هم بجای شما بود ژیل با آن
زبان چرب و نرم و بغول شما قیافه موقر
و با شخصیتی که دارد او را خام میکند ،
افزون میکند و خودش را از شر من نجات
میداد .

والری لحظه ای ساکت شد . بعد
یکمرتبه مثل کسی که فکر تازه ای کرده
باز پرسید :

— راستی بگو ببینم ، اتومبیل شما
در فرانسه نمره شده . منظورم اینستکه
نمره خارجی دارد ؟

— بله .
والری شانه هایش را پائین انداخت .
سرش را تکان داد ، خندید و گفت :
— بفهمانید . همینکه شماره اتومبیل
شمارا دیده ، فهمیده که موقعیت مناسبی
به دست آورده .

— منظورتان چیه ؟
— «ژیل» حساب شده با شما تصادف
کرده ، میدانسته که بکتر خارجی را زودتر
میشود رام کرد و قرب داد ، در صورتیکه
ایتالیاییها ، هموطنان خودش آنقدر کنجکاو
و زیرک هستند که خیلی زود پرکاب نمیدهند.
بعلاوه او یقین داشته که در مقابل
یکتر خارجی ، شانس اینکه شناخته بشود
خیلی کمتر است .

من تازه بدادم آمد که وقتی تصادف
شب قبل پیش آمد ژیل با دقت زیادی به
شماره اتومبیل من نگاه میکرد . وجود
والری و حوادثی که گذشته بود و حرفهایی
که او میزد ، مرا بقدری کنجکاو کرده
بود که حس میکردم علاقه جیبینی برای
روشن کردن حقیقت درمن بوجود آمده .
کمی فکر کردم و پرسیدم :

— والری ، تو عاشق ژیل هستی ؟
والری بی اختیار بطرف من برگشت .
مثل اینکه انتظار شنیدن چنین سؤالی را
از من نداشت . لحظه ای سکوت کرد ،
ظاهراً جوابی برای سؤال من آماده نکرده
بود . بعد لبهایش تکان خورد ، اما نگاهان
سرش را پائین انداخت و سکوت را ادامه
داد . بلند شد ، بطرف پنجره رفت . سرش
را روی خیابان خم کرد . من باو نزدیک
ندم و گفتم :

— اگر نمیخواهید جواب مرا بدهید
اصراری ندارم ، در هر صورت بهتر است به
هتل خودتان بروید ، چندانهاتان را ببندید
و در اولین فرصت به زویر برگردید ، برگردید
به مسکن خودتان .
والری باخشونت بطرف من برگشت
و با تندی گفت :

— من خودم بهتر میفهمم چکار باید
بکنم .
ناتمام
والری چه نقشه ای درسرمی—
بروراند؟ او چگونه دختری است؟
ساده دل ؟ معصوم ؟ حقیقت گو ؟
یا فریبکار و شیطان صفت و
حیلگر ؟

بیکاریم را صرف جستجوی اوراق و
یادداشتهاییکه توی کیف ، کتوهای میز
تحریر و این گوشه و کنارها داشتید کردم .
شما بدون اجازه یادداشتها و اوراق

خصوصی مرا خوانده اید .
— بله ، مگر عیبی دارد .
— خیال میکنم .

— پس چرا خود شما بدون اجازه
داخل کیف دستی مرا جستجو کرده
بودید ؟ منم عینا همان کار را کرده ام .
اگر عمل درستی نبوده فراموش نکنید
که اول شما شروع کرده بودید .
— نمیفهمم ، من فقط میخواستم بفهمم
شما کی هستید؟ کاری که من کردم با عمل
شما خیلی تفاوت دارد .

— خیال نمیکنم . بنظر من یک دختر
حق دارد بفهمد توی آپارتمان چه کسی
شب را به صبح رسانده و روی تخت خواب
چه کسی خوابیده .

والری با انگشت بدون کمترین احساس
ناراحتی کرم های یاقمانده نان شیرینی
را جمع کرد ، در دهانش گذاشت و پرسید:
— اسکناسهای داخل کیف من از
کجا آمده ؟

— خیال میکنم دوستان ژیل اسکناسها
را توی کیف شما گذاشته باشد . در هر
صورت آن پولها مال من نیست و من از
این ولخرجیها نمیکتم .

والری پاکت شیرینی را مچاله کرد .
بلند شد و بطرف سطل آشغال رفت . پاکت
را توی سطل انداخت . بعد به وسط اتاق
برگشت . کیف دستی اش را از روی میز
جلو کاناپه برداشت و گفت :

— خیال میکنم بهتر باشد از این
پولها برای تعمیر اتومبیلان استفاده کنید.
من ابتدا با شما هم قیافه نمیدادم .
شما فقط آدمی دقیق دوستان ژیل بورژوا
را بمن بدهید ، من خودم صورتحساب
تعمیرگاه را برای او خواهم فرستاد .

والری سکوت کرد ، قصصش را از
این سکوت نفهمیدم ، اما مثل اینکه دلتش
برگشت . کیف دستی اش را بمن بدهد . در
جواب سؤال من موضوع دیگری را عنوان
کرد و گفت :

— ژیل میخواسته خودش را از دست
من خلاص کند .

من جوانی ندادم ، والری پرسید :
— مثل اینکه ، شما حرفهای مرا باور
نمیکردید و موضوع را جدی نمیکردید ؟
— نمیدانم چی بگویم . اما حتی اگر
بعتقد باشم دوستان ژیل برای خلاصی از
دست یک دختر کوچولو چاره ای جز کشتن
او را نداشته ، باید اعتراف کنم مقدار کمی
که بشما خوراند زبانه و کشته نبوده .
— ممکن است . شاید نمیخواسته مرا
بکشد . فقط قصصش این بوده که مرا
بترساند . شاید هم میخواسته با آن تصادف
اتومبیلی که ایجاد کرده ، مرگ را طور
دیگر جلوه بدهد .

با تعجب پرسیدم :
— یعنی شما معتقدید که آن تصادف
را عمداً بوجود آورده ؟

با اطمینان و جرئت جواب داد :
— مطمئن هستم ، وگرنه چگونه میتوانم
است در آن جاده وسیع و خلوت آدم
تصادف کند . بعلاوه می بینید که همان
تصادف را وسیله خلاصی از شر من قرار
داده . اگر من در اتومبیل شما یا توی
آپارتمان شما مرده بودم ، شما هیچ راهی
برای ثبوت اینکه ژیل مرا کشته نداشتید .
بخصوص که حتی نمیدانستید اسم او چی
بوده .



لایف تکس

موهاریان میکن

لایف تکس بالزام گیسوان شما را چون ابریشم لطیف و
زیبا و آرایش موهایتان را بادوام و پرنجولو میکند.

ولا-آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مو در جهان

موسسه عالی آموزش آرایش فتن

وابسته به فدراسیون بین المللی مدارس

تنها موسسه منحصر بفرد آرایش ایران که در دنیا مدرسه شناخته شده نمونه ترقیات
جدید که طی این سیستم و مطالعاتی طولانی بدست آمده در اینجا شما طی دروس مختلفه
برای گذراندن امتحانات آمادگی پیدا میکنید و با جدیدترین مدل های بین المللی
آرایش و زیبایی آشنا میشوید و با تکنیک و متد دروس ما شما می توانید جوابگوی
مشتریان خود باشید، زیرا در بهترین موسسه آرایش و زیبایی دوره دیده اید. در پایان
از دو دیپلم رسمی وزارت آموزش و پرورش و دیپلم فدراسیون جهانی برخوردار میشوید.
خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴ تلفن ۶۱۱۳۲۸

شکوه عشق

— آقای هرتال ، حالا من اطلاعاتی
کافی درباره شما دارم .
با تعجب به او نگاه میکردم ، والری
طوری رفتار میکرد مثل اینکه وجود من
اصلاً برای او مسئله قابل توجهی نیست .
با خونسردی یک قطعه کیک برداشت و
در دهانش گذاشت . وقتی شیرینی را قورت
داد ، دنباله حرفش را گرفت و گفت :
— شما یکی از خبرنگاران عکاس
برجسته فرانسوی هستید ، موسسه ای که
قرار داد کار با شما بسته است شما را برای
نیمه رپورتاژ به رم فرستاده . مدت زیادی
نیست به رم آمده اید ، اما چند ماه دیگر
اینجا خواهید ماند .
حیرت زده پرسیدم :

— این اطلاعات را از کجا بدست
آورده اید ؟
— کار مشکلی نبود ، مدتی وقت

مامان، بگو چرا؟

بقیه از صفحه ۵۱

وبالای بنفش هم میفرستد که آنها را
با جسم نمی بینیم . جو زمین قسمتی
از نور بالای بنفش را میگیرد . اما
قسمتی از این نور که بزمین میرسد
خیلی قویست و با وجود کمی مقدار
اگر مستقیماً با پوست بدن تماس پیدا
کند ، پوست را تحریک و رنگ آنرا
قهوه ای تیره مینماید . اگر بدن مدت
نسبتاً زیادی مستقیماً در زیر نور
خورشید قرار گیرد دانه های اشعه ماوراء
بنفش دچار آفتاب سوختگی میشود ■

شماره تلفن مستقیم دایره
آگهیهای مجله زن روز ۲۳۶۹۰۱

در چهل سالگی

بقیه از صفحه ۵۰

بگویم ما زنانی که در سنین بالا مادر شده‌ایم با کمال خوشوقتی دریافته‌ایم که این امر مزایایی نیز دارد، زیرا در این سن وسال که گروهی از زنان مشغله خاصی جست‌وجو میکند، ما مجذوب لذت‌خانوادگی هستیم. برای خوش اندام بودن هیچ احتیاجی به رژیم یا وسیله دیگر نداریم و تنها وقتیکه حاملگی ما به ماه نهم رسید هیکل ما چاقی می‌نماید.

هنگامیکه کالکته بچه‌ام را به جلو می‌رانم، همه را متوجه خود می‌بینم. مادران جوان همسایه چنان ورنادازم میکنند که انگار فقط برای رفتن به کستارگاه خویم و رفتن‌دوستان همسالم با من چنان است که گویی نازد از دارالادب خارج شده‌ام! آشنایان ما روی بچه خم میشوند و مثل اینکه معجزه‌ای رخ داده باشد، یا اینکه مرتکب عمل جنون آمیزی شده باشم می‌پرسند:

— مال شماست؟
در عوض احساس سکرآور و لذت‌بخش دست یافتن به یک زندگی خوش بین دست می‌دهد.

دربور پسر چهارساله‌ام با گروهی از کودکان همسال خود نزد من آمد و گفت:

— ما مان به اینها بگو که اتومبیل مدل «ت» چگونه چیزی بود.
سپس بطرف دوستان کوچکش برگشت و ادعا داد:

— اتومبیل مدل «ت» قدیمی‌ترین اتومبیل است و عاقدم سوار آن شده است.

مسلمان من بعضی تجربه‌ها را با شور و احساسات کفتری پشت سر گذاشته‌ام. نخستین باریکه بچه‌ام را نزد یک پزشک اطفال بردم بنظم رسید که در مطب را عوضی گرفته‌ام، زیرا پسر را بیک شخص جوانی نشان میدادم که بیشتر بدانشجو شبیه بود تا به‌طبيب و در تمام این مدت از خود می‌پرسیدم که چگونه یک چنین پسر جوانی توانسته است دوره پزشکی را بپایان برساند؟

خانمی از دوستان همسالم که زنی رلگو است و پسرانش مقامهای مهمی را در صنعت اشغال کرده‌اند، عقیده دارد که بزرگ شدن بچه‌ها در کنار پدر و مادر من خوب نیست. اما آخر چگونه میتوان گفت زنی که کمتر از چهل سال دارد میتواند هر روز با ندادن درد، برفک یا عصبانیت بچه‌ها و یا نزاع و رقابت برادرها و خواهرها با یکدیگر، روبرو بشود و حالت جنون به او دست ندهد؟

برای ما زنانی که دیر ازدواج کرده‌ایم زندگی زناشویی تازگی و گیرندگی خاصی دارد. شاید این گیرندگی از آنجا ناشی میشود که ما در سالیان دراز زندگی تنهایی خود از درک این شادمانی محروم بوده‌ایم و از روزگار آزادی و جوانی، روزگار سیر و سفر بدون مانع، سیر و دلرزه شده بودیم. ما در آن دوران فراموش جا افتاده و آزموده شده‌ایم و اکنون زندگی‌م‌عادت‌مانده زناشویی در سرجوخه

بانک بازرگانی ایران

طی دو قرعه کشی در سال يك ميليون تومان جایزه میدهد

به کسانی که تا پایان خرداد ماه ۴۷ حداقل موجودیشان در حسابهای پس انداز بانک بازرگانی ایران یکمزرار ریال باشد

از جایزه ممتاز ۲۵۰ هزار تومانی و جوایز دیگر بهره‌مند خواهند شد

دهید بعد دوباره بآب زلال بشوید. خوب پاکش کنید و بایک کهنه پارچه آغشته بدالکل جلاش بدهید.

روی موزالیک — پس از اینکه تاجد ممکن شمع را از بین بردید، سرکه داغی بروی آن بکشید. سپس بآب صابونی نیم گرم آنرا شستشو دهید و بعد سریعاً خشکش کنید و موم بیرنگی بروی آن بکشید. روی فرش کتانوچویی — مانند مورد قبلی تاجد ممکن شمع را بایغنه جاقو از بین ببرید. سپس آنرا بآب آمونیاک (۲ قاشق سوپ‌خوری آمونیاک برای یک چهارم لیتر) شستشو دهید (هیچوقت بنزین بروی آن نکشید). سپس پاکش کنید و بگذارید خشک شود.

روی فرور — شمع را با جاقو جدا کنید. بعد بآب صابونی خیلی گرم آنرا شستشو دهید (اگر صابون سیاه باشد خیلی بهتر است). دوباره آنرا بآب صاف بشوید تا صابونش زائل شود و سپس بایک کهنه پارچه خیلی تمیز پاکش کنید و با واکس بی‌رنگ کش آنرا جلا دهید. بعد کهنه پارچه پشمی بروی آن بکشید تا کاملاً برق بیفتد ■

بقیه از صفحه ۵۰
لکه شمع

که آیا در این سن، داشتن بچه کوچک را برای زندگی زناشویی خود خطرناک نمیدانم؟

من جواب دادم: این حرف نامعقولی است، زیرا ما میخواهیم بچه‌دار بشویم و شدیم. برعکس آنچه برای زوجهای جوان اتفاق میافتد، وجود این بچه، مزاحم نقشه‌های آینده ما نیست.

در سالیان خطرناک جوانی که بسیاری از زنان نگران منحرف شدن شوهرانشان هستند من از آسایش خاطر کامل برخوردار بودم و اکنون نیز شوهرم از این لغزش‌ها مصون است. زیرا با داشتن دوبچه که مثل وزنه پیاپی آویخته اند، چگونه میتوانم به چنین کارهای انحرافی دست بزنم؟ ■

آرزوهایمان قرار دارد. در حال حاضر، در زندگی ما از مشکلات مالی اثری نیست، چون شوهرم که به کار تجارت مشغول است، چه از لحاظ درآمد و چه از لحاظ اعتبار، در اوج کامیابی حرفه خوش است.

ما اکنون یک سرمایه گذاری در زمینه سهام منقول و همزمان با آن سرمایه گذاری دیگری در موسسات تربیتی و تهیه کتاب کودکان کرده‌ایم.

امتیاز مادر ۴۰ ساله

وقتیکه سن وسال انسان به‌مراحم بالا رسیده هرگز به خود اجازه نمیدهد که به بعضی کارها اقدام کند. مثلاً یک‌روز دیدم که بچه سه ساله‌ای از خانه همسایه ما مثل برق پرید بیرون در حالیکه جیب‌های کرکنده‌ای می‌کشید، از کوچه بطرف بالا شروع بدویدن کرد. مادرش نیز شلاق بست باهمان فریادهای جگرخراش در کوچه بدنبال او افتاد. مادر جوان کودک را تهدید میکرد که اگر او را بگیرد یک پدرائی جانانه از وی خواهد کرد و حقش را گفت دستش خواهد گذاشت. حالا فکر کنید مادری بن وسال من هرگز تا ایندرجه عصبانی میشود؟ روزی دخترعمویم از من پرسید

آن فرانک بقیه از صفحه ۵۹

فرانك» زنده بود .
 «اتو فرانك» پدر «آن» از سایر قربانیان
 مخفی گاه خوش اقبال تر بود . کشتار گاه
 «آشویتس» بدست روسها افتاد و زندانیان
 آزاد شدند .

پس از جنگ مخفی گاه خانواده فرانک دوباره دفتر کار شرکت جمع‌آوری شد. دو ماشین نویس سرگرم جمع‌آوری و نقل و انتقال ائانه بودند که یادداشت‌های آن‌ها را فرانک را پرکنده روی زمین پیدا کردند. با زحمت زیاد «اتو فرانک» تنها بازمانده خانواده فرانک را پیدا کردند و «اتو» یادداشت‌ها را باو تحویل دادند. «اتو فرانک» هنگام خواندن آن نمی‌توانست سرور کند که این سطورا دختر خردسال او نوشته‌است. چندی بعد «اتو فرانک» یادداشت‌ها را به یک ناشر هلندی‌تبار داد و این آغاز شهرت «آن فرانک» به عنوان یک نویسنده بود.

امروز نزدیک سی سال از مرگ «آنزفراک» می‌گذرد، یادداشت‌های او به بیست و هشت زبان مختلف دنیا ترجمه شده‌است. در سال ۱۹۴۸ یادداشت‌های «آنزفراک» پرفروش‌ترین کتاب سال در هلند شناخته شد و در سال ۱۹۶۲ کمپانی «وارنر» فیلمی از روی این یادداشت‌ها به کردک درزمره پرفروش‌ترین فیلم‌های هالیوود بود.

یادداشت های « آن فرانک »
 نشان می‌دهد که چگونه میتوان
 (کوته زیست، ولی هرگز نمرد).

پلیس از مدتها پیش به این عمارت مظنون بود و بانسنگری و شکنجه در این پلیس، به وجود در مخفی و کسانی که پشت آن محبوس بودند پی برد. در آخرین لحظات، «آن» سعی کرد دفتر خاطرات خود را زیر پیراهن مخفی کند، اما این خود را و بوری افسران آلمانی امکان نداشت. آنها همه مخفی گاه را زیر و رو کردند. کاغذها و نامه ها را درهم ریختند و وقتی به یادداشت های «آن» رسیدند، آن را با بی اعتنائی به دور انداختند. «آن» با چشمان اشکبار مرک و جوانی «کیتی» را تماشا کرد و آرام تر از دیگران بسوی سرنوشت بپناه خود رفت.

آقای «وان‌داس» را سرروز بعد اعدام کردند. «اتوفرانک» را روانه اردوگاه «آوشویتس» کردند. (آتشوتس از خونین‌ترین اردوگاه‌های نازی بود). خانم «وان‌داس» و خانم «فرانک» را پندان زنان فرستادند و «آن» و «مارگو» را کودکان اردوگاه کار اجباری «برکن‌پلس» کردند. خانم «وان‌داس» و «فرانک» باقی‌مانده روز زندان از گرسنگی تلف شدند. «آن» و «مارگو» چهارم در اردوگاه کاراجباری «سختی‌ها» گرسنگی و مرض از تحصیل کردند. دهم پانجم «مارگو» بواسطه شیوع «تیفوئید» میان بازوهای «آن» جان داد و یک هفته بعد «آن» نیز پانویست. قفس چهارروز بعد از مرگ او بود که قفس «پلس» و زندانیان آن بستم روسها آزاد کردند و اگر مرگ «مارگو» دو روز می‌شد شاید امروز «آن»

فوتوفن بچه‌داری

کنو شما میتوانید با خیال راحت
مدتی با دوستانان سرگرم باشید.
دو شمار یکی :

برای اینکه در روز های اول تولد نوزادتان بتوانید بیشتر باو رسیدگی کنیدو ضمناً از استراحت بیشتری هم برخوردار باشید ،هر روز صبح غذای شب وظهر را باهم تهیه کنیدو در یخچال بگذارید و هنگام مصرف آنها را گرم کنید.
نازی اسکیت :

بچه‌ها علاقه زیادی بفرار گرفتن اسکیت نشان می‌دهند. اما در اوایل کار دائماً زمین می‌افتند و صدمه می‌بینند. برای اینکه کمتر زمین بپوشند و زودتر این بازی را یاد بگیرند، کافی است که بزرگ چرخ اسکیت نوار چسبی بچسباند تا لایزی کف اسکیت‌ها کمی شود و کودک در زمین نخورد. همچنین نوار چسب

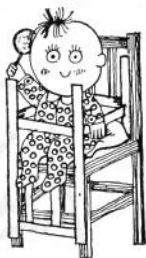


خراب و پاره شد، بچه هم بحوبی
میتواند تعادل خود را بر روی چرخها
نگهدارد.

اندوخته غذائی خودبروندو آن را بخورند. اینکار هم صرفه جوئی درمواد خوراکی است و هم صرفه جوئی دروقت شما برای تهیه یک وعده غذای دیگر.

صندلی مخصوص برای بچه نو پا:

هرگاه باتفاق خانواده خود



بمنزل دوست یاخوشاوندی میروید و در آنجا صندلی پایه بلند مخصوص پلچدراختاریتان نیست و از سده شیطنت های کودکتان لحظه ای آلوده نیستید ، میتوانید جای امن و راحتی برای او درست کنید . دوتا صندلی معمولی را برای اینکه انتخاب کنید . یکی از صندلی ها را وارونه روی دیگری قرار دهید و پایه های آنها را خوب ببندید و تشکچه ای روی صندلی وارونه نشسته بگذارید و کودک را میان آن قرار دهید . پایه های صندلی وارونه نشسته را دوکشمه را از افتادن محافظت می



کلینک جراحی ترمیمی دست و صورت

دینار نظوجراح متخصص از دانشگاه پاریس
شکستگی و مخرجی دست و صورت - ترمیم عوارض ناشی از تصادفات ماشینی
علمای معایب مادرزادی - علمای یونانی و زیبایی دست و صورت
دستورات بهداشتی برای زنان گناه آشتن دست و صورت
از بین بردن خال و خال گوشتی با روش بسیار ساده
ویلا ی جنوبی - دوبی - کوچه موافقه چهارراه اول
شماره ۲ باقیین وقت قبل قفس : ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

رفع : سریع چاقی با تضمین

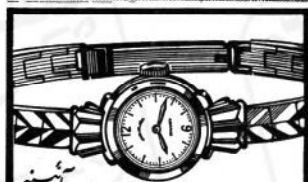
وستند واچ مشہور ترین ساعت درخاورمیانہ

لاغر می‌شود چربی‌های کمر و اطراف چشم - حفظ تناسب اندام - کلینک استتیک "زیبائی"



کلینیک زیبایی

علاج لاغری و رشد و نمو تسینه با
پایدارمی حفاظت جوانی و زیبایی
و کمر محکم و داخواه
بع خیابان لاله زار - تلفن ۳۸۱۷۰



فروغیلا، صداقتی، بود و چهری سری اقبال تعریف ۲۰۹۰۸

دکتر محسن نواز ہمتی

مختصر حرازی جلد سی و نهم - زبایان - تهرانی
 خیابان کربلایان نرسه شماره ۳۳ خیابانی و ناصبه تهر
 سن ۱۳۳۳ - ۱۳۹۱

دختر بیگناه

قسمت دوم



خلاصه شماره گذشته:

«پائول دختر پاك دل و زيبائيت كه دل بهر ژان جوان فعالی بسته، قرار است باهم ازدواج كنند. بيوه جوان و ثروتمندی بنام لورا ژان را بطرف خود ميكشد. يكشب درضيافت خانه لورا، ژان به پائول اعتراف ميكند كه قصد ازدواج كردن با لورا را دارد، پائول دلشكسته و نااميد ميشود. همان شب سه نفر جوان كه به ضيافت لورا آمده اند به اتاق خواب او ميروند جواهراتش را بدزدند. دختری بنام سابين سر ميرسد. جوانها به او حمله ميكند.»



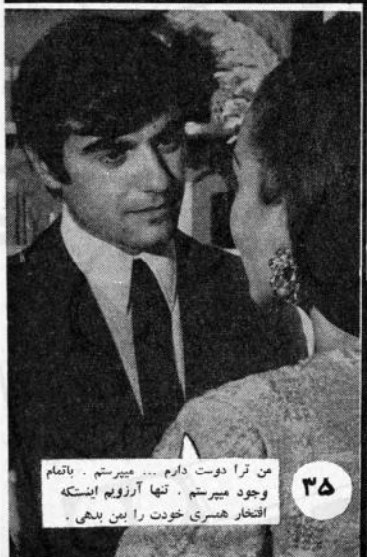
۳۲



۳۱



۳۰



۳۵



۳۴



۳۳



پل از موقعیت استفاده کرده . بدون اینکه کسی متوجه او بشود از سانس خارج شده جواهرات لورا را پسر دی که انتظار او را میکشید رد میکند .

زود از اینجا دور شو .

مطمئن باش .



۳۷

پاتول قبل از آنکه نامیدی اورا از دریاورد باطلی رنجور و روحی شکست خورده مجلس جشن را درحالیکه تمام مهمانها مشغول تریاک گفتن به لورا و ژان هستند ترک میکند .

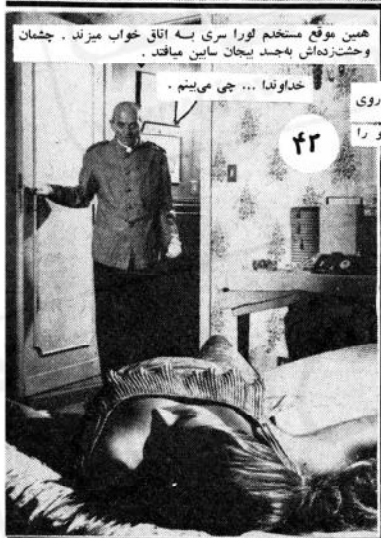
۳۸



۳۶

لورا ، دست ژان را گرفته میان مهمانها میایند ، تمام چشمها به لورا دوخته شده . در میان این جمع خوشحال فقط نگاههای پاتول نامید و پر حیرت میباشد .

دوستان من ، میخواهم شما اولین کسانی باشید که در شادی من شریک میشوید ... من و ژان تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم .



همین موقع مستخدم لورا سری به اتاق خواب میزند . چشمان وحشت زده اش به چند یحان ساین میافتد .

خداوند ... چی می بینم .

۴۲



برورد گارا ... چی پس من خواهد آمد ؟ ...

آن باعجله از اتومبیل پاتین میرود بند یحال پاتول را روی دست بلند میکند .

۴۱

برورد گارا ... رحمتی ، هنوز خیلی جوان است . باید او را به بیمارستان برسانم .



۴۰

خداوند ... چی شد ؟



۳۹

مواظب باش



۴۵

از کجا معلوم است او را کشته باشند .



۴۴

من یقین دارم موقعیکه سارقین مشغول سرقت جواهرات بوده اند ساین وارد اتاق شده او را کشته و گریخته اند .



۴۳

مستخدم خانه از بالای پله هراسان فریاد میکشد .

کما کنید ... دختر جوانی بقتل رسیده ! مرده !



۴۸

لورا میبوت شده و نمیتواند وقایعی را که گذشته قبول کند .

برای من خیلی مشکل است که قبول کنم آن دختر مصوم و آرام در این جریان قتل و سرقت شریک باشد . اگر اینطور باشد آدم به چشم خودش هم نمیتواند اعتقاد کند . ژان ... نظر تو چیه ؟



۴۷

هیچکس از مهمانها در تمام مدت جشن سانس را ترک نکرده به جز پاتول دختر جوانی که اینجا بوده و ناگهان درست قبل از آنکه جنازه ساین پیدا شود فرار کرده .



۴۶

بعد از اعلام نتیجه آزمایش از طرف پزشک قانونی معلوم میشود که ساین توسط سارقین بقتل رسیده یالینکه در اثر شوک قلبی مرده .



پایس پس از تحقیق از همپانها نسبت به پائول سوعظن پیدا میکند. بعد از تعیین هویت پائول به بیمارستانی که پائول در آنجا بستری شده میروند.

هنوز بیهوش است.
نیتواند به سؤالات
شما جواب بدهد.

حالتش وخیم است؟

۵۱



بالاخره ژان مجبور به دفاع از پائول میشود.

غیرممکن است پائول در این
چریان دست داشته باشد.
من او را از بیگنی میشناسم.

حالا نیخواد وکیل مدافع او بشوی،
اگر بیگناه باشه معلوم میشود.

۵۰



تمام همپانها برای خلاصی زودتر پائول را منتهم میکنند ولی
ژان که میداند علت فرار و غیبت ناگهانی پائول چی
بوده نمیتواند با آنها همعقیده باشد.

۴۹



دختر بیچاره یکمرتبه جلو اتوبیل دوید. هیچکس آنجا نبود.

پس شما هیچ شاعیهی هم ندارید. اگر بمیرد وضع شما مشکل میشود.

۵۳



احساس دلپوزی و ترجم آن را وادار میکند که مراقب حال
پائول باشد.

این دختر با اتوبیل شما تصادف کرده؟

بله، در مقابل یک ویلا ناگهان از
زده آهنی بیرون پرید و جلو
اتوبیل دوید.

۵۲



ایمنوارم زنده باشد. البته نه بخاطر اینکه وضع من مشکل نشود
بلکه بیشتر بخاطر جوانی خود او. اگر من خودم را مقصر میدانستم
خیلی ساده میتوانستم فرار کنم.

۵۲



من هر کار از دستم برمیآید کردم. حالا دیگر بستگی به مقاومت
فردی بیمار دارد که میتواند این حالت بحرانی را بگذراند.

۵۶



لحظه‌ای بعد مجدداً دکتر برای معاینه پائول بالای سر او می‌آید.

۵۵

آقای دکتر خواهش میکنم هر طور شده سعی کنید او را نجات دهید.



چند روز میگذرد، ژان غیرمستقیم شنیده است که پائول در وضع
بد و خطرناکی قرار دارد و وی چرت اینک به ملاقات او در بیمارستان
برود ندارد. از طرف دیگر فشار ملکی کارها را راجع به کرده گیشتر بفرست
تهدیه پول برای نجات زندگیش باشد. لورا از وضع خراب مالی
ژان خبرهایی شنیده.

۵۷

ژان، این موضوع حقیقت دارد که میگویند وضع مالی تو خراب شده؟



لورا از این حرف ژان ناراحت میشود.

من ترا دوست دارم ژان، در مقابل عشق
بمسئله‌ها ثروت اهمیتی نمیدهم فقط دلم
میخواهد با من روراست باشی

دنباله دارد

۶۱



وفتی باشوهر قبلی خودم ازدواج کردم او را آنقدر دوست داشتم
که حاضر بودم تمام ثروتم را به او ببخشم اما او سعی میکرد باحیله
و نیرنگ از من پول دریابورد البته قبل از آنکه از هم جدا بشویم
مرد ولی حتی اگر نمیرد.

۶۰

لورا، تو فکر میکنی مسائل مالی در زندگی مشترک ما بهشتیان
غلبه نمایند.



۵۹

من از زندگی گذشتهام تجربه تلخی دارم و میل
ندارم آنچه یکبار برام اتفاق افتاده تکرار شود



ژان بختی ناراحت میشود و اکتار میکند.

۵۸

به این شایعات پی‌سروته نباید اهمیت بدی.

ژان، ما همدیگر را دوست داریم. دلم میخواهد هیچ حقیقتی را
از یکدیگر پنهان نکنیم.

گوهر کرمی اونیورسال

نمایندگی بهترین ساعت های دنیا



PIAGET

LONGINES

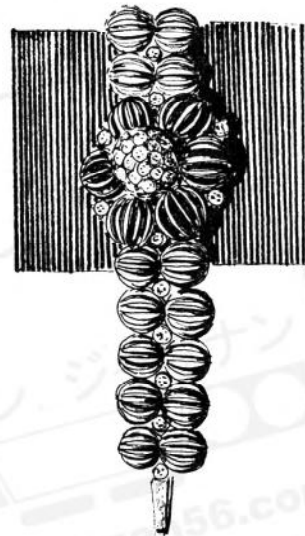
UNIVERSAL
GENÈVE

پیاره افتخار ساعت سازی سویس، آرزوی هر خانم شیک پوش

لونرین دقیق ترین ساعت سویس، با صد سال سابقه، براننده ی پرشکا و مهندسان

اونیورسال سازنده ی ظریف ترین ساعت های سویس برای خانم ها
و ساعت های مخصوص برای خواصان و هو انوردان

کارگاه مجنزه جواهر سازی این مؤسسه با مدرن ترین دستگاهها و بدست
استادان هنرمند سفارش ساختن هر نوع جواهر را طبق دستور و دلخواهی انتخابی
قبول میکند و اگر جواهرات شما با گذشت زمان تازگی و زیبایی خود را از دست
داده با تغییر مدل زیبایی نو بآنها می بخشد.



شاهرضا - بین کالج و پهلوی - تلفن : ۴۷۰۵۰

خیابان شاه - ساختمان آلومینیوم - تلفن : ۴۱۷۸۶

راید
مؤثرترین حشره کش



راید

کشنده کلیه حشرات

راید با عطر دلپذیر دشمن مگس، پشه، زنبر، ساس، مورانه و سایر حشرات است
راید فقط با چند بار فشار به دکمه تمام حشرات اطاق و سالن شما را فوری از بین میبرد.
راید با صرفه است.



راید محصولی ارزنده از Johnson

نمایندگی جاسون در ایران شرکت طوبی - خیابان نادری - پاساژ گویو

Raid & Johnson are registered trade mark of S. C. Johnson & Son Inc. Racine, Wisconsin U. S. A.



کیسوی صد درصد طبیعی کوماچی

تنها کیسوی بهداشتی در ایران

KOMACHI HAIR

نمایندگی کیسوی کوماچی: خیابان شاهساختان آلوسییم
طبله دوم تلفن ۶۵۲۴۲
۶۱۲۱۲۵-

نمایندگان فروش کیسوی کوماچی در شهر ستانها: آبادان ستاره آبی - اصفهان نورسته - شیراز موسسه زیبایی و آرایش.د. کالینتر - کرمانشاه فروشگاه پروین - رشت کادوئی درختان - مشهد فروشگاه ونوس

گل سرخ و شمشیر بقیه از صفحه ۲۲

ماریان بالحن نیمه جدی ونیمه شوخی جواب داد:

نه شما نمیدانید.
ماریان خوش قلب و وفادار برآستی از رفتن ناراحت بود و این ناراحتی در قیافه اش خوانده میشد. کارولین پرسید:
بگو ببینم، بکسی که چیزی نگفته ای؟
نه، اما دلم میخواست میگفتم. اینجور کارهای پنهانی عاقبت خوشی ندارند. و سپس اشک گونه هایش را که پر از روی گهای سرخ بودند خیس کرد. با گوشه پیش بند سفیدش اشکهایش را پاک کرد و گفت:
اگر آقای کنت زنده بود...
باور کن ماریان، اگر او هم زنده بود مرا میفهمید. وحال دیگر برو. پای در فرعی منتظر باش. تا چند دقیقه دیگر حاضر میشوم.
بعد بملاطبت ماریان را از در بیرون راند و آنقدر گوش ایستاد تا دوباره سکوت هنجار را فرا گرفت.
با عجله بخوابگاهش رفت. روتختی را کنار زد. جواهرات عروسی مادرش را مشت کرد، در یک کیسه کوچک مخمل ریخت. از روی میز آئینه، یک کلاه گیس برداشت و کیسه محتوی جواهرات را بدقت در آن مخفی کرد...

کارولین از وقتی که تصمیم گرفته بود سردر عقب امپراطور شکست خورده و در حال فرار بگذارد، دائم با این فکر بازی میکرد که گنج مخفی شده در کلیسایم در بیابورد و باخودش ببرد.

ولی احساسی مجهول او را از اینکار منصرف نمیکرد. بالاخره هم از گنج صرف نظر کرد و فقط بدوختن جواهرات خویش در پیراهن ها، پالتوها و البسه پوستی اکتفا کرد. همین جواهرات بنبوه خودشان ترونی سرشار بودند و میتوانستند پشتوانه فراوان و نابلتون به امریکا و آغاز يك زندگي تازه باشند.

مقابل آئینه رفت. کلاه گیس را سرش گذاشت و روبانهای مخملش را بدقت ببوهایش بست. سپس کلاه حصیری سبکی بر سرش گذاشت و روبان ابریشمی کلاه را زیر چانه گرزد.
رنگ تنباکویی و ملایم کلاه حصیری، بلوز توریکه بسته، رنگ گرم دوپیس بنفش، و آستر کلاه حصیری با پوست سبزه و چشمهای خاکستری هماهنگی عجیبی داشتند.

نگاهش به میز تحریر افتاد. آیا لازم بود چند خطی برای فیلیپ بنویسد؟ آخر مثل دردها در رفتن و تصمیمش را اعلام نکردن خلاف طبعش بود. با وجود این قصد داشت روز امپورا زدگی ترک کند: زیرا قادر نبود آن احساسی را که مجبورش میکرد سردر عقب نابلتون بگذارد، با کلمات برای کسی توضیح دهد. بر فرض محال هم اگر کلمات بجائی می یافت قادر نمیشد پر زبان بیاورد. زیرا میترسید مسألی پیش کشیده شوند که فقط بپردوی آنها مربوط بود.

شمع هارا خاموش کرد. یکبار دیگر اطرافش را دید. در را که روکش کاغذ دیواری داشت گشود، از راه پله باریک مخصوص رفت و آمد مستخدمین پایین رفت و از طریق بگلانی که از اتاق اطو کشی به بارک منتهی میشد قصر را ترک گفت.

چمن ها، خیس از شبنم بودند. با هر دو دستش دامنش را بالا کشید. خنکی مخصوص سبب دهمهای تابستان از روی لباس نازک ابریشمی بجانش نشت. اما باطن داغ بود و تب داشت. در آن لحظه، حوادث وحشتناک گذشته را از یاد برده بود، حتی این راهم از یاد برده بود که قسم خورده بود در آینده دیگر کور کورانه از قلش تبعیت نکند.

اتمام

وکتش اندیشی
مختصن و جراحی پلاستیک و زیبایی
نمایندگي در تهران: ۲۲۵

دکتر آیدین
پزشک متخصص پوست و مو و زیبایی
نمایندگي در تهران: ۱۱۰ تلفن ۶۵۶۸۷

خواهند داد که طبیعت بشر را تغییر دهیم و کاری کنیم که یک انسان ۸۰ ساله خواه زن ، خواه مرد ، در پایان زندگی خود پیمان اندازه قوی و زیبا باشد که در اوج جوانی اخیر است . اگر تحقیقات علمی دسالت خورشید را که در دنیا عملی میشود دنبال کنیم خواهیم دید که دورنمای موجود بهیچوجه نوید کننده نیست و بشر خواهد توانست که عوامل پیری خود را با بکار بردن متدها و رعایت یک سلسله اصول بهداشتی جسمی و روحی سالیان دراز بعقب اندازد .

اولین خیال پردازی بشر درباره پیری اینست که : پیری یکنوع بیماریست و ما میتوانیم همانطور که مثلا مبتلایان به طاعون یا هاری را معالجه میکنیم ، بیماران پیری را نیز درمان کنیم .

سابقا تصور میکردند که بیماری پیری یکدفعه به تمام یک عضو آدم سرایت میکند ، در صورتیکه سلولهای ترکیب آن عضو بطور منفرد سالم و قابل زندگی هستند ، بنابراین اگر بتوانیم عضو بیمار را معالجه کنیم ، عضو مزبور میتواند از طول عمر سلولهای زنده تر کسب کننده خود برخوردار شود . اما در این چند سال اخیر معلوم شده است که این امید پایه محکم ندارد ، زیرا دانشمندان کشف کرده اند عضو پیر نمیشود بلکه تمام سلول های آن خود بخود گرفتار مرض پیری میشوند . سلول بعد از چند دفعه تولید مثل یا تجدید حیات برای همیشه میمیرد . به تازگی کشف شده است که خود موکولهای عضوی نیز پیر میشوند . همینطور ملکولهای «کالژن» نیز در پیری منحل میشوند . نتیجه ای که از تحقیقات فوق حاصل میشود اینست که بیماری پیری به تمام اجزاء حیات حمله میکند . بنابراین پیری نتیجه زندگی است نه یک بیماری ، و تجدید جوانی بهنجوم خاص خود از راه معالجه غیر ممکن است .

و اما خیال پردازی دوم . ما خیلی بیشتر از مردم گذشته عمر خواهیم کرد . طولی نخواهد کشید که هر یک از ما میتوانیم یکصدمین سال تولد خود را جشن بگیریم .

البته این حرف باعث تعجب شما میشود ، همانطور که خودنماینه اولین یاری که آرا شنیدیم متعجب شدیم ، اما مگر نه اینست که در ۱۵۰ سال پیش عمر متوسط ۳۸ سال بود و حال ۷۶ سال ، یعنی دو برابر شده است ؟ این بدان معنی است که در سال ۱۸۰۰ زن ۸۰ ساله وجود نداشت و اگر هم وجود داشت ۸۰ ساله آنروز خیلی شکستور و فرسوده تر از ۸۰ ساله امروز بود ؟ و همین دلیل سبب متوسط عمر از ۳۸ سال تجاوز نمیکرد .

اما این محاسبه با تمام ظاهر آراستاش محاسبه درستی نیست ، زیرا حد متوسط عمر باین دلیل نبود که کسی به ۸۰ سالگی نمیرسید ، بلکه باین دلیل بود که بچه ها یا در بدو تولد میمردند و یا غالبا تا سه ماهگی تلف میشدند و اگر امروز سطح متوسط عمر ۷۶ سال است بدان معنی نیست که طول عمر همه مردم زیاد شده ، بلکه بدان معنی است که مرگ و میر در میان بچه ها کم شده است .

یک آمار این حقیقت را ثابت میکند : در ۱۸۰۵ زنانی که به ۵۰ سالگی میرسیدند بطور متوسط ۶۹ سال عمر میکردند و عمر

متوسط مردان به شرایط مزبور تا ۶۸ سال بالا میرفت ، در صورتی که امروز عمر متوسط ۷۶ سال برای زن و ۷۲ سال برای مرد است .

بنابراین ، پس از ۱۵۰ سال پیشرفت های عظیم در طب و بهداشت و جراحی و علم شیمی ما چه بدست آورده ایم ؟ فقط پنج سال عمر اضافی ، آنهم در صورتی که پس این سؤال پیش می آید :

— آیا برضد پیری کاری نمیشود کرد ؟ باید دست روی دست گذاشت و پیری را بعنوان یک بالای شکست ناپذیر قبول کرد ؟ بهیچوجه . زیرا متخصصان امور مربوط به پیری باتأکید تمام بیا میگویند :

— شما هنوز بیش از آنچه تصور میکنید جوان هستید و میتوانی مدت بیشتری به جوان بمانی . البته تجدید جوانی ممکن نیست . اما حفظ آن امکان دارد .

بعلاوه ما میتوانیم آن قسمت از جوانی را که تصور میکنیم از دست رفته است بازیابیم . مثلا خانها دارای تحصیلاتی هستند که چهارصد هزار تخته تولید میکند که فقط قسمت کوچکی از آن مورد استفاده قرار میگیرد یا از میلیاردها سلول عصبی برخوردارند که همه نوع امکاناتی را در اختیارشان میگذارد .

اگر این امکانات جسمانی مورد استفاده قرار گیرند انسان میتواند در ۶۰ سالگی نشاط ۴۰ سالگی را احساس کند : جوانتر و زیباتر بماند ، دارای عضلات قوی و چربی کم باشد ، از سلامت کامل بهره مند گردد . در این چیزی است که کاملاً برخلاف وسایل دیگر زندگی است . مثلا هر چه شما ماشین را بیشتر بکار بکشید فرسوده تر میشود ، اما عکس ، هر چه عضله را بیشتر بکارگیرید فرسوده میشود ، یا مغز انسان هر چه کتر کار کند زودتر پیر میشود ، بشرط اینکه کار کشیدن از قوای طبیعی شکل صحیح و عالمانه انجام شود .

اگر ما از ذخایر طبیعی خود بشکل غافلانه استفاده کنیم خواهیم دید که بسیاری از پیریها ، پیری واقعی و ناشی از طبیعت نیست . احساس پیری تا حدی ارثی است و تا حدودی هم مربوط به سلامت جسمانی و شرایط زندگی است . در حالی که راجع به مسئله وراثت کاری آزمایشته نیست ولی امور مربوط به شرایط زندگی و سلامت تن در دست خودمان است . چه کسی نمیداند که ما با استعمال الکل و سیگار هر روز بدست خود وسیله بیماری و در نتیجه پیری و فرسودگی بخود تزریق میکنیم . متخصصان امور مربوط به پیری به طرز تغذیه ، استراحت ، تفریح و حتی تنفس ما اعتراض دارند . همچنین در زمینه مناسبات جنسی برداشتهای ما طوریتی که بعضی کمک به جوانی سبب پیری ما میشود . بعلاوه وضع جامعه و کار روزانه ما را به « ماشین پیری » تبدیل کرده است .

تحقیقات مربوط به پیری باتأکید تمام می خواهد که هر کس حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از پیری بکار برد . البته منظور این نیست که ما در ۳۰ سالگی دارای طراوت جوانان باشیم ، ولی میتوانیم در هشتاد سالگی از لحاظ پیری صد ساله نباشیم و از پدران و مادران خود خیلی جوانتر باشیم و این در صورتی ممکن است که ما از امکانات هر سنی بخوبی آگاه شویم . در این زمینه البته پیشرفتهای حاصل

شده و شما زنانی را می بینید که در پنجاه سالگی سی ساله بنظر می آیند . در اینجا ما آزمایشهایی را بر سر میکینیم که شما میگوید که آیا در پنجاه سالگی ۳۰ ساله میمانید یا برعکس ؟ در پنجاه سالگی ۴۰ ساله بنظر میرسد ؟

یک آزمایش برای شما

مرکز مطالعه پیری «کلودرنار» ، برای اینکه هر کس بتواند میزان جوانی خود را بفهمد آزمایشهایی بر روی یک زن و یک مرد کرده است . شما میتوانید خود را بجای یکی از آن دو فرض کنید و از آزمایشهایی که بر روی آنان شده در شناختن خود استفاده کنید .

زن مورد آزمایش که مادر اینچاپانام «کاترین» معرفی میکنیم ۳۳ ساله است و سه بچه دارد و حرفه اش دکور سازی است . مرد که او را «ژان» معرفی میکنیم شوهر خانم مزبور است و ۴۸ سال دارد ، شغلی نقشه کشی است و برای مطبوعات و موسسات تبلیغاتی کار میکند .

این زن و شوهر بقول جامعه شناسان از طبقه ای هستند که دارای کار فکری بوده و زندگی متوسطی دارند .

آنها اکنون در بیمارستان هستند و ساعت ۵ صبح است و آزمایشها شروع میشود : دستهای بدهان و بینی کاترین وصل میکنند و او شروع به نفس کشیدن میکند . باتنفس کاترین ، غریبه ای روی یک طبلک حرکت میکند و نمودار قرمزی رسم میشود . بررسی این خطوط نمودار اولین آزمایش میزان جوانی کاترین محسوب میشود . طبیعی که مسؤول آزمایش است میگوید :

— رقم بدست آمده کمتر از حد معمول است ، این خانم از لحاظ قدرت تنفس و دریافت کردن اکسیژن از سن خود پیرتر است .

این رقم چیست ؟ رقمی است که مصرف نیرو را در حال استراحت اعضاء نشان میدهد . در اینجا باید بگوئیم که بدن انسان مثل موتور است که دائما کار میکند . میزان مصرفی که برای کار موتور لازم است نسبت مستقیم با جوانی دارد ، یعنی هر چه مصرف بیشتر باشد ، نیروی جوانی بیشتر است . حالا اگر مصرف کاترین در ۳۳ سالگی کمتر از حد معمول است این بدان معنی است که کاترین از لحاظ دستگاه تنفسی دچار پیری زودرس شده است .

حالا کاترین در معرض آزمایش دستگاه دیگری و نفسهای بلند میکند . این دستگاه بشکل دیگری جوانی کاترین را اندازه گیری میکند . بعد از اینکه تکسین دستگاه نتیجه را اعلام میکند طیب میگوید :

— بسیار عالیست . این خانم در حال حرکت از لحاظ سوخت و سوز بدنی جوانتر از سن و سال خودش است و دلیل آن اینست که کاترین ورزش میکند یعنی هفته ای دو سه بار با انجام رفقای کلاسیک میپردازد که برای خوب نفس کشیدن و جوان ماندن ریه ها بسیار مفید است .

نقش عضلات

استحکام و قدرت عضلات مانند ظرفیت تنفس میتواند معیار خوبی از جوانی بدست دهد . نیروی عضلانی هر کس در آخرین مرحله رشد در حد اعلا ی خویش است و با بالا رفتن سن ، منظم کم میشود تا اینکه در ۸۰ سالگی به نصف ۱۸ سالگی میرسد . البته میزان کاهشی قدرت عضلانی در اشخاص مختلف متفاوت است . اما اصل کاهش تخلف ناپذیر است . حالا اگر مابونایم قدرت عضلانی خود را حفظ کنیم در واقع

یک دلیل بی چون و چرای جوانی در ما وجود دارد . با دینامومتر میتوانیم قدرت عضلانی خود را اندازه گیری کنیم . نتیجه این آزمایش در مورد کاترین و ژان خوب بود و آزمایشهای گذشته را تأیید میکرد و اینهم بآن علت بود که زن و شوهر هر دو ورزش میکنند .

اهمیت وزن و قد

آیا وزن انسان ارتباطی با جوانی دارد ؟ مسلما بله . زیرا میدانیم که شرکت های بیمه یک منحنی تهیه کرده اند که وزن کمال مطلوب را برای زن و مرد نشان میدهد .

این وزن برای طول قد معین در سنین ۲۰ و ۴۰ و ۵۰ سالگی تغییر نمیکند . و حال اگر وزن شما در سن ۲۰ سالگی چندین کیلو بیش از ۲۰ سالگی تان است این نشان میدهد که طرز تغذیه شما بد و از لحاظ کمیت بیش از اندازه است . چندین کیلو بیش از ۲۰ سالگی تان است این نشان میدهد که طرز تغذیه شما بد و از لحاظ کمیت بیش از اندازه است .

۲۰ تا ۵۰ سالگی تبدیلی است که وزن تا حدودی کم میشود ، زیرا از این سن عضلات بتدریج کوچک میشوند . همه میدانند که قد آدمی پس از رشد کامل تغییری نمیکند ، ولی قطعاً شما هم مثل من تعجب خواهید کرد اگر بگویم که بین ۳۵ تا ۴۵ سالگی طول قامت انسان برست شروع بکوتاه شدن میکند . و این کوتاه شدن در زنان بیش از مردن است . یک زن بین ۴۰ تا ۸۰ سالگی ممکن است ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر کوتاه شود . این تحول قامت مسائل جالبی را برای دانشمندان طرح کرده است :

پسران و دختران نه تنها از ۱۵۰ سال پیش بلند قامت ترند ، بلکه در سن پانزده رشتشان بعد کمال رسیده متوقف میشوند . مثلا مردها در زمان ناپلئون تا ۲۵ سالگی رشد میکردند ، که صورتیکه امروزه این موضوع حداکثر تا ۱۸ سالگی ادامه دارد و پس از آن متوقف میگردد . آیا برای این پدیده که بی شک در نتیجه بالا رفتن سطح زندگی حاصل شده است باید بخود تبریک بگوئیم ؟ آیا پدیده مزبور هیچ راضحتی ببار نخواهد آورد ؟

قبل از هر چیز شاید بتوان گفت که این زودرسی یا کمال رشد در ۱۸ سالگی یکی از علل است که موجب بعضی ناراحتی ها در زمینه تطبیق وضع جسمی و روحی جوانان امروز شده است ، بدین معنی که رشد روحی جوانان بهیچوجه با رشد جسمانی هماهنگ نیست . یکدکتر ۱۵ ساله امروز از لحاظ جسمی یک زن کامل است ، برعکس از لحاظ رشد فکری و روحی یک کودک است و البته روشن است که این ناهماهنگی خالی از اغتشاش و بی نظمی نیست .

کارشناسان امور مربوط به پیری از خود میپرسند — آیا این رشد سریع پیری زودرس بدنبال خود ندارد ؟ مطالعاتی که بر روی سربازان جوان آمریکائی شده است بعضی علائم پیری از قبیل پیدایش شایعات در شبانه های قلب را نشان داده است . مطلب دیگر اینست که دختران امروزی دو تا سه سال زودتر از دختران یک قرن پیش حالت زنانگی پیدا میکنند ، این حالت امروزه بین ۱۲ تا ۱۳ سالگی در آنها پیدایش میشود . بنظر میرسد که این پدیده هم مثل رشد جسمانی نتیجه بالا رفتن سطح زندگی باشد .

سابقا پرنس ها و دختران اشراف در

لطفاً ورق بزنید

شیر پاک کن جدید داگرا

تنها شیر پاک کنی که دارای مشخصات زیر است

۱- برای پوستهائی که نسبت به شیر پاک کن های معمولی حساسیت دارند

۲- برای پوستهائی بسیار حساس و چرب.

۳- برای درمان لک صورت.

۴- برای درمان پوستهائی که جوش دار است.

۵- برای پاک کردن سریع هر نوع آرایش صورت.

فروش در کلیه داروخانه ها

رازهای حیرت انگیز

این سن حالت زنانگی پیدا میکنند . در صورتیکه امروزه دختران کارگر و دهقان در این مورد به پرسن ها پیوسته اند ، چه س که هنوز بیایان تحول نرسیده باشیم . حالا دوباره سؤال اول خود را مطرح میکنیم : آیا این حالت زنانگی زودرس ، یا شکی زودرس را بدنبال خود دارد ؟ بنظر میرسد که جواب منفی است . زیرا : در زمان حاضر ، یا شکی زنان عقب تر رفته است .

دانشمندان امریکائی قریباً راکتف کرده اند بنام «استروژن» که با خوراندن آن به زن - بعد از سن سی سالگی - یا شکی او را عقب میاندازد و بدیهی است که عقب افتادن دوره یا شکی به حفظ زیبایی و طراوت زن کمک بسیار میکند .

شرایح

اکنون برای اینکه همه جوانب مسئله بررسی شده باشد یک امتحان دیگر باقی مانده است که باید کاترین و ژان انجام دهند و آن موضوع فشار خون است . فشار خون با بالا رفتن سن بطور منظم ، اما

بمقدار کم بالا میرود . فشار خون دودا و طب ماکمی پائینتر از حد طبیعی سن آنهاست یعنی گردش سیستم خونی آنها جوانتر از سن آنهاست و این معمولاً در غالب ورزشکاران دیده میشود . بعلاوه آزمایش میزان «اوره» و قند و چربی خون انجام شده است و میزان هر دو خوب است زیرا این زن و شوهر در خوردن چربی و شیرینی افراط نمیکند و بیشتر سبزی و میوهجات مصرف میکنند که خود در حفظ جوانی بسیار مؤثر است .

حافظه ...

غالباً دیده میشود که مردم از کسی حافظه خود میپارزند . این موضوع در اشخاص هشتادساله یک امر طبیعی است . اما میبینیم که اشخاص ۳۰ و ۴۰ ساله هم از کسی حافظه گله دارند . ظاهراً ضعف حافظه در این سن دلیل پیری نیست ، بلکه بخاطر افراط در بکاربردن نیرو و فعالیت زیاد است . اگر کمی استراحت کنید حافظه شما بحالت اول بر میگردد . و باینجه باید

توجه داشت که گرچه حافظه بین ۲۰ تا ۴۰ سالگی کم نمیشود ولی البته به یک حال ثابت هم نمیمانند ، باید بدانیم که روح انسان همراه جسم او پیر نمیشود . در روح انسان منابع خارق العاده ای وجود دارد که گاهی اوقات تادم مرگ بر پیری غلبه میکند . درست است که با گذشت زمان حافظه ما ضعیف میشود ، ولی شدت و ضعف آن در مورد اشخاص مختلف و شرایط زندگی آنها فرق میکند .

یک ضعف کوچک حافظه را نمیتوان یک تنزل عمومی تلقی کرد و در اینجهام مثل همه جا باید روح انسان را دارای نقش اصلی دانست ، چنانکه نوابغ بهترین آثار خود را وقتی بجا میگذارند که حافظه و قدرت کار فکری و دقتشان کاهش یافته است .

باین نتیجه میرسیم که بشر روحا دارای آنچنان قدرتی است که میتواند بر پیری زودرس حافظه غلبه کند . این توانائی از خواص مغز اوست .

نتیجه گیری

محققان موسسه «کلود برنار» پس از

آزمایشها و طرح یک رشته سؤالا درباره پیری و جوانی چنین نتیجه گیری کلی کرده اند .

نوع بشر بافتضای چگونگی زندگی خویش ممکن است احساس جوانی یا پیری کند . این احساس جوانی ممکن است مدتها پس از سنی که معمولاً سن پیری شناخته شده ، دوام داشته باشد . دوره جوانی چنین اشخاصی وقتی پایان میرسد که پیری طبیعی واجتناب ناپذیر انسان فرا رسیده باشد .

مجموعه عواملی که ژان و کاترین را جوان نگه داشته بطور قطع عبارتند از : شرایط زندگی جسمانی ، فکری ، و زناشویی ، خانوادگی ، حرفه ای و غیره ...

مثلاً - تنفس کاترین در وضع زمان جوانیت ، زیرا گذشته از وضع طبیعی مساعد ، او هفتای دو بار رقص کلاسیک میکند ، چرا وزن او همان وزن دوره جوانیت ؟ زیرا وضع تغذیه اش درست همانطور است که باید باشد چرا عضلات او نیرو و سلامت خود را حفظ کرده اند ؟ زیرا او آنها را بکار میاندازد .

در مورد ژان هم جوابها تقریباً چیزی مشابه همان است که برای کاترین گفته شد . مخصوصاً ورزش برای جوانی ژان یکی از عوامل بسیار مؤثر بوده است . در این زمینه دلیل دیگری هم میتوان ارائه کرد : مطالعاتی در زندگی گروهی از مردان ۵۰ تا ۸۰ ساله که عادت به دوچرخسواری داشتند نشان میدهد که توانائی بدنی و فکری آنها ده درصد جوانتر از حد متوسط نشان بود . البته باید عوامل روحی را هم فراموش نکرد .

حالا این سؤال پیش میآید که آخر برای همه مردم ممکن نیست که دوچرخه سواری کنند ، همه مردم زندگی زناشویی و خانوادگی خوب ندارند ، همه از کار خود راضی نیستند . از طرفی بموجب تحقیقات دیگر موسسه «کلود برنار» یک کارگر بنائی زودتر از یک وکیل دادگستری پیر میشود . حافظه یک رفتگر زودتر و بیشتر از حافظه یک معلم ضعیف میشود . از طرفی ساکن فلان دهکده دور افتاده و فاقد بهداشت که نمیتواند باندازه فلان شهر نشین جوانی خود را نگهدارد و بیا یک بنا که نمیتواند وکیل دادگستری شود و یارفتگر که قادر نیست معلم شود ، پس تکلیف چیست ؟ در جواب میگوئیم که برای هر دردی درمانی است و برای هر شرایطی راهی . شما در هر سنی که باشید بسیاری کارهاست که میتوانید برای جوان نگهداشتن یا پیر کردن خود انجام دهید . بشرط اینکه بخواهید و بدانید که چه میخواهید . مثلاً شما باید بدانید که کارهای شما در ۲۰ سالگی میتواند سنگ بنای پیری شما در پنجاه سالگی باشد .

اگر فرض کنیم که شما در ۲۰ سالگی شیء ۴ ساعت بیشتر نخواهید در چهل سالگی باید انتظار ناراحتی های قلبی را داشته باشید . اگر قوای فکری و روحی خودتان را بکار نبرید در راه از دست دادن آنها قدم گذاشته اید . اگر غدا بدو بیش از اندازه میخورید عضلات خودتان را نابودی میکنید .

اگر جاق هستی چربی و الکل نخورید ، از پشت میز لغتی بلند نشوید و قدری بدنتان را بکار بیندازید . تا نزدیکیهای ظهر نخوابید . برای هر فاصله کوتاهی از اتومبیل استفاده نکنید . شما بعنوان یک اصل مهم و بزرگ بیاد داشته باشید که :

بقیه در صفحه مقابل

ایران کاروان

برنامه گردشهای دسته جمعی تابستانی و پائیزی خود را تقدیم میدارد

قیمت برای یک نفر

۱	۴۳	روز دور دنیا	حرکت ۲۴ تیر ۲۱ مرداد ۲۵ شهریور	درجه ۱	۱۶۳۷۰۰	ریال
۲	۳۵	روز اروپا	حرکت ۴ تیر ۸ مرداد ۱۲ شهریور	درجه ۱	۷۹۵۰۰	ریال
۳	۲۸	روز اسکاندیناوی	حرکت ۲۷ تیر — —	درجه ۱	۶۹۰۰۰	ریال
۴	۲۸	روز مدیترانه	حرکت ۲۲ تیر — —	درجه ۱	۶۳۰۰۰	ریال
۵	۲۱	روز اروپا	حرکت ۱ مرداد ۲۹ مرداد —	درجه ۲	۵۶۰۰۰	ریال
۶	۳۵	روز خاور دور	حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان	درجه لوکس	۱۲۳۱۸۵	ریال
۷	۲۱	روز خاور دور	حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان	درجه ۲	۸۶۰۰۰	ریال
۸	۲۱	روز ممالک متحد امریکا و مکزیکو	مخصوص شرکت در مسابقات المپیک بین المللی مکزیکو	درجه ۱	۹۹۲۲۰	ریال
۹	۲۱	روز خاور دور و توکیو	مخصوص شانزدهمین کنگره بینال کالج بین المللی جراحان در توکیو	درجه ۱	۷۳۰۰۰	ریال

★ بهای بلیط نقد و اقساط

★ برای دریافت گنرنامه راهنمایی میشود

برای ثبت نام و کسب اطلاعات بیشتر:

به ایران کاروان خیابان بهجت آباد ۲۲۲ تلفن : ۶۲۰۰۶۶
و یا آدرسهای زیر تماس بگیرید :
روزنامه کیهان - روابط عمومی تلفن : ۳۰۱۵۶۱۱ داخلی ۳۶
ایران اکسپرس اینترنشنال خیابان تخت جمشید ۱۳۰
طبقه دوم تلفن ۴۶۹۱۴
آژانس مسافرتی خاور نزدیک خیابان تخت جمشید ۱۳۰
تلفن : ۴۷۱۳۴-۷

آژانس مسافرتی و توریستی سرویس خیابان ایرانشهر
تلفن : ۴-۶۲۸۱۱۲
آژانس جهانگردی مهاجری و شرکاء خیابان ویلا ۱۲ و ۱۳
تلفن : ۶۸۲۴۲-۶۸۲۴۲-۴۰۶۶۸-۶۶۱۰۲-۶۱۲۹۳۹
یونایتد اکسپرس خیابان ویلا ۱۲ - تلفن : ۶۴۸۶۰

در شهرستانها به نمایندگی روزنامه کیهان و یا با آژانس مسافرتی خودتان مراجعه فرمائید

هشت روز محاکمه بقیه از صفحه ۵۴

ولی من خیال نمی‌کنم که شما بخواهید عیش و عشرت خودتان را بقیعت آسایش و امنیت و سلامت دوبچه کوچکی بخرید که هرگز بشما بدی نکرده‌اند ... نه ... این کار غیرممکن است .
بازهم خنده زنده‌اش را سر داد ... آن خنده‌ای که پراز شرارت و هیجان بود .

— بسیار خوب ... شما اینطور خیال کنید !! حالا از اینجا می‌روید بانه .
دیگر نمی‌توانستم تنفس بکنم ... نزدیک بود خفه بشوم ولی باوجود این توانستم بگویم :

— نه .. مادلین ... من زن پیری هستم ... اگر بخواهید به باهائیان می‌افتم .. زانو به زمین می‌زنم و از شما استعفا و التماس می‌کنم که زندگی این بچه‌ها را زیروزیر نکند .

— اوه ! من از بچه‌های شما و ملودرام شما به تنگ آمده‌ام ! يك دفعه دیگر هم می‌برسم : می‌خواهید بچاك بزنی یا خودم از اینجا بیرونان بیندازم ؟

به من نزدیک شد و من عطرزنده و تهوع‌آور او را حس کردم . يك قدم عقب رفتم و گفتم : شما جرات این را ندارید که به من دست بزنید ... شما جرات این را ندارید !

و او این جرات را داشت ... این جرات را بخودش داد .. بازهم خندید و مرا چنان هل داد که به زانو بر زمین افتادم . و وقتی که می‌خواستم بدمتم چیزی را بگیرم ، سبدم افتاد و محتویات آن جلو چشمهایم روی زمین ریخت ... در صورتیکه همه‌ی خون گوشه‌هایم را پر کرد بود ...

قافضی کارور ، این چه نیروئی است که در موقع تماس با عنصری متفرد در ضعیف‌ترین و رنجورترین آدمها بیدار می‌شود ؟ چیزی روی زمین برق می‌زد و آن چاقویی بود که من اغلب در کار باغبانی بکار می‌بردم . آه ! این حرف حقیقت دارد که انسان می‌تواند همه زندگی خود را در يك لحظه پیش چشم خودش ببیند ... خانه‌خودمان را در برابر آفتاب ، بات و سیو را در آغوش هم و بچه‌ها را در کنارهم دیدم ... و چاقو بدست پا شدم .

او بیش از يك بار فریاد نزد ... و از این گذشته ، آنقدر هم بلند فریاد نزد . ولی موقع افتادن بر زمین به‌میز چنگ زد و این کار سروصدای وحشتناکی به‌راه انداخت . صدای خنده یکی را در بیرون شنیدم . بطرف پیانو خم شدم و چراغ را فوت کردم . صدای بالا آمدن یکی را از پله‌ها شنیدم ... زنگی زده شد که طنین آن در داخل خانه پیچید سپس سعی کردند در را باز کنند در صورتیکه من برای خود می‌خکوب شده بودم .
پیش خودم می‌گفتم : کار تمام شد .. می‌دانند چه اتفاق افتاده است . حالا اگر جواب ندهم در را می‌شکنند ولی تا در را نشکسته‌اند جواب نمی‌دهم ... جواب نمی‌دهم .

پس از لحظه‌ای ، کسی که از پله‌ها بالا آمده بود ، پائین رفت و صدای پای او روی‌شهای خیابان بزرگ دور شد و بیش از پیش دور شد ... بازهم لحظه‌ای صبر کردم برای اینکه زیر پنجره بنظم یکی لای بونه‌ها و درختها تکان می‌خورد ... ولی چون بعد از آن همه‌چیز کاملاً آرام شد ، پنجره را بسته و پرده را پائین کشیدم ...

می‌دانستم که در خطر بزرگی هستم و باید زود فکر کنم و دست بکار بزنم . چراغ قوه کوچکم را پیدا کردم و روشنش کردم و روی زمین پشت سر خودم گذاشتم . می‌ترسیدم که آن شخصی که خواسته بود وارد بشود ، دوباره بعضی دیدن نور چراغ برگردد و بلافاصله فهمیدم که اگر جواهر میمی را بردارم ممکن است فکر کنند که دزدی انگیزه قتل بوده است ... و از این گذشته من می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که او مرده است .

و این کار در مدتی کمتر از يك دقیقه صورت گرفت . انگشتی‌زود بیرون آمد و فقط قلاب گردن‌بند مدتی مقاومت کرد . همه این چیزها را نوبی دستمال خودم بسته و بسته را به‌انضمام بیل کوچک و کلاف نخ و نامه و يك جعبه شیرینی که همیشه برای بچه‌ها همراه داشتم و باکلید در خانه روی زمین افتاده بود نوبی سید گذاشتم ... در صورتیکه می‌بایست کلید را روی در ، همانجا که بود ، بگذارم نور چراغ قوه را دور خودم چرخاندم تا ببینم چیزی را فراموش کرده‌ام یا نه .. و چاقو را در ... کنار او دیدم .

عجیب این است که من این یگانه چیز را نمی‌توانم بیاد بیاورم . آیا چاقو را همانجا گذاشته بودم یا پس از زدن ضربه از دستم افتاده بود؟ ... هیچ نمی‌دانم . به‌رحال ، این چاقو را هم برداشتم و با پیراهن دانتل سفید او پالك کردم ، بعد نوبی سبدم گذاشتم . ولی دیگر قدرت بلند شدن از زمین را نداشتم . لحظه‌ای به بخاری کوچک تکیه دادم و چنان حال خود را خراب دیدم که فکر کردم هرگز قدرت تکان خوردن نداشته باشم . بونی که نشیدم بوی خون نبود ... بوی عطر او بود ... عطر گلشای پژمرده ... بود . آخر سر توانستم از جای بلند بشوم و حتی به‌این فکر افتادم که چراغ را سر جای خودش بگذارم ... سپس کلبه را ترک کردم و کوره راه را یافتم ... فقط پیش از آنکه در کوره‌راه قدم بگذارم يك لحظه ایستادم . با آن بیل کوچک خود حفره‌ای کندم و جواهر را آنجا گذاشتم . نزدیک بود چاقو را هم با جواهر آنجا بگذارم ولی پیش خودم گفتم که چون ممکن است یکی آنرا در کثو گلفخانه دیده‌باشد ، با احتیاط نزدیک‌خواهد بود که آنرا سر جای خودش بگذارد .

بقیه در صفحه ۸۰

رازهای حیرت‌انگیز ..

بزرگتری برای زندگی بچه‌ها بوجود می‌آید که خود بعدها عامل پیری پدرمادر است . در اینجا فقط چیزی که میتوان گفت اینست :

— کوشش کنید زندگی داخلی‌تانرا بهتر بشناسید و خودتان را با آن تطبیق دهید ، و گرنه گریه‌ی بر گره‌ها افزوده‌اید .
پس با بکار بردن دستورات مفید برای سلامت جسم و روح هر کس میتواند حتی در ۵۰ سالگی احساس ۲۰ سالگی کند

عشق ، عشق‌بزدگی و خانواده یکی از سرشارترین منابع نشاط و جوانیست .

مثلا اگر کسی در ۴۰ تا ۵۰ سالگی زن یا شوهر خود را دوست ندارد ، بچه‌ها از پدرمادر ، و والدین از فرزندانشان بیزارند و این عوامل بد روحی سبب پیری زودرس است .

برای ترمیم اوضاع يك خانواده نابامان بعضی اوقات جدائی زن و شوهر بظاهر مشکل را حل میکند . اما عیب

اگر بهترین است آون آنرا تقدیم میکند همیشه يك دليل اضافی برای ترجیح دادن آون بر سایر مارکها وجود دارد.



متخصص لوازم آرایش آون از شنبه ۲۵ خرداد در فروشگاه بزرگ ایران بانوان و دانشجویان محترم را در امر بهداشت پوست و متد جدید آرایش آون مجانا راهنمایی خواهند نمود.

قسمتی از نمایندگان آون در تهران: فروشگاه مرکزی آون خیابان نادری پاساز نوین — فروشگاه بزرگ ایران — فولسی برژه خیابان پهلوی چهارراه تخت‌جمشید — داروخانه نهم آبان قلهک — مغازه پولیدور جنب سینما پولیدور — آون بزرگ — احسان چهارراه شاه — آون خیابان پارس تخت‌جمشید — پیرال فرح شمالی — شکری میدان ۲۴ اسفند — داروخانه پارس شمال جنگل — ی — داروخانه دکتر مانی باغ فردوس — گالری فرانس چهارراه امیراکرم.

قسمتی از نمایندگان آون در شهرستانها: اهواز رکی — اصفهان نورسته — تبریز گویانی و پروین — رضایه علی‌پور — رشت قدس و جهانی — مشهد داروگر و منگنجی — کرمان آتشبار — کرمانشاه پروین و ملکوتی

زن صدستاره.. بقیه از صفحه ۴۹

روی احتیاط مقداری روغن (بزرگ) در چاله باشه ریخته بودم که وقتی حسن میاید صبح که میرود صدای باز بسته شدن در خاله را بیدار نکند. با همه این احتیاطها در صدا میکرد و آنتب نیز من و حسن مانند دوعروسک فتری و کوکی با این صدا از جای جستمی و هراسان و وحشت زده در بستر نشستیم. حداقل پنج دقیقه طول میکشید تا من لباس بپوشم. بفرش پوشیدم، با حسن چه می کردم و او را کجا پنهان می ساختم؟ باز بفرش که اونیز از راه صندوقخانه زیر پلهای اینطرف حیاط گریخت با البسه اوچه خاکی برس میریختم؟

طوری دستپاچه و هراسان شده بودیم که نمیدانستیم چکنیم. روشنائی متوسطی از لای در پچشم میخورد. از لای درو پشت پرده قلمکاری که آویخته بود، من بلافاصله فهمیدم که بکنفر چراغ بادی در دست وارد میشود. او احتیاط میکرد و در را باهستگی میگشود. شاید هنوز باور نداشت که من در آغوش حسن بیدارم. ملاحظه داشت که اگر خواب هستم، اگر اشتباه کرده، اگر سوتنن بیجا ویی مورد داشته مزاحم من نشود و بیدارم نکند.

بکنفر با چراغ بادی بدرون میآمد. او که بود؟ حتما خاله. خاله، زن کنجکاو و فصول که مانع راحتی و خوشگذرانی ما میشد. خاله زنی که هر دوی ما را حتی از نام و از سایه اش بیم داشتیم. حسن لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید و متوجه خانه و ترس زده گفت:

— ای دادو بیدار. بالاخره این پیرزن مجمارو گرفت.

میخواست زیر لحاف پنهان شود ولی زود فهمید که با آن هیکل غول آسانیتواند خود را مخفی نگذارد. برخاست که بطرف در کوخانه صندوقخانه برود اما از بس تعجیل داشت پشانی اش با شدت به بالای درخورد و یک آخ گفت و همانجا روی زمین نشست.

تا این لحظه من و او گمان میکردیم که خاله تنهاست. مقابله با او، خاموشی، نگهداشتن او، التماس کردن با او، وعده و وعید دادن با او کار آسانی بود و احیاناً اگر تهدید حسن دهانش را نسبت التماس و اشک و زاری من از افشاح جلوگیری میکرد اما، وقتی پرده قلمکار کنار رفت من تگوبخت سایه سه نفر را دیدم. سه نفری که در روشنائی چراغ فانوس آنها را شناختم: خاله پیشاپیش گام بر میداشت و پشت سر او خانم و آقای مدیر مانند شیر و نماده گرسنه و خشمگین در حرکت بودند و میگریه دند. من از شرم نزدیک بود غش کنم. باز مقاومت کردم. جان بلم رسیده و تنم از ترس و خجالت یخ کرده بود. اتاق با نور چراغ بادی روشن شد و من توانستم نگاهی سریع با طراف بقیتم و اوضاع را بررسی کنم.

درست راست رختخواب آشفته و بهم ریخته و گناه آلوده من، حسن چپانه زده و پشانی را میان دودست گرفته بود و از درد میباید خاله و خانم و آقای مدیر نیز روبروی من ایستاده و باندیدگان از حقه درآمده باین منظره گویا و شرم آور میگریستند.

من دیگر طاقت تحمل نگاههای سرنش کننده ایشان را نداشتم. مثل انار فشرده ترکیدم. گریه را سردادم و

لطفاً ورق بزیند

— چه حرفا میزنی. توام نخوای ما آبرو داریم. مردم پشت سرمون بدمیکن. به خودواده اس و من به پسر. مادرم و اسه من خیلی آرزو داره، و میخواست سنگ تموم بذاره. به شیدن این سخنان قند در دلم آب میشد. فکر میکردم چند روز، یا یک هفته و یکماه صبر کردن باین میاززد که با تجمیل و تشریفات عروس بشوم و بخانه بخت بروم. باین حيله (حسن) مرا خاموش کرد و موافقت دهانم را بست. یک سکوت و انتظار طولانی که تا بالا آمدن گند کار ادامه یافت.

از آن شب بعد برنامه من و حسن معلوم بود. من خیلی بیش از گذشته بخودم میرسیدم. گوشه صندوقخانه، پشت صندوق چوبی خاله، یک بغچه بزرگ داشتم که پیراهنهای شسته ام را در آن می پیچیدم. پیراهنهایی که تا آن تاریخ کمتر مورد استفاده قرار میگرفت لیکن از آن شب بعد وضع تغییر یافت. من هر روز غروب، پس از انجام کارهای خانه، دست و صورت را می شستم، گیسوانم را شانه میزد. به پیراهن و ژلزد و تا بافته ام گلاب میاشیدم، پیراهن تمیز و فشنگ میپوشیدم و همه این آرایش را زیر چادر نماز پنهان می ساختم که دیگران بخصوص خاله نبینند. فقط هرجا و هرگاه با حسن روبرو میشدم، دستکهای چادر را باز میکردم تا مشاهده کند که چقدر زیبا و دوست داشتنی شده ام.

پس از صرف شام باناق خودم میرفتم و بدروغ در بستر می خوابیدم و ب خواب ظاهر میکردم. خاله این روزها خیلی بیش از گذشته مراقب من بود. گاه شها باناقم سرک میکشید. در این قیصل مواقع خرخر میکردم و طوری خود را بخواب میزدم که شاید باورش میشد ویی کار خویش میرفت. همین که در خانسکوت برقرار میگرددید (حسن) راه می افتاد و در تاریکی از زیر درختها میگذشت و خود را باناق گوشه ایوان میرسانید و بی سرو صدا و آهسته و با نوک پنجه پا، بدرون اتاق میخزید. از همان ثانیه ورود، با یک فوت چراغ قتیله ای نمره هفت را خاموش میکرد و خویشتن رادر بستر من می افتد و بلافاصله راز و نیازی عاشقانه ضمن گزارش های روزانه آغاز میگرددید و تا سبیده صبح ادامه می یافت.

این برنامه جالب در حدود چهل روز بدون تعطیل اجرا میشد. تاریخ عروسی نسبتاً مفصل و حسرت برانگیز (زهر) نزدیک میشد. کسی بمن توجه نداشت. حتی خاله که زیاد کنجکاو میگرد و مرا در مقابل سؤالهای بی جواب گوناگون قرار میداد. من اینطور فکر میکردم ولی متأسفانه حقیقت جز این بود و آینده خلاف تصور مرا ثابت کرد.

پشونید که بر من چه گذشت و چگونه گوسفند بی زبان قربانی شد. یکشب که (حسن) تازه نزد من آمده بود از دلتنگی و از تأخیر وعده عروسی شکوه کردم. چراغ را مطابق معمول خاموش کرده بودیم و در تاریکی راز و نیاز میکردیم که ناگهان صدای ناله در اتاق برخاست. آنروزگاران درها لولا نداشتند و روی باشه فلزی یا چوبی خود میگشتند. این نوع در همین که با ران و با آفتاب میخورد حجم جارچوب و لنگه های در کم و زیاد میشد و در نتیجه در صدا میگرد. هیچ وسیله ای درست نبود که از صدا کردن در جلوگیری کند، معذله من

سید احمد قاضی حسینی وکیل پایه یک دادگستری

چهارراه شاه ساختمان آزاد شماره ۵۵
۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۴۹۶۵۹

آموزشگاه خیاطی زیبا

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
زیر نظر دبیرخانه فنی افتتاح شد
چهارراه اناری سواره اکبر آباد
روبروی کتابفروشی افشار

آموزشگاه خیاطی میرشکار

آدرس: دایره زندان
مدت تکمیل خیاطی سه ماه

دکتر حمید خطیبی

تلفن ۴۷۶۴۶

حمام طبی سونا - پارافین - ماساژ
برای درمان جافی مخصوص بانوان -
درمان لاغری و لك وجوش و چروك
صورت و ریش بانوان - خال و میخچه
روبروی سینما مهتاب صبح - عصر



فرمتکس

موهارا آسانتر بیچید

فرمتکس بهترین وسیله برای فرم دادن و میزانی موی سر

ولاً- آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مودرجهان

۱۳۴۳

توجه کنید

صنایع فلزی رخ جوا بگوی شما در مورد لوازم منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در آن صفحه توجه کنید.

دوره عالی خیاطی آرایش و گلسازی را زیر نظر
دبیرمه از آلمان، فرانسه در آموزشگاه مهران
فرا گیرید -
مدیر آموزشگاه مرضیه جاسمی

آدرس خیابان شاهپور داخل ارامنه تلفن ۵۳۹۴۱



بنوشید

شوئیس



شوئیس پرتقالی



جینجرائل



توتیک



سودا

Schweppes
REGD. TRADE MARK

زن صدستاره..

چند ثانیه بعد چیزی مثل کوه روی ستون فقرانم فرود آمد، بطوریکه دردی شدیدتر دلم پیچید و نفسم بند آمد. زیر لحاف نالیدم. نالای دردناک باین امید که آقای مدیر بهمان یک لگد کشنده اکتفا کند، متأسفانه او چنان بخشم آمده بود که نمیفهمید بر جوالگاه میزد یا به پشت و پهلو و سروسشت یک انسان. اولی و دومی وسوئی را بیاد دارم و دردتش را حس کردم اما دیگر نمیفهمید چه شد. از ترس یا از شرم و یا از درد بیهوش شدم.

نمیدانم بعد از این چه حوادثی اتفاق افتاد. همنقدر بخاطر میآورم که وقتی بهوش آمدم طاقاب در رختخواب خودم خوابیده بودم و ناله میکردم. استخوانهایم دردی داشت که نه قبل از آن میشاختم و نه چنان دردی را بعد از آن احساس کردم. فقط همان شب و همان یکبار از چنان دردی نالیدم. گوئی جان را از تنم بیرون میکشیدند. خاله بالای سرم نشسته بود و دستمال خیس روی پیشانیم میگذاشت. چشمم که باو افتاد داغ دلم تازه شد و گریه‌کنان همه چیز را از اول تا آخر تعریف کردم و گفتم:

— حالا مگه چه عیبی داره. ما که میخواستیم زن و شوهر بشیم ..
خاله حرف مرا برید و گفت:

— خفه شو دختر. من نمیدونستم تو اینقدر احمقی.
— مگه چی شده؟ حرف بدی که زدم.
— چی میخواستی بشه؟ حرف از این بدترم میشه! آخه مگه شعور نداری؟ نمیدونی که آقای مدیر، با اینهمه آهن و تلب نمیداد تو رو واسه پرش بگیره. تو هرچی باشه کلفت این خونه‌ای. کدوم آقایی کلفت خونه‌شو واسه پرش گرفته که آقای مدیر بگیره. دیگه این حرفو زنی ها.

گریه‌ها کردم. اشکها ریختم، اما قصه همان بود که گفته شد. فردا صبح رونداشتم که از اتاق خارج شوم. خاله یک استکان چای و کمی نان بیات برای من آورد. از او بازرس و دلپره سراغ‌حسن را گرفتم. او تنها کسی بود که راجع به ازدواج من و خودش بدون کلفت نامیدن من و توهین حرف میزد و زبان مرا نمیفهمید. خاله گفت:

— دیگه حرف از (حسن) نزن. اون صبح زود سوار شد و رفت تهران. الان تو راهه. داره میره. اگه پشت گوش خودتو دینی حسو می‌بینی. اون رفت تهران و تا تکلیف تو معلوم نشد بر نمیگرده. گریه‌کنان گفتم:

— چه تکلیفی. من باید زن حسن بشم. خاله آب پاکي را روی دسم ریخت و توضیح داد:

— زن یکی دیگه میشی. برای اینکه گذر کار درنیاد همین امروز و فردا تو رو به به مرد جا افتاده و حسابی شوهر میند. — من نمیخوام. من زن هیشکی نمیشم.

— مگه دلخواه توست؟ هرچی آقای مدیر بگه و بخواد هونه. دیشب ما تاصبح بیدار بودیم و حرف میزدیم. بالاخره هم نقشه کارو کشیدیم. کار آسونیه. درست میشه. دختری که تنه غت و عصمت خودشو نیگه داره و واسه محله‌های پائین شهر خوبه. حالا خیلی بهت منت میذارن که میخوان به سروسامونی برات دست و پاکن. حقش اینه که دستو بگیرن و بندازن تو کوچه. در این گفت و گو بودیم که خانم همراه یک پیرزن و یک جوان دیگر وارد

دختری که تنش بوی آمیزخونه میداد چه کیفی واسه تو داشت؟ خاله برست. او بگریستن پرداخت. آقای مدیر نیز خشم آکین و خشن اظهار داشت:

— تقصیر حسن نیست. نگاه از این دختره اس. دختر اگه نجیب باشه از تویی به سربازخونه سالم و دست نخورده میاد بیرون.

البته صدای پایش را نشنیدم لیکن

حسن مثل آل و بیخاک میاد توی این اتاق و دمدمه‌های صبح برمیگرده نو رختخواب خودش.

خانم با صدائی که میلرزید اظهار داشت:

— خاله برست کن. ای بی‌لیاقت. ای سربدبخت. چطور رغبت شد که این دختر گدا و کلفت رو توی بغلت بگیری؟

لحاف را روی سرم کشیدم. زیر لحاف هم از فشار نگاه آن سه نفر آوده میشدم و هم تن نیم غریانم را میپوشانیدم. کار تمام بود و هیچوجه جایی برای انکار مشهودات باقی نمیاندد. خاله سکوت رعب‌انگیز اتاق را شکست و گفت:

— دیدن گفتم. دیدن. من از دو سه ماه پیش میدونستم. هرشب میدیدم که

باد و اثر مهم



اورشیزت محلول میز امپلی رنگی Orchiset

رنگ موها را بطور دلخواه یکنواخت و شفاف مینماید.
فرم و حالت میز امپلی را نیز مدت‌ها ثابت نگه میدارد.

طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیوان در حالیکه هنوز خیس هستند با اورشیزت آغشته نموده و بعد از بیچیدن با بیگودی با آنها فرم بدمید.

اورشیزت دوام میز امپلی را زیاد و رنگ مو را شفاف و یکنواخت میکند.

توجه داشته باشید:

برای هر رنگ موئی اورشیزت مخصوص آنرا انتخاب نمائید.



Schwarzkopf





محصول ولا آلمان

کلهستون KOLESTON

کاملترین سری رنگ های مدرن

شوهر خونه دار

بقیه از صفحه ۳۴

و مرده از نردبان پیاده شدم، ریختم رامیدیدید که مثل دلقک های سیرک رنگارنگ وضاحت شده بودم! رنگ زدن دیوارها تقریباً سه روز و سبب طول کشید و در تمام این مدت طوطی سکوت کرده بود، اما با نگاهی طوطی طعنه آمیزش مخره ام میکرد. بالاخره طاقم طاق شد و یک روز اقتدر تصبانی شدم که سرطوطی فریاد کشیدم:

— حالا کارت باونجا کشیده که منو دست میندازی؟

الان خدمت میرسم. اینرا گفتم و بطرف کمدی که صفحه های رقص توش بود رفتم تا يك صفحه «رائه اندرسول» که طوطی از آن بدش میآید روی گرام بگذارم، ولی وقتی بر میگشتم، بایم بسطل گرفت و رنگ مایع کف اتاق ولو شد. طوطی پس از چند روز سکوتش را شکست و گفت:

— احق! وافا! این عنوان برازنده من بود. تاکف اتاق بصورت اولش درآید، بازده تاحوله حمام و دست وصورت خشک کنی از حیز انتفاع افتاده بود.

آن شب از زور خستگی، مثل مردها توپستر افتادم. صبح وقتی چشم باز کردم، آه از نهادم برآمد. چون رنگهایی که بر زمین ریخت موادی باخود داشت که لعاب همه موزائیک های کف اتاق را خورده بود. چاره ای جز عوض کردن موزائیکها نبود. فوراً به بنای خانوادگی تلنن کردم. قول داد فردا بیاید. آن شب تانیمه های شب مشغول خالی کردن اتاق از میل و صندلیها و انتقال آنها به آشپزخانه بودم. این کار با چنان مهارتی صورت گرفت که صبح وقتی بیدار شدم تابه آشپزخانه بروم، دیدم راهی برای وصال یخچال نیست. در نتیجه ناظر گرسنه ماندم.

آنچه باعث دستپاچگی و ناراحتی من میشد این بود که موقع رنگ کردن دیوارها، چند قطره رنگ روی طوطی پاشیده بود و نمیدانستم باجه وسیله ای آنها را پاک کنم. بخود میگفتم:

— «مرد! اگر دست بروش دراز کنی، چند تا از

اون فحشهای آبدار که از بجهات یاد گرفته شارت میکنه!»

غصه بزرگتر من از کانابه ها و قالیها بود که رنگ رویشان پاشیده بود. از آن گاشته دیگر بردها برنگ دیوارها که حالا «خستخالی» شده بودند نمیمخورد و زار میزد. بی اختیار یاد چند بیست شعری افتادم که زخم شب قبل از رفتن مناسبتی آن را خوانده بودم:

« چون بدریای زندگی رسیدی،
دیگر را بازگشت نداری،
پس به شانت اعتماد کن
و به آب بزنی»

منهم دل بدریای زدم. همان شب توضیاتی که یکی از دوستان داده بود، برای یکی از آشنایان، بدیاریهای خودم را تعریف کردم و گفتم:

— حالا تصمیم دارم تا سر و کله زخم پیداننده میلان خونرو عوض کنم. حتی قالیها، پرده ها و تابلوها را نیز نونور کنم. حتما خیلی ذوق میکنه، نه!

چشمان آشنای من برقی زد، گفت:

— تایتوتونی رنگهای زنده انتخاب کن. امسال رنگهای «مشتخص» مدله اگر از من میشوی بذار و وقتی زنت بر میگردد، هشت چیزهای نویسنه و روحش تازه شه. من اگر جای تو بودم روکش میلیا رو از مخمل زرد انتخاب میکردم، تابلوها را کوئیس و قالیها رواز جنس پرلون و نایلون سرخ آتشین یاسین چینی.

از جیبم يك نمونه بارچه در آوردم و هیچنانکه نشان میدادم، گفتم:

— این چطوره؟

— این هم بد نیست. اما مخمل زرد یا زعفرانی

بهتره. مدت چند هفته توخانه ما فعالیت جیبی جریان داشت. سراغ پرده دوز، مبلز و قالیفروش رفته بودم تا «کانون خانوادگی» را گرم تر و دلپذیرتر کنند. عاقبت «رنگهای مشتخص» چنان خانه را اشباع کرد که هروقت چشم بدرو دیوار و پرده میافاندم سر گیجه مبتلا میشدم. اما چون «مدرنیزم» اینطور اقتضا میکرد، سعی میکردم زمان را در لکتم و باصطلاح با گردش روزگار هنگام شوم.

یکمشت تلقینهای گاه و بیگاهی چنان روی سلیقه ام

اثر گذاشت که یواش یواش شروع کردم به لذت بردن از آن خم رنگری که خانه من بود. بارها اتفاق میافتاد که وسط اتاق میایستادم و از تماشاای کوسن قهوه ای، کانابه زرد، آباژور گورخری، قالی چینی، دیوار آبی، رومیزی سرخ، پرده زعفرانی، صندلیهای گرم رنگ، رومیزی بنفش، دروینجر مشکی و سفید سفید حظ میبرد.

حالا دیگر «کانون خانوادگی» برای خیر مقدم گفتن به زخم آماده بود. روزیکه قرار بود، پس از شش هفته دوری از خانه و زندگی با بچه ها برگردم، یکبار دیگر بهمه چیز سر کشی کردم، تابلو کوئیس را که کسی کج بنظر نمیرسید، راست کردم، گردو خاک گلیهای مصنوعی را تکاندیم و بخودم گفتم:

— نکته بنهمه که پرده ها به انگشت کوتاه در

آویزند؟ درست موقعیکه داشتم لکه رنگی را از منقار طوطی پاک میکردم، صدای ترمز اتومبیل را شنیدم و طوطی را بر داشتم و باستقالشان دویدم. وقتی ماچ و بوسه ها و احوالرسی ها تمام شد و زخم قدم بخانه گذاشت، ناگهان ماتش برد. کیشو پرت کرد، عینک آفتابیش را بپیش زد، چند تانیه خیره خیره مرا و اتاق را نگاه کرد و ... آن وقت غش کرد و روی قالی چینی از حال رفت ...

دیش باز توپک همانی بهمان آشنایی برخورد کرده بود. پرسید:

— عکس العملی نشان داد؟

در حالیکه سعی میکردم لیخندم را مخفی نگه دارم

گفتم:

— هنوز عکس العملی راکه من انتظارشو داشتم.

حالا اصرار میکنه که امسال، اون خونه بونه و من با بچه ها برم تعطیلات ...

بعلاوه بعد از این تغییر و تبدیلهای يك تغییر دیگه هم در خانه ما روی داده و آنرا بنسکه طوطی مان که تا حالا مرا «آقا» صدا میدزد، از هفته پیش تا حالا هروقت مرابینه دیوار پشت سرهم میگه:

— احق ... احق!

کاروان تابستانی کنار دریای متل پر

بانسیون کامل هزینه رفت و برگشت يك هفته ۱۴۰ تومان دو بعد از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه ۵۴ تومان روز جمعه ۳۳ تومان برای اطلاع بیشتر به بی. ام. تی. تلفن ۳۴۳۶۷۸ و ۳۰۵۱۵۴

بوتیک توئیگی

BOUTIQUE TWIGGY

آخرین مد لباسهای تابستانی برای خانها و دختر خانهای با سلیقه
خیابان ایرانشهر کوچه رفاهیت پلاک ۲۲ تلفن ۶۲۶۴۲۰

دکتر محمد عابدی پور

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک
خیابان فرما - شماره ۵۵

مزون ژوران

افتتاح و آماده سفارشات شامست
نخت جمشید بین بهار و روزولت
کوچه مریخ تلفن ۷۶۴۹۱۱

دکتر اسدی

جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی
پذیرائی ۸ تا ۳۰ بعد از ظهر تلفن ۳۰۳۰۷۶
خیابان زاله بین آبردارو بهنام شماره ۱۸۸

دستال کاغذی گلايول بیارآمد

کد نوی گلايول

روی برزندا، نوی گلايول

گلايول

را فراموش نغیرايشد

فراموش گلايول

ایلی بلبلان و نونو نایزیرت

نوروز گلايول و نونو نایزیرت

نوروز گلايول و نونو نایزیرت

نوروز گلايول و نونو نایزیرت

نوروز گلايول و نونو نایزیرت

نوروز گلايول و نونو نایزیرت

تقدیر از شاعر اول آموزشگاه خیاطی البرز



بانوشایگان جهرمی فارغالتحصیل هنرستان البرز (ساحب، عکس مقابل) که بین همدوره‌های خود رتبه اول را حاکم گردیده از طرف رئیس آموزشگاه ضمن دریافت جایزه مورد تشویق و تقدیر نیز قرار گرفت. نکته شایان توجه اینکه نامبرده از شهرستان جهرم به تهران آمده و توانسته است چنین موفقیت درخشانی را بدست آورد.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه
تلفن: ۳۰۴۳۲۷ - ۳۳۲۰۵۴

البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غری و هاشمی)
تلفن: ۹۵۲۶۹۲

هم‌اکنون آموزشگاه البرز با همکاری مجرب‌ترین استادان و کلاسهای مجهز به کولر جهت دوره‌های جدید و کلاسهای تابستانی شامل خیاطی، گساری، آرایش، طباطخی، ماشین‌نویسی، تبدیدی و تقویتی همه روزه صبح و عصر با تضمین موفقیت ثبت‌نام مینماید.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غری و هاشمی)

دکتر محمدی بحری

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک

شاهرضا مقابل سوپراکت جنب سینما ناز

تلفن: ۲۰۲۴۸۹

دکتر اسمعیل فرهنگی

متخصص چشم و عینک نامرئی از امریکا
تعیین نمره عینک با روش «کولین»
پذیرائی: صبح و عصر، تلفن مطب: ۵۵۶۴۷
تلفن منزل: ۶۱۳۴۱۶
شاه - شیخ هادی رازی شمالی شماره ۱۴۴

شوهرم جاسوس قرن

بقیه از صفحه ۲۷

باید قرار بود دکتر فوش بهنگام ورود به کاباره يك شماره روزنامه «تریون» بدست داشته باشد و روی صندلی مخصوصی بنشیند. ماموری که بسراغ دکتر فوش رفت، او را از اینکه مدت‌ها تماس خود را قطع کرده بود، سرزنش کرد، و در مقابل صلیبره پاو داد: دکتر فوش باز در دام افتاده بود! او یکبار دیگر پولی را پذیرفته بود، یعنی یکبار دیگر جاسوسی را با همه خطر آتش پذیرفته بود. در عرض دو سال آینده، ما هشت بار دیگر نیز با دکتر فوش تماس گرفتیم و آخرین اطلاعات را درباره ادامه فعالیت‌های آنتی غرب بدست آوردیم. در سال ۱۹۴۸، فوش روابط او قرار گذاشتند که اگر یکی از آنها نوانست در هیچیک از دو محل ملاقات که هر بار تعیین میشد، حاضر شود، بخانه‌ای در حوالی لندن برود، و درصفا دهم روزنامه‌ای پیغامی بنویسد و روزنامه‌ها در خانه بپندازد، و اگر یکی از آنها خواست قرار ملاقات را بتعویق بیندازد باید در محل مخصوصی از ایستگاه راه‌آهن

دنباله دارد

تئاتر ملی

بقیه از صفحه ۲۵

صورت است که به آسانی می‌توان نوشت: این هنر است، آن هنر نیست، این تئاتر است، این شعر نیست. و تازه در بسیاری موارد همین همدان‌ها از سر اغراض خصوصیست.

— در میان گفت‌وگوهای مربوط به شما و کار شما غالباً صحبت از جنبه‌های ملی و یا جهانی در هنر نیز به میان می‌آید. بطور کلی در زمینه این «بومیگری» یا «جهانگیری» در هنر می‌خواستیم نظر شما را بدانم.

— جهانی بودن نفس هنر است. یعنی هنر پدیده‌ایست برای انسان. حدود و نفوذ جغرافیایی در هنر به‌آن معنی که پارسی گوته‌نظران تصور می‌کنند نفوذی ندارد. ممکن است در پارسی هنرمندان کوشش‌هایی وجود داشته باشد برای طرح مسائل جهانی و یا بالعکس برای طرح مسایل بومی. از جهت دیگر باید بدانیم که هنر اساساً يك زبان عمومی نیست. در این گیرودار، مساله ملی یا جهانی بودن به‌شکل خامی که در محیط ما مطرح می‌شود اصلاً جای بحث ندارد. اما نکته گفتنی، آنکه هنر امروز مرز شکن است. امروز از انسان تا انسان، یا هیچ فاصله‌ای نیست و یا همان پرتگاه ژرفی وجود دارد که همیشه وجود داشته است. همین «چوب‌زیر» بمل، را اگر برای يك گروه آلمانی زبان اجرا کنند، کاراکتر «پهلوان» به آسانی بیفتند. به یاد «زگنیرید» خواهند داشت. اما نه این دلیل جهانی بودن است و نه «چوب زیر بمل» اساساً با چنین قصدی به وجود آمده‌است. از جهت دیگر، هر قدر دید يك آفریننده هنری بری از ظواهر بومی و محلی باشد به‌رحال خصوصیت زادگاه و پرورشگاه آفریننده در اثرش قابل‌لمس و تشخیص خواهد بود. در مورد خودم می‌توانم بگویم که در بند ظواهر بومی نیستم. و بومیگری آنچنان گمنام می‌فهمم ناگزیر در کارم نفوذ و دخالت دارد. و در انتخاب فکر و فرم و موضوع پایبند هیچ مقرراتی نیستم. مسایلی گمنام مطرح می‌کنم می‌خواهم برای انسان اسیر تمام حدودهای جغرافیایی مساله باشند. — در مورد تئاتری که از چند سال پیش

تعزیه زنانه

بقیه از صفحه ۲۴

که قبلاً در مجالس زنانه روضه میخواندند و یا راه و رسم آن را در چنین مجالسی آموخته بودند، از این شبهه‌خوان‌ها (تعزیه‌خوان‌ها) چند نفری تا به امروز نامشان مانده است. همچون ملافاطمه و ملا نبات و ملا مریم.

تعزیه‌هایی که در این مجالس برپا میشد بیشتر تعزیه‌هایی بود که قهرمانان اصلی آن زنان بودند، همچون: تعزیه عروسی دختر قریش، تعزیه شهربانو. در تعزیه‌های دیگری که وجود مرد غیرقابل اجتناب بود، خود زنان با «گرم» و پوشیدن لباس مردانه، این مشکل را حل میکردند، صدای خود را دورگه و کلفت میکردند و نقش «مرد» را بخوبی و توانایی اجرا میکردند. با اینحال تعزیه زنانه رشد و وسعت چندانی پیدا نکرد، چرا که اجباراً

در ایران آغاز شده و بهر تقدیر تابه امروز پیش آمده است، و درباره آینده آن چه نظری دارید؟

— در ایران ما چند دوره تئاتری داشته‌ایم که دوره اخیر آن يك تئاتر حرفه‌ای جدی و موفق نیز بوده است. متأسفانه در جریان هیچ کدام از این دوره‌ها کوشش جدی و اساسی برای ایجاد درامی که از آن این کشور باشد به چشم نمی‌خورد. هیچ ملتی نمی‌تواند بدون ادبیات دراماتیک دارای يك تئاتر بومی بشود. و ما امروز صاحب يك تئاتر ایرانی هستیم، زیرا تئاتر امروز ما با ادبیات دراماتیک آغاز شده است. کوششی که امروز از طرف جوانان در خلق آثار دراماتیک میشود بسیار امیدوارکننده‌است. البته تئاتر امروز هنوز چنان که باید به قوام نیامده و هنوز کم و بیش حالت آماتور دارد. و این نیز بسیار طبیعی است. اما تجربه مخصوصاً دوه سال اخیر به وجود آمدن يك تئاتر دائمی را که از جانب دست اندر کاران تئاتر امروز مرتباً دایر باشد و برنامه‌هایی را اجرا کند بسیار ممکن ساخته است. در اینجا ناگزیرم از يك اشتقاق تئاتر امروز نیز سخن بگویم. در تئاتر امروز دو تیره خاص داریم. تیره‌ای که به اجرای تئاتر ایرانی میپردازد تیره‌یی که منحصر با تئاتر غیر ایرانی سروکار دارد. البته هر دو تیره منحصر از جوانانند و کارشان با یک و بیش پست و بلند قابل قبول. اما تیره‌یی که به اجرای درام‌های ایرانی همت می‌ورزد خود دو تیره‌اند. تیره‌یی که می‌کوشد خیلی زود به تماشاکر برسد (و تئاتر امروز با این هدف آغاز نشده‌است) و من آینده آن را ناچوس می‌بینم. و تیره دیگر که می‌کوشد تماشاگر را به خودش برساند، نمایشنامه‌هایی که تیره نخست می‌نویسند و اجرا می‌کنند و تماشاگر به‌هم زده است، کم و بیش به‌آسان پس‌نندی مردم دامن می‌زند، تماشاگر را راضی و نیز خالی بیرون می‌فرستند، و این خطرناک است. داوری درباره تیره دوم را نیز به آینده واگذار میکنم.

— آیا برنامه‌هایی برای آینده دارید؟
— فراوان. فعلاً رزمنا اسمال يك بازی دیگر از خودم را شاید به نام «زن و مرد و گلبد» تماشا خواهید کرد و برنامه‌های دیگر

در خانه رجال و ثروتمندان که قدرت تهیه لباس و وسایل و همچنین مکانی برای اجرای آن داشتند برگزار میشد، و تماشاگران عادی از دیدن آن محروم بودند و شاید برای همین بود که تعزیه زنانه، این نقش زودگذر، آخرین مراحل عیش را در دوره احمدشاه قاجار طی کرد و بعد از آن آهسته‌آهسته از میان رفت تا آنجا که از خاطرها محو شد.

اینکه کم و بیش از تعزیه زنانه یاد میکنیم، شاید فکر کنیم چه میشد اگر تعزیه‌های زنانه و مردانه در کنار هم و با یکدیگر هم پیش میرفتند؟ در این صورت شک نبود که تا به امروز با تکنیک و اصول هنری بیشتری به اوج خود میرسید و چه‌بسا محلی و ساختمان‌هایی نیز مانند تئاترهای یونان باستان به اینکار اختصاص داده میشد و توده تماشاگران چندین هزار نفری پشتیبان آن بودند. پشتیبان يك تئاتر ملی و مقتدر ■

به لندن پرواز کنید



و ۱۳۵۰۰ ریال کمتر بپردازید

اگر ترتیبی بدهید که مسافرت شما فقط یک ماه طول بکشد
و قبل از پایان ماه مراجعت کنید ۱۳۵۰۰ ریال کمتر خواهید پرداخت
بدین ترتیب شما میتوانید فقط با پرداخت ۲۷۸۹۰ ریال
بلیط دوسره تهران لندن را خریداری نمایید.
فکر نمیکنید استفاده از این موقعیت عالی
بمنفع شما باشد؟ قدری فکر کنید.



در سراسر جهان بی. او. ای. سی. از شما مواظبت میکند

BOAC

شرکت هوایی بریتانیایی ماوراء بحار با همکاری کاتاس و ایر ایندیا

برای کسب اطلاعات بیشتر به آژانس مسافرتی خود یا بی. او. ای. سی. در
تهران خیابان شاهرخ شماره ۳۳۳ تلفن ۶۱۸۷۵۰۹ یا
۲۴۷۱ - ۳۱۵۳ مراجعه فرمائید.

باد بزن ناسیونال نسیم خنك كوهستان را بخانه شما میآورد

هستید بکسی اجاه میدید داخل صف
شود ونوبت شمارا بگیرد ؟
۱۹ - آیا بهنگام گرفتن تصمیحات ،
آینده را نیز در نظر میگیرید ؟
۲۰ - آیا فکر میکنید امکان دارد
در يك دعوا یا بحث و گفتگو کسی که
صاحب حق نیست برنده شود وحق را باو
بدهند ؟

برای اخذ نتیجه چه باید
بکنند ؟

اگر به سؤالات ۱-۲-۳-۵-۶-۷-
۹-۱۱-۱۴-۱۵-۱۷-۱۹ و ۲۰ جواب
مثبت داده‌اید برای هر کدام يك امتیاز
بصاحب خود بگذارید .

و همچنین برای هر جواب منفی که
به سؤالات ۴-۸-۱۰-۱۲-۱۳-۱۶-۱۸ -
داده‌اید نیز يك امتیاز بصاحب خود
بگذارید .
حال امتیازات خود را جمع بزنید .

اگر مجموع امتیازات شما
بیش از ۱۴ است:

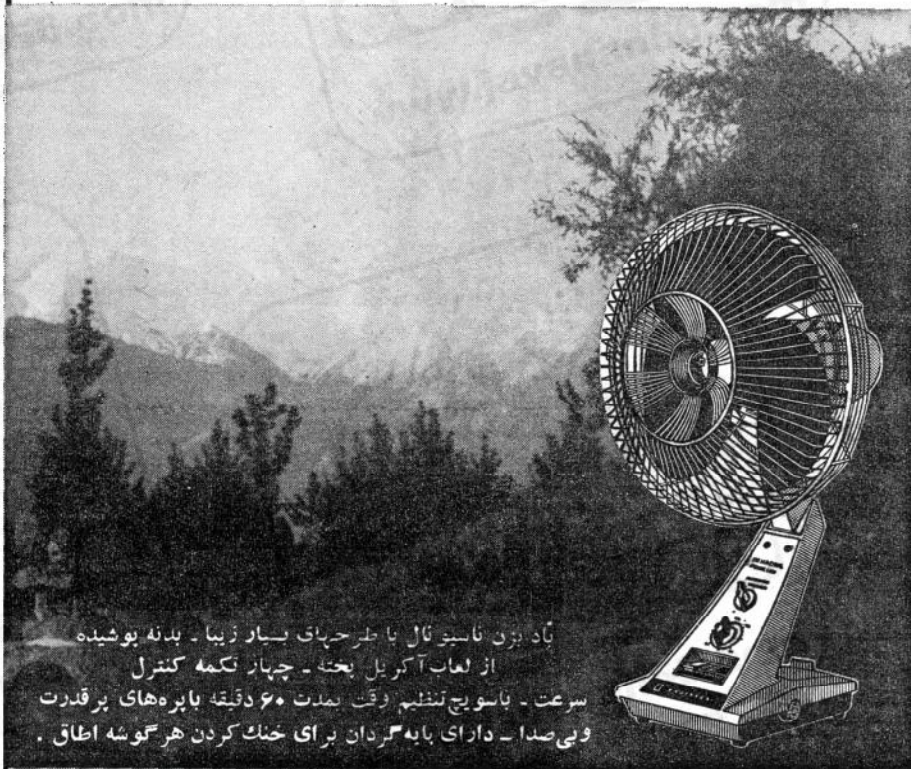
باید بشما تبریک گفت چون کلید
موفقیت در اختیار شماست و در زندگی
کاملاً موفق و پیروز خواهید بود. معمولاً
برای احراز موفقیت زحمت زیاد نمیکشید
چون این امتیاز در وجودتان بخودی خود
وجود دارد که مشکلات را از سر راه خود
بردارید و جاده موفقیت را در پیش پای
خود بکشانید. شما قادر هستید که حتی در
شرایط مشکل به هدفهای خود برسید .
فوت و فن مقابله با کار و مشکلات را چنان
میدانید که رسیدن به پول و مقامات برای
شما سهل و آسان است .

اگر مجموع امتیازات شما
بین ۶ و ۱۴ است:

برای شما امکان موفق شدن در مسیر
زندگی همیشه وجود دارد ولی گاه گاه
بعثت ندانم کاری و سهو و اشتباه فرصت ها
را از دست میندھید و برای شکار بوقع
موفقیت و پیروزی یا بر اثر نداشتن اراده
و تصمیم کافی و یا بر اثر تلقین و وسوسه ها
و عدم پشتکار بوقع حرکت و اقدام نمیکنید.
اگر کمی درباره تقاض روحی خود فکر
کنید یقیناً مسیر ترقی و تعالی پیش پایتان
گشوده خواهد شد و نگاه تیرتان بسنگ
اصابت نمی کند .

اگر مجموع امتیازات شما
کمتر از شش است:

متأسفانه باید گفت شما آدم موفق
نیستید و در کارهایتان بیشتر نامراد
هستید . اما گناه عدم
موفقیت خود را بگردن بشانسی و یا بد
اقبال نگذارید زیرا نقص و عیب از طرز
فکر و تکنیک های عملی خودتان است. البته
هر کس تحت تاثیر آثار و عوامل تربیتی ،
وراثت و محیط روحیه و ساختمان فکری
بخصوصی پیدا میکند مثلاً بعضی ها مصمم تر
و فعال تر و پر حرکت ترند و بعضی دیگر
راحت طلب تر و نرم تر و این صفات تا حدودی
زائیه طرز تربیت خانوادگی و محیط
آدم است . اما بهرحال هر کس هر عیب
و نقصی در وجود خود پیدا کند بهوالت
می تواند با تمرین و ممارست آنرا مرتفع
سازد و شما هم باید همین کار را بکنید
تا از شربت پیروزی در طول زندگی خود
بیشتر بچشید ■



باد بزن ناسیونال با طرح های بسیار زیبا - بدنه پوشیده
از لعاب آکریل یختم - چهار تکه کنترل
سرعت - با سوئیچ تنظیم وقت بمدت ۶۰ دقیقه با بردهای پر قدرت
ولی صدا - دارای پایه گردان برای خنك کردن هر گوشه اطاق .



ناسیونال برای زندگی بهتر

آیا آدم موفق هستید ؟

بقیه از صفحه ۳۰

۱۵ - آیا میتوانید بلافاصله عدد صد
ویازده هزار و صد و یازده را بعد بنویسید؟
۱۶ - آیا فکر میکنید که نظیر
شخصی خودتان بیشتر از تصاحب و تفکرات
دیگران در مورد کارهایتان ارزش دارد ؟
۱۷ - آیا در مورد بخاطر سیردن قیافه
اشخاص حافظه دارید و کسی را که یکبار
دیدهای دوباره بیاد میآورد ؟
۱۸ - آیا هنگامیکه در يك صف

سالن زیبایی و آرایش شیرین

تحت نظر دکتر فیزیوتراپ با وسایل مدرن و جدید
روزولت میدان ۲۵ شهرپور آماده پذیرائی میباشد. تلفن ۶۲۶۰۲۴

توجه کنید

صنایع فلزی رخ جابگوی شما در مورد لوازم
منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در
آن صفحه توجه کنید.

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند



Tokalon

توکالون بجمه شازیبائی طبعی می بخشد

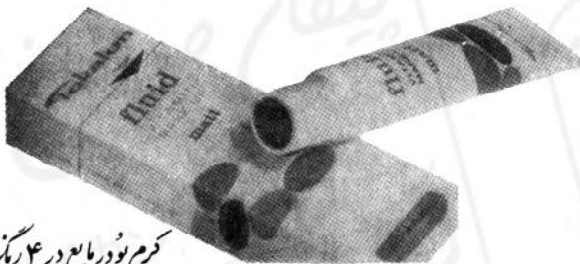
کرم پودر مایع و جامد

توکالون

بهتر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامد در رنگت



کرم پودر مایع در رنگت

من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۱۹

که شما آسیب‌هایی وارد آورد . نرسید.
عمل بسیار ساده‌ای است . نه درد دارد و نه
دردی ناراحتی .

بطوریکه ملاحظه میکنید راه جاریه
از همه طرف برویم بسته شده بود . در
یک بحران ، تصمیم نهائی را گرفتم
و روی تخت عمل خوابیدم . مقدمات عمل
قبلاً فراهم شده بود . جراح بمن گفته بود :
— اگر مایل باشید میتوانی یک
پیراهن زنانه با خودتان بیاورید تا بعداز
عمل بپوشید و از همان بیمارستان با دنیای
مردی و مردانگی وداع کنید .

یکروز مانده بعمل حال عجیبی داشتم .
نمیدانستم خوشحال باشم یا بد حال . نگرانی
پدر و مادرم نیز دست کمی از نگرانی من
نداشت . مرتب از خودم میپرسیدم :

— خوب ، آمدم وزن شدم ، آنوقت
چه ؟ چگونه تو چشم زن سابقم نگاه کنی ؟
نست به بچه‌هایم چه سستی پیدا میکنم ؟
آنها مرا پدر صدا خواهند کرد یا مادر ؟
طرز رفتارم با رفقای سابقم چگونه باید
باشد ؟ اجتماع چگونه مرا در خودش
خواهد پذیرفت ؟

روزیکه می‌خواستم به بیمارستان بروم
مادرم رفت برایم دوسه دست پیراهن زنانه ،
یکی ، شورت ، سینه‌بند ، جوراب و

های سینه پشمالویم ریخت . موهای سرم
بلند و پشانه‌ایم بزرگ شدند و عجیب
اینکه حتی خشم تغییر کرد و یخچال‌ظریف
وزنانه مبدل گردید . خنوم را بدست
سرنوشت سپرده بودم . چنان بظاهر تغییر
قیافه داده بودم که در خیابان خیلی‌ها مرا
زن تصور میکردند و حال آنکه هنوز
لباس مردانه بتن داشتم .

دو سال دیگر در پلاننگلی کنراندم .
بعد دوباره سراغ دکتری رفتم که مشهور
بود . موقع معاینه چندتن از همکاران دکتر
نیز حضور داشتند . توجه همگی بدست
نست بمن جلب شده بود . بعداز معاینه
شنیدم دکتر یکی از همکارانش گفت :
— این بیمار بدون شک مرد نیست ،
بلکه یک زن است .

تشخیص او همه تردیدهایم را کنار
زد و کار را بجائی کشاند که اداره سجل
احوال بنا به تصدیق آن پزشک عالیمقام
سجل را عوض کرد و بدین ترتیب قانون هم
مرا (زن) شناخت و من که (روبرت کاول)
بودم از آن بید شدم مانعوازل (روبرتا
کاول) . دکتر بمن توصیه کرده بود :

— صلاح در اینست هرچه زودتر بعمل
جراحی تن در دهید و در غیر اینصورت ممکن
است تحولات جسمی‌تان آفت‌ر شدید باشد

توصیه کرد تکان نخورم و یکساعتی همانجا
روی تخت عمل استراحت کنم .

تیم جراحی خوشحال بود . ظاهرآ
عمل با موفقیت خانم یافته بود . در آن
روز فقط یک لحظه احساس خجالت کردم و آن
هنگامی بود که دیدم یکی از دختران
پرستار ، در بین خنده دیگران سطل کوچکی
را برداشت بیرون برد تا محتویاتش را دور
بریزد . دوزخ بعد از تخت پیاده شدم .
پرستاری چمدانم را آورد و یکمک او و یک
پرستار دیگر پیراهن زنانه‌ام را پوشیدم .
دکتر سر رسید و بن نریک گفت و افزود:
— هفته دیگر باید دوباره بیایید .

زیرا با چند عمل جراحی پلاستیک باید
تغییراتی در صورتتان بدهیم . شما از همین
امروز باید یاد بگیرید که مثل یک زن لباس
بپوشید ، ماتیگ بمالید ، بخودتان برسید
و کارهای زنانه و خانه‌داری بکنید .

وقتی از بیمارستان بیرون می‌رفتم
پدر و مادرم با گریه از من استقبال کردند .
هفته بعد دوباره در بیمارستان بستر شدم . مرا
مجدداً باناق عمل بردند و لب پلاستیم را
تغییر دادند و فوراً دهان و بینی‌ام را با
جراحی پلاستیک عوض کردند .

حالا دیگر حسابی یک زن تمام عیار
بودم . طی دوهفته سینه‌هایم بیشتر رشد
کردند . پستانها در آنای رشد بدت درد
میگرفتند .

بقیه در صفحه ۸۳

زیر پوش خرید . در برابر این لباسا بی-
اختیار حاج و واج بودم . البته جلو
مادرم برویم نیاوردم ، اما تمایل عجیبی
به هر چه زودتر پوشیدن لباس زنانه داشتم . آنها
را با خود به اتاق بردم ، یکی یکی پوشیدم
و جلو آئینه زست آمدم . در همان وضع
روی تخت افتادم و یکی دوساعتی خواب
برد . اتاق عمل برای ساعت نه حاضر شده
بود . من میبایست ساعت هشت و نیم در
بیمارستان باشم . صبح لباس مردانه‌هیشگی
خلبانی وداع کردم . یکدست لباس زنانه
نوی چمدان گذاشتم و باتفاق پدر و مادرم
ببیمارستان رفتم .

بد نیست توضیح بدهم گرچه شناسنامه‌ام
زنانه شده بود ، ولی از نظر ظاهر و خاصه
از نقطه نظر اندام های اصلی مردانه
هنوز مرد بحساب می‌آمدم .

اتاق عمل پرازدکتر و پرستار بود . هرکس
جریان را فهمیده بود ، خودش را بنوی اتاق
عمل انداخته بود . تیم جراحان غر
زیادیه را خواست . من لخت شدم و روی
تخت عمل خوابیدم . وقتی میخواستند
بپوشم کنند قلبم بدت میزد . نمیدانم
بپوشی‌ام چقدر طول کشید و عمل چند
ساعت بطول انجامید . همینقدر یاد
است بعضی اینکه بهوش آمدم ابتدا با
تعجب بدوروبرم نگریستم و چون حقیقت
را بیاد آوردم نیم خیز شدم ، اما دکتر

خیاطی ۳ ماه

خیاطی با متد گرلاوین که شامل نازک دوزی و ضخیم دوزی و یک دوره ژورنال کامل است در مدت ۳ ماه بخوبی بشما میآموزد.

ماشین نویسی یکماه

با استفاده از بهترین ماشین های تحریر زیر نظر مجربترین استادان تدریس میشود.

در آموزشگاه سعدی

بخانواده کارمندان دولت و فرهنگیان تخفیف داده میشود
پهلوی سه راه شاه - آموزشگاه سعدی تلفن ۶۱۲-۲۲

اطلاعیه

سالن آرایش رایکا

تحت نظر منصور و یاهمکاری ناصر مصحوب
خیابان پهلوی بالاتر از پمپ بنزین پلاک ۳۷۷ تلفن ۶۲۵۸۳۸

آموزشگاه آرایش

شهرزاد

اولین آموزشگاهی که کلیه وسائل آرایش و مدل را ضمن تدریس عالیترین و بهترین برنامه (که مخصوص این موهه پلیکی شده) مجاناً در اختیار شاگردان قرار میدهد.

شاهرضا پیچ شمیران ۲۴۲ تالار شهرزاد

دکتر بتول معیر (دندانپزشک)
از آلمان - رشت. سبزه میدان
تلفن ۲۶۲۲

دستگاه ماساژ طبی آرولیدی



Aro-Lady

تمرین مناسب با این دستگاه سینه های
ست و افتاده را برجسته و زیبا مینماید
شرکت کاشانی پور - سرای سینا
تلفن ۲۴۵۶۹ و ۲۷۵۶۱

هشت روز محاکمه بقیه از صفحه ۷۱

و جاقو را در اطاق گلیها شستم ... چه یکی دولکه بغل دسته آن بود ولی دستهایم خون آلود نشده بود .
وقتی که همه چیز را مرتب کردم ، نامه را برگرفتم و به اطاق خودم رفتم . خواستم آن را پاره کنم . بعد پیش خودم گفتم که ممکن است یکی پاره های آن را پیدا کند و بهتر این است که تا فردا صبر کنم و آن را کاملاً بسوزانم . و پیش از آنکه صبح شود ، باخود فکر کردم چه بات و چه سیو اگر متهم شوند نمی توانند آن شب غیبت خودشان را از محل وقوع جنایت ثابت کنند و این بود که هرگز نامه را آتش ندم تا بعنوان سند نردن بماند .
بله آقای قاضی این بود جریان قضایا ! ... در آن روز ، هر شب که در تاریکی بیدار می مانم پیش خودم می گویم : ای قاتل ! ای آدمکش !
و این چه کلمه شوم و مخوفی است ! ...

قاضی کارور ، من این نامه را به عنوان شما نوشتم ... چه نمی دانم که هنوز سوغظی به متهم و متهمه این محاکمه هست یانه ... و اگر شما صلاح بدانید من ممکن است به مقامات صالحه مراجعه کنم و مفاد نامه ای را که به عنوان شما نوشتم به آنها شرح بدهم ...

ولی ، اگر ، در ذهن شما ، دیگر هیچگونه سوغظی نسبت به هیچ مرد یا زنی ، چه زنده و چه مرده ، وجود نداشته باشد بگذارید این نکته را بگویم : من از مرگ نمی ترسم . درواقع امیدوارم که بزودی ببرم وعجله دارم که این لحظه فرا برسد . زندگی دیگر برای من عزیز نیست . دو نفر پرتک بمن گفته اند که بعثت قلب خرابم سیددم سال نو را نخواهم دید ... از این گذشته پاکتی هم به عنوان وکیل خودم فرستادم که روی آن این عبارت را نوشته ام : «در صورتیکه یکنفر متهم به قتل مادرلین بلایمی شود ، چه من مرده باشم وچه نمرده باشم این نامه را بدست مقامات صالحه برسانید» این نامه محتوی اعتراف من است . و از خدا می خواهم که روزگار مرا نصیب هیچکس نکند .

ولی ، قاضی کارور ، اگر به پرم بگوئید کسی که همیشه مورد اعتماد او بود ، آدم کشی بیش نیست آیا عدل الهی خشنود خواهد شد ؟ آیا عدالت رضا خواهد داد که این بچه های که من روی شان را می بوسم ، مادر بزرگ خودشان را زن آدمکشی بداند ؟

نمی خواهم «پیت» و «پولی» این چیزها را بداند و ... این چیزها را حبس بزنند ... نه ... من از شما التماس می کنم . اگر امکان داشته باشد که مرا چنان بمجازات برسانید که آنها خبری نداشته باشند ، متشکر خواهم بود ...

مارگارت ایوز

و قاضی کارور لحظه ای ساکت و بی حرکت ماند ... در صورت اوقفط چشمها زنده بنظر می رسید ... سپس سرش را بلند کرد و اورا قی که مستحوی شرح زندگی مادر پاتریک ایوز بود . جمع کرد ... و همدار بخاری آتش زد ...

پایان

بقیه از صفحه ۷۴

زن صد ستاره ..

اتاق شدند . من باز روی خود را پوشانیدم وزیر لحاف پنهان گردیدم اما پیرزن ماما که برای معاینه من آمده بود با خشونت و کلمات زشت و رکبک کار خودش را انجام داد و نتیجه را همانطور که بود باطلاع خانم رسانید .

یکبار دیگر همه ساکنان خانه مرا تنها گذاشتند و رفتند . از اتاق مجاور پیچ پیچ گفت و گوئی آنها را میشنیدم ولی تشخیص نمیدادم که چه میگویند . یقین داشتم که درباره من صحبت میکنند و درباره سرنوشت من تصمیم میگیرند . چه بدبخت و تیره روزگارند آنها که دیگران خط سرنوشتشان را میکنند .

چند روز گذشت . در این مدت من منحصرأ بضرورت از اتاق بیرون می رفتم و خیلی زود بر میگشتم و باز در آن چهار دیواری پنهان میشدم . جنب و جوشی در خانه و بین آنها میدیدم . میآمدند ، میرفتند ، حرف میزدند و همه اخمو و بد خلق و تنگ حوصله بودند . هر چه از پشت شیشه ها نگاه کردم و منتظر ماندم از حسن اولین مرد زندگی ام اثری نیافتم . ظاهراً گفته خاله درست بود . و حسن تهران عزیمت کرده بود . از دست کوتاه و ناتوان من چه کاری بر میآمد ؟ هیچ . آنها مرا

خریده بودند و حق مسلم خویش میدانستند حالا که بحریم شخصیشان تجاوز کرده بودم میخواستند متاع خریده شده را بدیگری بفروشند . کما اینکه فروختند .

عصر روز چهارم بود که خاله باتاق من آمد و گفت :

— ببه دیگه . توی این اتاق میمیری . پاخو سرو صورتو صفا بده . لباس تمیز بپوش . سرتوشونه کن و بیا که من زلف تو ببافم .

گمان بردم حسن بازگشته . با شادی برسیلم :

— مگه چی شده ؟ حسن میاده ؟ حرکتی به لبهای خود داد و با یوزخند و تمسخر گفت :

— آره جون تو . حسن میاد که شب اینجا بمونه . نه خیر . امروز آقای مدیر موفق شده که با زحمت و پول زیاد ببرات

یه شناسنامه بگیره . پدر احصاقت که شعورش نمرسید و اسه بچهاش سجل بگیره . حالا

هرطوری بود سجل رو درست کردن . امشب داماد میاد تورو ببینه . ایستالا ، بی حرف

پیش ، گوش شیطون کر ، فردا پیش ازظهر همه این طبق کافتو روی سربکی دیگه

خالی میکنیم و راحت میشیم . بخش گلویم را گرفت . فهمیدم کار

تمام است . متضرعانه سؤال کردم :

— داماد کیه ؟ اسنش چیه ؟

چیکار اس ؟ چندانالسه ؟

— ایبا دیگه بتو مربوط نیس . همین که آقای مدیر پسندیده کافیه . برو خدا رو

شکر کن که با این سابقه مرتیکه حاضر شد تورو بگیره . اونم بدون مهره و شیریه

و نقد . چاره ای نداشتیم . کی حاضر میشه

یه دختر اینجا رو بره خونه خودش ؟ بعد کمی مکث کرد و ادامه داد :

— مرد خوبیه . اون دوازتنش توی یه خونه دیگه زندگی میکنن . زن اولشم

پیش پسر بزرگش زندگی میکنه . این پسرش چهل سالشه .

— پسرش چهل سالشه ؟ پس خودش چندانالسه ؟

— هفتادو شیرین داره . اما بنیه اش خوبه . سر حاله . فکر اون زنهارو نکن .

باتو هیچکاری ندارن . آقای مدیر شرط کرده .

گوشهای خود را گرفتم که دیگر سخنان او را نشنوم و در این وضع گریه را

از سر گرفتم .

ناتمام

میلیونها نفر زن و مرد از ریزش شدید موها رنج میبرند

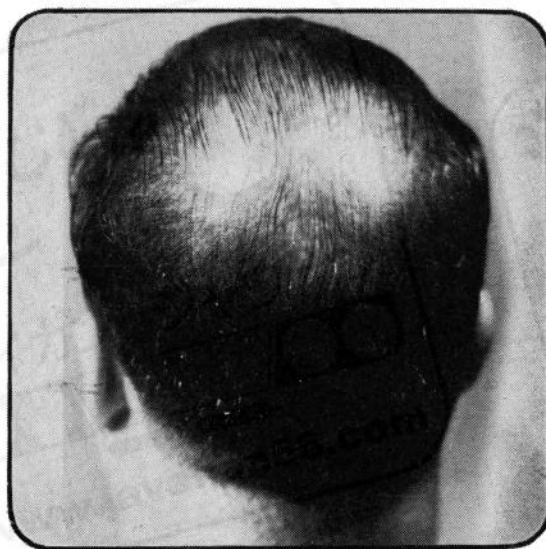
آخرین راه درمان مصرف شامپو و تونیک طبی استیل بیان

است **STILBÉPAN® Shampoo**

بدو عکس زیر خوب توجه کنید



همان شخص پس از مصرف مدتی از شامپوی استیل بیان



مردی که دچار ریزش شدید موها بوده

کرم داگرا DAGRA عمیق ترین چین و چروک صورت و بدن را خیلی سریع درمان میکند

برای راهنمایی در زمینه پوست و مو تحت نظر متخصص داگرا تلفن های ۳۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰ هر روز از
ساعت ۴ $\frac{1}{2}$ الی ۷ $\frac{1}{2}$ بعد از ظهر در اختیار شماست

مردی آشنا شدم. او از خیابان تعجبیم کرده بود، پشت سرم بلیط خریده و در لژ کنارم نشست و سپس در حین فیلم يك آدماس تعارفم کرد. مرد خوش پوش و خوش قیافه و موقری بود. چون آمادگی روحی داشتم و کنجکاو بودم بیستم درکنار يك مرد چه احساسی بمن دست میدهد، تعارفش را پذیرفتم و آدماس را گرفتم. بعد از سینما با هم بگردش رفتیم و او دیر وقت شب تا نزدیکی های خانه همراهیام کرد و موقع خداحافظی مرا بوسید. بوسه اش شبیه يك برق گرفتگی درمن اثر گذاشت. از او فوری جدا شدم و دوان دوان بخانه رفتم و تانیمه های شب بیدار ماندم و فکر کردم. از خود پرسیدم:

— اگر این مرد عاشقم بشود چه؟
سعی کردم جواب این سؤال را بخودم بدهم. اما اول متقابلاً از خودم پرسیدم:
— اول بین خودت میتوانی عاشق مردی بشوی یا نه؟

بخودم نهیب زدم:

— چرا نتوانم؟ مگر چه چیزم از سایر زنان کمتر است؟ ولی اگر روزی عاشق مردی شوم، محبوبم گذشته ام را برایش تعریف کنم؟ اما آیا او مرا خواهد فهمید؟ آیا بعد از شنیدن گذشته هایم باز عاشقم خواهد بود؟ من که خودم زمانی مرد بوده ام میدانم مردها در اینگونه موارد چقدر حساسیت دارند و چه زود وآسان میروند. البته میشود او را بی خبر گذاشت ولی اگر روزی حقیقت را یکسره دیگر برایش تعریف کند چه؟ در آن صورت وضع بغرنجتر میشود. نه، صلاح در اینست که خودم همه چیز را برایش بگویم. باید تعریف کنم:

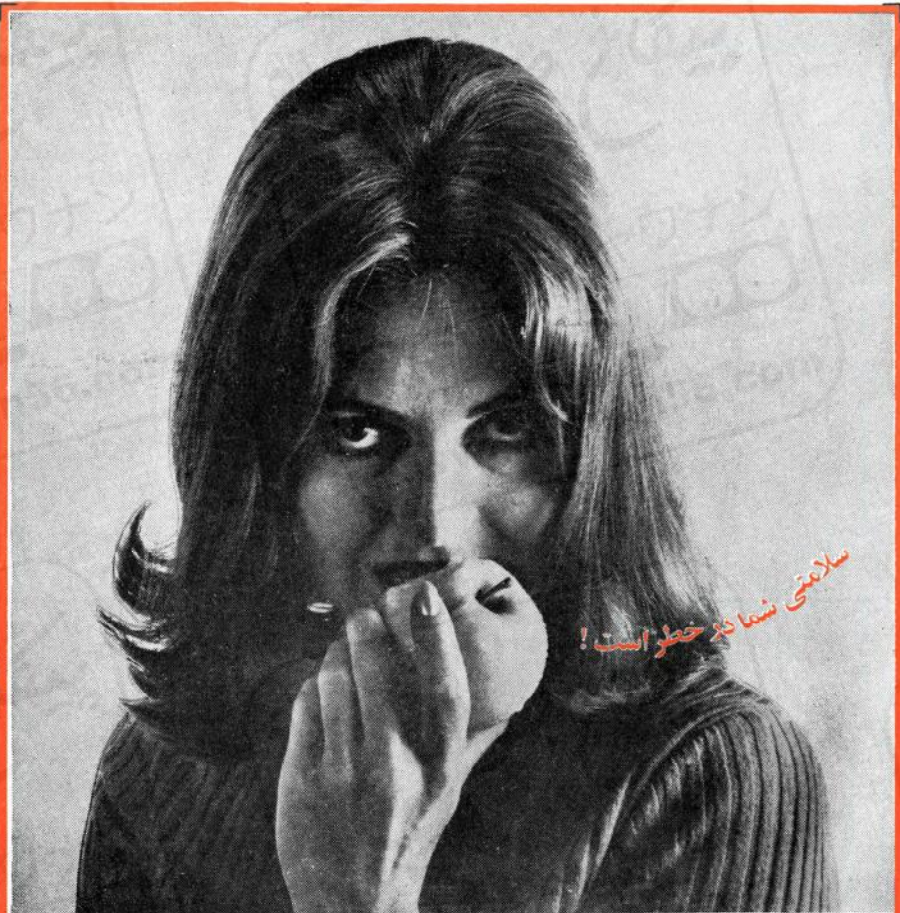
— من چه تقصیری دارم، خداخواهی بود که اینطور بشوم. تمایل به زن بودن و زنانگی ناخودآگاهانه از بچگی و آگاهانه از جوانی در من وجود داشت. سعی میکردم هیچکس نفهمد. همین پنهان کردن و مخفی نگهداشتن حقیقت، باعث میشد که خودم را هرچه بیشتر مردتر جلوه بدهم. من يك قهرمان جنگ هستم. خلبان يك هواپیمای «اسپیت فایر» بودم. رشادتهایی که در جنگ از خودم نشان دادم ناخودآگاهانه بخاطر اثبات مردانگیام بود. دست درحالی که طبیعتاً زن بودم و لابد با ابراز شجاعت میخواستم بخودم بقبولانم که نه، من مرد هستم. اما جنگ ضربه بزرگی بر روح من وارد آورد و تحول جنسیام را تسریع کرد.

من بی اعتنا بآن شوک در مسابقات اتومبیل رانی شرکت کردم. بعد با زهم عمداً و برای اینکه از زشتی احساس و اندیشه زن بودن فرار کنم رفتم وزن گرفتم و صاحب دوپچه شدم. زن و بچه دار شدن اندکی موجب تسکینم شد، اما بازودی کار بجائی کشید که پنهان داشتن تحولات درونیم برای خودم هم دشوار بود، زیرا سینه هایم رشد میکردند. موهای بلند میشدند، دیگر احساسی نسبت بزنم ندانستم. مدایم مثل صدای اطفال بالغ ابداً دورگه بعد کاملاً زنانه شد. آنگاه بمرور زمان، اول مردی زن نما، سپس زنی پسر نما و سرانجام یکمک عمل جراحی زنی بتمام معنی از آب درآمد.

گاه بخودم میگفتم:

— حالا دیگر برای خود منم باور کردن این نکته که زمانی خلبان هواپیمای جنگی اسپیت فایر بودم يك افسانه نمینماید.

دنباله این خاطرات جالب را در شماره آینده مطالعه فرمائید



سلامتی شما در خطر است!



روکال

میکرب را میکند وشما را زننده نگهدارد

وقتی موه و سری را نشسته میخورید. یا به شستو یا آب تنها آگشا میکنید سلامتی شما واقعاً در معرض خطر قرار میگیرد. آب بیبوجه قدرت مقابله با میکرب را ندارد و فقط کثافات وآلودگیهای ظاهری را پاک میکند و همه خیلی خوب میدانیم که سری وموه از مرز عتایباف فروشنده ومنزل - مراحلی را طی میکند که قدم به قدم به آلودگی آن اضافه میشود.

روکال - با خاصیت ضد میکربی شدید - در کشتن میکربهای موجود در سری، موه، البته و اماکن آلوده و بطور کلی هر چیزی که وجود میکرب در آن جان شما را تهدید نماید به شما یاری میدهد. روکال تنها ماده ضد عفونی است که بدون رنگ بدون بو و بدون طعم میباشد.

روکال محصول استرلیت پروداکتس امریکا در کلیه داروخانه ها و سوپرمارکتها موجود است. ساعت ۹/۴۵ بعد از ظهر روزهای سه شنبه هر هفته به سری فیلمهای هیلی بلیها - برنامه جالب تلویزیونی روکال از تلویزیون ایران (کانال ۳) حتماً توجه فرمائید.

من يك مرد بودم

بقیه از صفحه ۷۹

بقایم هم چنگ زده بود. در هفته های بعد تغییرات بیشتری در خودم حس کردم. این تغییرات بیشتر روانی بودند. در خیابان مردها مرا با نگاههای هوسناک برانداز میکردند و مهم متقابلاً تمایلی نسبت به آنها داشتم. روزی را که برای اولین بار گرفتار عادت ماهیانه شدم هرگز فراموش نمیکنم. حساب این یکی را دیگر نکرده بودم. حادثه در يك شب اتفاق افتاد. ابتدا وحشت کردم، اما بعد بحقیقت پی بردم. بله پی بردم که زن شدن علائم وآثار و مشخصاتی دارد. تمایلم بمردها روز بروز بیشتر میشد و احساسات اولیه خود را نسبت بزنها بکلی از دست داده بودم. شش ماه بعد بالاخره شبی درسینمایا

دو روز بعد از مرخص شدن از بیمارستان بآرایشگاه رفتم و موهایم را آرایش کردم. حالا دیگر کیف بدست میگرفتم و بوی کیفم مانیك یا بودر شانه و اینجور چیزها میگذاشتم.

یکی از روزها که سوار اتوبوس بودم برای اولین بار در خودم عاطفه مادری یافتم. کسی از پشت سر مویم را کشیده بود، چون سر بر گردانم بجای چاق و چله دیدم که از توی بغل مادرش داشت باموهای من بازی میکرد. قلبم بی اختیار بطرف بچه پر کشید. دلم میخواست او را بغل کنم و از شدت علاقه در آغوش بفشارم و غرق بوسه اش سازم. از این لحظه بعد رفتارم نسبت ببچه ها بکلی تغییر کرد، زیرا آن کوچولوی مامانی نه تنها بموهایم، بلکه

آموزشگاه بانوان

خیاطی. گلسازی.

نحت نظر بانو غفاری

خیابان آذربایجان مقابل مسجد اولاکر

تلفن: ۹۵۰۰۱۵

در آموزشگاه آرایش زینت

کلیه متد آرایش فقط با ۳۰۰ تومان

عباس آباد سراه آبادانا تلفن ۷۶۵۱۷۳

آموزشگاه خیاطی بهارنو

برای دوره جدید نایبستانی نامنویسی میکند. بدانش آموزان تخفیف داده میشود - آدرس دزاشیب جنب بانک صادرات.

روسیاه مرد بقیه از صفحه ۲۳

اتفاقی را ترتیب دهم. کار بنظر مشکل میرسید اما درحقیقت آسان بود. دوستی نداشتم اما کتجکاو و علاقمند شده بودم. همه زنها اینگونه اند. وقتی مردی از آنها دفاع میکند درمیان مردان دیگر باو امتیاز میدهد. نمره میدهد. امتیاز و نمره ای زیاد. او نیز دردل من، در نظر من ممتاز شده بود و میخواستم این جوان شجاع و نیرومند صاحب امتیاز را بازم علاقه کنم. تادستم را بدست فولادینش بگیرد و بنشارد و با آن چشپای روشش در دیدگان من خیره شود و نگاه کند. شاید اگر همان چند روز اول مثل پسرهای جلف و لوس فرصت طلب دیگر سر راهم قرار میگرفت و لیکنند های اسی میزد و باقیانفه رومو وطنی ابراز عشق و علاقه میکرد ارزش را از دست میداد و تا این حد دردل من وسوسه نمیداد.

همین خونسردی و بی اعتنائی وی بی نیازی او را علاقمند کرد ناجانی که واقعا روز های آخر نزدیک بود دست بکار جنون آمیز و احمقانه ای بزنم و درخانه اش را بیپانه ای بگویم. البته اینکاری بود بسیار زشت.

سه چهارروز بیپانه های مختلف وقت غروب از خانه خارج شدم و چند دقیقه ای تعداد سرک وچه مکت کردم. طول کوچه را دو سه بار با گاه های آهسته پیوادم ولی او را ندیدم. بکروز جمعه که از مقابل خانه در آنی میگذشت کسی را در حال خروج دیدم که سخت بکه خوردم. یک زن شیک پوش جوان وزیا. جوان. ننه. خیلی جوان نبود. من او را سی ساله میانگاشتم اما بعد فهمیدم که سی و پنج ساله است منتهی از سی ساله هم جوانتر جلوه میکرد و شاید از یک زن بیست و پنج ساله بود.

از حد زانوتم لرزید دختر هسانه گفته بود که او با مادرش تنها زندگی میکند. پس او کیست که کلید آن خانه را دارد و در را قفل می کند؟ دوست اوست؟ عشوقه اوست؟ این زن زیا و جوان نمیتواند مادرش باشد. در این فکر میرفتم و هر دو سه قدم بر می گشتم و به پشت سر خود و به آن زن خوش لباسی وزیا نگاه میکردم که ناگهان تمام به تنه کسی خورد و صدائی بگوشت رسید که گفت:

— ببخشید خانم. مثل اینکه تقصیر شما بود. من داشتم جلو خودمو نیگا میکردم اما شما عقب عقبی راه میرفتین. این صدا آشنا بود. برگشتم و در نهایت تعجب او را دیدم. از سمت انتهای کوچه یعنی از سوی خانه ما میآمد. لبخندی بر لب داشت. من بادستپاچگی گفتم:

— سلام. بخشین. معذرت میخوام. داشتم. داشتم اون خانومو نیگامیکردم.

— ماما منو؟

— ماما شما؟ اون خانم؟ نمیشه.

— چرا نمیشه. اون مادرمه.

— بعد صدای بلند گفت:

— ماما. درون بند. وایساکارت دارم.

آن خانم ایستاد و گفت:

— پس زود باش امیر. نمره گرفتم باید برم دکر. نوبتم میگردد.

دانستم اسم او (امیر) است. میخواست با من خداحافظی کند و بمادرش ملحق شود.

اگر میرفت باز ماهی نمیتوانستم او را ببینم. لذا بادستپاچگی گفتم:

— امیر خان. ببخشین. من میخواستم به دفعه دیگه...

حرف را برید و گفت:

— معذرت میخوام. ماما من میخواند.

بره. اگه مانعی نداره وایسین آلان

برمیگردم.

من از خدا می خواستم. قول دادم منتظرش بمانم تا بازگردد. او رفت. چند جمله ای با مادرش گفت و گو کرد. کلید خانه را گرفت و نزد من بازگشت. فرصتی بود که نسیبایستی از دست بدهم. شانه بشانه او راه افتادم. از کوچه خارج شدیم و بیک کوچه خلوت تر رفتیم. نزدیک به دو ساعت راه رفتیم و حرف زدیم. بیانه من تشکر بود از دفاع آنروز امیر. ولی حقیقتا هدفم این بود که با او آشنا شوم و این آشنائی را بسبب و معجب را به عنق تبدیل کنم.

بگذشت اگر زرتنگ و باهوش باشد عیداند چه کند. در این قبیل موارد، در زمینه این نوع برخورد و آشنائی ها، جلفی و بسکری و سهل الوصول بودن نه تنها راه را هموار نمیکند و بگذشت را بیدفی که دارد راهبر نمیشود بلکه ارزش او را تاحد یک زن بدکاره پائین میآورد. من آنروز و روزهای بعد که بناخواهش خود امیر باو ملاقات کردم چند نکته را باو تفهیم کردم. بی آنکه از ارزش خویش بکاهم. باو فهمانیدم که دوستش ندارم، ولی او را بهمه پسرهای دیگر ترجیح میدهم. اگر باو میگفتم دوستش دارم مغرور میشد با این وصف به او مصلحتی نداشت که خود را بیش از پیش بمن نزدیک سازد تا اینکه دردل من مقامی را که استحقاق دارد و هر پسر خود را شایسته و مستحق میدانم. بدست آورد.

باز هم غیر مستقیم باو گفتم که پدرم مرد سختگیری نیست و اگر بخواستگاریم بیاید مسامه میبذرد. خودم نیز خیلی مطالب را فهمیدم که ذکر آنها ضروری نیست. این قسمت از داستان را خلاصه نقل میکنم تا فرصتی برای گفتن بقیه در دست باشد.

دفعات بعد که با امیر ملاقات کردم و مانند بار اول در کوچه های خلوت و تاریک بی هدف بنقدم زدن صحبت کردن در خاتم امیر اشتناک بیشتری بمن نشان داد و گفت: — من و ماما سالیان که تنها زندگی میکنیم. اون فقط چهارده سال از من بزرگتره. دوازده سالش بود که شوهرش دادن. مثل به عروست. هیچی نمیتواند، هیچی عقلش نمیرسد. خودش میگه که خیال میکردم شوهر به آدمیه که جای پدر آدو میگیره. سیزده سالگی منو حامله میشه و در چهارده سالگی مادرم من بدنیا میام. آلا نه بیست و یکسال دارم، روی این حساب ماما سی و پنج ساله. یازده ساله بودم که پدرم مرد. به سایه ای از پدرم در خاتم منو نه. درست بادم نمیداد چه جور آدمی بود. اون که مرد ماما خیلی گریه کرد. یکی دوسال که گذشت به هو تفهیمم چرا ماما با همه قوم و خویشهای پدرم قهر کرد و منو و داشت و باخوش برد توی به خونه جدا گانه. همین بارسل بن گفت که چرا اینکارو کرد. وایه اینکه غصوم عاشقش شده و از سر خواستگاری کرده بود.

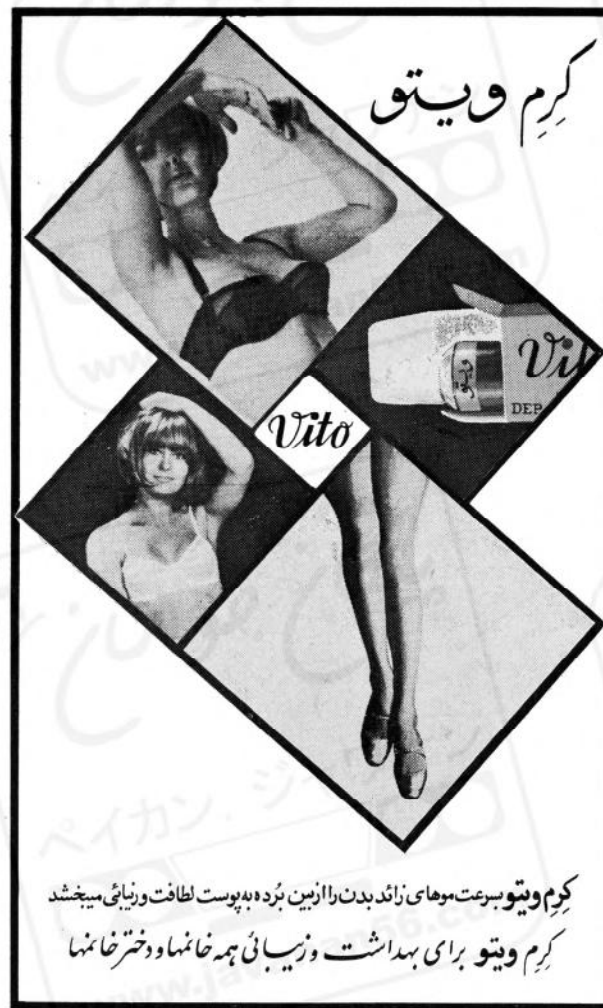
مامان از غصوم بش میومد و فکر میکرد اون سبب شده که شوهرش تصادف بکنه و کشته شه. حق داشت که نمیتوانست قاتل پدرمو بعنوان به شوهر بپذیره. منم وقتی شنیدم پیش حق دادم. از اون تاریخ تا حالا من و ماما تنها زندگی میکنیم و با هیچکی رفت و آمد و معاشرت نداریم. هم

من کار میکنم هم اون. ماما ناظم به دبیرستانه منم که میدونی. توی کارخونه

لطفا ورق بزیند

سالن زیبائی ارکیده

حمام زونا - حمام پارافین - ماساژ صورت و بدن زیر نظر متخصص فن و زیبایی
خیابان روزولت جنوبی کوچه واحدی شماره ۱۱۶ - تلفن ۶۹۶۸۳



کرم ویتو

Vito DEP

کرم ویتو سرعت موهای زائد بدن را از بین برده به پوست لطافت و زیبایی میبخشد

کرم ویتو برای بهداشت و زیبائی همه خانمها و دختر خانمها

دبیرستان دخترانه ایران سوئیس

در سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ برای سیکل اول دبیرستان شاگرد میپذیرد

ضمنا جهت تشویق محصلین ۳ نفر از شاگردان هر کلاس پس از انجام امتحان خاص و مصاحبه در تمام دوره دبیرستان بطور رایگان پذیرفته خواهند شد. ثبت نام از تاریخ ۲۰ الی ۳۱ خردادماه انجام میشود و امتحان در ساعت ۸ صبح روز دوشنبه ۳ تیرماه در محل دبیرستان برگزار خواهد شد.

آدرس: خیابان کاخ جنوبی - شماره ۱۹

برنامه باشگاه تابستانی

ارمغان تربیت

شامل استخر شنای بزرگ اختصاصی مجهز بدستگاههای تصفیه قوی و کلریناتور با مربی شنای ایرانی و خارجی، بینک بنگ، والیبال، بدمینتون - کلاسهای انگلیسی با معلمین خارجی - سالن سینمای بزرگ دبستان با فیلمهای سرگرم کننده - دروس تقویتی - کتابخانه - شطرنج از اول تیرماه آغاز میگردد.

نام نویسی از ۲۰ خرداد ماه همه روزه صبح و بعد از ظهر

خیابان پهلوی سه راه عباس آباد تلفن ۶۹۴۴۴۴

روسیاه مرد

داشت و نه پس انداز و نه آینده ای روشن و نه خانواده ای با اسم و رسم . خجالت میکشیدم بچشمپاش نگاه کنم . سرم را روی شانهای نهاده بودم و آهسته حرف میزد . برخلاف تصویری که داشتم مامان گونه ویشانی مرا بوید و گفت :

— عیبی نداره . خوب کردی بمن گشتی . دختر باید مادرشو دوست خوب خودش بدونه . من مخالفتی ندارم . اما پدرت ؟ فکر میکنم موافقت بکنه . این سره فقط به دیلم داره و اونطور که تو میگی به هیکل درشت و دوتا شونه پهن . چهجوری میخواد تورونگر داره .

— مامان . دوستش دارم . منم باهوش کار میکنم . سه تایی باهم . من او و مادرش . سه تفری میتونیم بهخونهرو اداره کنیم . نمیتونیم ؟

خندید و جواب داد :

— چرا نمیتونین ، اما پدرت که این حرفا سرش نمیشه . اون میخواد تو رو به به بردی شوهر بده که همطراز خودش باشه . بنونه توی مردم درش بیاره . اسم و عنوان و شخصیت ممتاز اجتماعی داشته باشه . این جیوون چی داره ؟ بهرحال من میگم . خدا کنه مخالفت نکنه .

شب تادمه های صبح بیدار بودم و فکر میکردم . درعورد امیر نگرانی نداشتیم . مسلم میدانستم که مادر او موافقت میکند . اگر هم مخالفتی میشد اصولی بود . روی زود بودن ازدواج امیر . نه روی من . ازقرار معلوم همان شب مامان بابارا درجران گذاشته بود . صبح خجالت کشیدم سریمز صبحانه حاضر شوم بخصوص اینکه وقتی بیدار شدم صدای فریاد بابارا شنیدم و فهمیدم اوقانش تلخ است و پنهانف جوئی میکند و سرمامان و کلفت خانه فریاد میکند .

جای نخورده از دری که بکوجه پشت باز میشد بهدرسه رفتم . نزدیک ظهر يك زنك مرخصی گرفتم و بخانه آمدم . مامان نگران حاله بود . او گریه کرده بود . از پلکهای منورم و چشمهای سرخ شده اش فهمیدم . مرا کدید دستهای رانور

روغشکی ... کار میکنم و درآمدم خوبه اما ... راستش من و مادرم هرچه داشته باشیم خرج لباس و شکمبون میکنیم دنگه پولی واه پس انداز نمیپونه . به مبلغ زیادی هم فرض داشتیم که وقتی من کار گرفتم کم دادیم . از لحاظ نداشتن خونه در عذاب بودیم . من خیلی غصه میخوردم که خونه نداریم و مجبوریم کرایه نشینی کنیم . اما نمیدونسم که مامان فکر همه کارا رو کرده . همین چهارماد پیش بود که بهو این خونه رو بایس اندازی که داشت خرید و او میدیم اینجا . من داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم . باورم نمیشد که مامان اینقدر تودار باشه . سال آخر دبیرستان منو واسه عقباقتان شهریه به هفته از مدرسه اخراج کردن اما مامان از پول پس اندازش که البته اون موقع من خبر نداشتم شهریه منو نداد . من هرگز زنی اینقدر تودار ندیدم .

خیالی حرفها زد و بالاخره آنروز اعتراف کردیم بکدیگر را دوست داریم و قرار گذاشتیم که همان شب او موضوع را با مادرش در میان بگذارد و منم به مامان همه چیز را بگویم تا عکس العمل اوو بابارا مشاهده کنم .

وضع مالی پدرم بسیار خوب بود . ما همیشه در رفاه و نعمت فراوان زندگی کرده بودیم لذا بعد بنظم میرسید که بابا با ازدواج من و امیر که يك کارمند سانه بود موافقت کند . آتش من ناراحت بپر بردم . جرئت نمی کردم حقیقت را بنامان بگویم . از او ترسی نداشتم . از بابا بیمنانک بودم . هشتاد درصد پیش بینی میکردم که او خشمگین میشود و باچند ناسازی آبدار جواب مامان و در واقع پاسخ مرا میدهد . باین وصف او اخر شب دستها را دور گردن مادرم حلقه کردم و درحالی که بغض کرده بودم زیر گوشش همه چیز را اعتراف کردم . اعتراف به عشق امیر . پرسی که درکوجه با او آشنا شده بودم . پرسی که نه درآمد خوب



قابل توجه پزشکان محترم تخصص پوست

با طمور لوسیون

ساخت سولیس

در عالم پزشکی ریزشش مو در مان پذیر کردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبان روزی تحت مجتبه تلفن ۶۸۱۰۱
فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۳

این روزها شوهرم مثل صمیمانه خدا حافظی





گردنم انداخت و گفت :
 - دختر فکشم . الهی بپریم واه
 تو . منم همین بدبختیرو داشتم . خسته نخور .
 اخلاقش همیشه . منو بدبخت کرد آخرتورم
 بخاک سیاه میشونه .
 از همین چند جمله بریده و گشت و
 میفهم فیهیمد که بابا مخالفت کرده است .
 بطور بی سابقه و قابل تحسینی بر انتخاب
 خود مسلط شدم . بی آنکه گریه کنم و بروش
 نشستم و گفتم :
 - مامان . بگو چی شده ؟ بگو بابا
 چی گفت ؟
 چشمپاش را بالا کرد و جواب داد :
 - هیچی . هنوز دیشب بپش گفتم .
 اول با دقت گوش داد اما همین که گفتم
 وضعیت چطور و چقدر درآمد داره بهو
 مثل ترفه پریدو آتشی شد و هر چی از دهش
 دراومد بمن گفت . چیزی نمونده بود
 نصفش منو بزنه . من دیگه زیونوفچی
 کردم و سرمو چپوندم زیرینو و گر نه بدر
 جوش میبند .
 - نرسیدیکه ؟ اسمش چیه ؟ خونه اش
 کجاس ؟
 - نه دیگه . مهلت نداد من حرف
 بزنم . ناگفتم به چون دلبسته اس که حقوق
 متوسطی داره و پدرشم سالها پیش مردزد
 برش . مثل دیوونه ها پرید بمن .
 بخدا پدرت به تخته اش که . خله . اصلا
 دیوونه درست و حسابیه .
 بغضم ترکید و گریه کنان باتاق خودم
 رفتم و دروازه از داخل بستم . از فرط اندوه
 روی تخت افتادم و خوابیدم . وقتی
 غم دارم زود خواب میبرد . آنروز هم
 خواب سنگینی مرا برد .
 چند ساعت بعد ، صدای کوفتن در اتاق
 بیدار شدم . صدای مامان را از پشت در
 شنیدم که میگفت :
 - باشو دختر . باشو چرا خوابیدی .
 درو وازکن ببینم چنه .
 او مرا از پشت شیشه کتیه میبید .
 پر خاستم و دروازه پریش گشودم . سرم از
 درد مثل کوه سنگین شده بود و رگهای
 شقیقه هام میزد . مامان خندان و خوشحال
 معرفی کردم . اول رنگش پرید و خیردخیره
 بنظر میرسید . برخلاف دوساعت پیش که
 من از مدرسه برگشتم . همین که در را
 گشودم مرا در آغوش گرفت و گفت :
 - تبریک . معجزه شده . بابا ، موافقت
 کرد ..
 از شادی میخواستم برقصم ، جیغ
 بزنم . دستپاش را گرفتم و بوسیدم و گفتم :
 مگه چی بپش گفتم ؟
 - هیچی نگفتم . بنظرم خودوش
 فکر کرده بود . از راه که رسید میخندید .
 حرف بزنم . سر حال بود . منو صدا زد و
 سراغ تورو گرفت . گفتم خوابیدی . بی
 مقدمه گفت « برو بیدار کن بیاد باهاش
 حرف بزنم . من موافقم زن این جور بشه »
 بعد افزود که « آخه من که نمیخوام شوهر
 کنم . خواست خودش شرطه . پسر هر کی
 هست باشه . من موافقم » . من بیدارت
 نکردم تا بابا ناهارشو خورد و رفت خوابید .
 حالا او اومد که این مزه رو بهت بدم .
 بقیه خندیدم . دست افشانی و
 پایکوبی کردم و دوادوان باتاق بابا رفتم
 و همانطور که روی تخت خوابیده بود
 صد بوسه بصورت و دستپاش زدم . او هم
 میخندید و بقیه میزد .
 کار تمام بود . تا عصر نماندستم ساعت
 و دقیق و حتی تانیها را چگونه بگذرانم .
 عصر نیمساعت زودتر بیدار (امیر)
 شفافتم . برای او نیز حادثه ای اتفاق افتاده
 بود . امیر گفت :
 - معجزه شد . نمیدونی وقتی دیشب
 بمادر گفتم که به دختریرو دوست دارم
 چیکار کرد ؟ اول جیغ زد ، بعد فحش داد ،
 نیمساعت بعد گریه کرد ، خودش لوس کرد
 و گفت « تو اگه زن گیری منو میذارو
 میری اونوقت من تنها میمونم » . من واه
 تو شوهر نکردم . من زندگیمو وقف سعادت
 تو کردم . چه جور دلت راضی میشه که منو
 فدای نفس خودت بکنی » . نازش کردم .
 نوازشش دادم . بوسیدمش . قسم آبخوردم
 و الله اگه زن بگیرم ازت جدا نمیشم .
 بعد پرسید : اون دختر کیه ؟ چیه ؟ سال
 کجاس . براش گفتم و توضیح دادم و تورو
 معرفی کردم . اول رنگش پرید و خیردخیره

و هیکل و طرز صحبت و آداب دانی اونو
 پسندیده که سختگیری نکرده .
 مامان نیز استدلال کودکانه مرا پذیرفت .
 حوادث بعد هم سریع گذشت . نامزدی دو ماه
 و عقد و عروسی در یک شب . بابا گذشت و
 فداکاری تجیبی نشان داد و کلیه مخارج
 عقد و عروسی را شخصا پرداخت . کاری
 که هیچ پدری نمیکند . خودش در این باره
 بمامان و بمن گفت :
 - ای . قابل نیس . اینا باید باهم
 زندگی کنن . من که دارم نباید مفت خود
 بدونم . این پسر اگه زیر بار قرض بره
 بعدا دودش تو چشم دوتا بشون میره . پولی
 که میخواه خرج عقد و عروسی بکنه باب
 مصرف لازمیتری بزنه که دردی از شون دوا
 بشه . بعلاوه اول زندگی این کار من
 خاطره خوبی براش ایجاد میکنه . همین
 خاطره خوش سبب میشه که بعدها اگه
 سرش بدی داره دختر ناز پرورده منو
 اذیت نکنه .
 من و امیر زن و شوهر شدیم و در میان
 زوجی از سرت و سرور زندگی جدیدی
 را آغاز کردیم .
 خانه آنها چهار اتاق داشت . یک
 اتاق رامادر امیر بخودش اختصاص داد ،
 لطفا ورق بزیند

بدن من نیگا کرد . بعد خاموش شد و دیگه
 حرفی نزد . فقط آخر شب گفت « من دختر
 فلاچی رو واه تو نمیگیرم . چون زندگی
 ما با او نا تناسب نداره . اینطور که شنیدم
 پدر این دختر سرمایداره . مشغوله . اسمو
 رسم داره . اولاً اونو بتو نمیدن ثانیاً اگر
 بدن من نمیگیرم » . با این حرف اوقاتسو
 تلخ کرد . بطوریکه تا صبح نتونستم بخوابم .
 صبح هم چای نخورده بکارخونه رفتم .
 اما معجزه شد . عصر که مامان از مدرسه
 برگشت بمن تلفن کرد و توی تلفن موافقت
 خودشو اعلام کرد . این معجزه نیس ؟
 وقتی من نیز برای او حکایت کردم
 که بابا چگونه موافقت کرده هر دو جدا
 معتقد شدیم که خداوند بما محبت کرده
 و بدل آنها انداخته که باین ازدواج
 موافقت کنند . بزودی امیر و مادرش به
 خواستگاری من آمدند . پیش بینی میکردم
 که بابا سنگ بزرگ پیش پای آنها بیند .
 گویانکه امیر گفته بود هر پیشنهادی
 بکند میپذیرم ولی در کمال تعجب پدرم
 شرایط بسیار سبلی پیش ایشان نهاد که
 موجب حیرت همه ما شد . همه حتی خود
 امیر . من خودم را اینطور قانع کردم ،
 به مامان هم گفتم :
 - بابا از امیر خوشش آمده . قیافه



روسیاه مرد

سخن ندى زیر لگد لبت میکنی .
این بود که امیر پذیرفت و رفت. منتها
سه شب آنجا بود و یکشب مرخصی می‌گرفت
و با سرویس شرکت برای دیدن من و مادرش
می‌آمد و صبح ساعت پنج مجدداً حرکت میکرد
و میرفت .

تا اینجا خانه ما بهشت برین بود و من تنها مرغ بهشتی این سرزمین بی بدیل محسوب میشدم ولی ناگاه بهشت من به جهنم سوزان تبدیل یافت و بال و پر مرغ بهشتی در لیب آتش دوزخ سوخت. لعنت بر آن دو موجود خودخواهی که بال و پر مرا سوختند.

یکی از شیها که امیر نبودن و
مادرش شام خوردن تا ساعت یازده تلویزیون
نمایشا کردیم بعد باطهای خومان رفتم
تسلیم خواب بزم نایم . ناچار بیدار
کلید چراغ را زدم و جل کردن جدول
سرگرمی فبلی که دوست داشتم
امروز متاسفانه تمرکز ندارم که
توانم دسوس جدول حل کنم .

تازه به ستون دوم افاقی رسیدیم بودم
که صدائی نگوشیدم خورد. صدائی شبیه بار
ریخته شدن محتاطانه در خانه، به یقین
گفتمن بهیچ نیست شاید مادر قبل از خواب
درهائرا بررسی میکند. باز بکار خودم
مشغول شدم. این بار صدای دیگری بگوشم
رسید. مثل اینکه یک مرد و یک زن خیلی
هسته در راهروی زیرین حرف میزدند.
۴. باورکردنی نیست؟ ما هر مرد در خانه
داریم. کسی را نداریم که سراغمان
نمده باشد. راستی این مرد کیست؟
۵. اختیار و با همه خوش بینی ذاتی و بهیچ
داشتن وسوسه‌ای در درونم پدید آمد.
۶. صدای نامعقول و کاملاً غیر منطقی.
خود گفتم:

— یعنی ممکنه مادر ؟ نه حتی
کر کردتم گناهه . زشته . بعیده . نه
فکر اندیشه ای قابل تخمین نیس . من
خودمو نی بخشم اگاهان فکرو بکتم .
باز تفق شدم . صدا ضعیف شده بود .
هسته از تحت فرود آمدم و خودرا پشت
بر نیمبازر اطاق خواب رسانیدم و گوش
ادم . این بار دیگر حق ندانتم خودمرا
سرزنش کنم زیرا صدای بردی را
ننیدم که با نوله بجه راه میرفت و بدخانه
نیدم که کشش قرح فرج صدا میکرد .
ننیدم اید که کش بعضی از گردان
صدای معضوضی دارد ؟ او خیلی با احتیاط
آهسته راه میرفت .

دل در سینه من فرو ریخت. لرزیدم
چه لرزشی. مثل اینکه سیم فشار قوی
برق شهر را به تنه وصل کرده بودند.
رس وجودم را پر کرد. تری عجیب که
مگر بر خود نیهب نمی‌دم و لب زبرین را
ندانان نمی‌فشردم و گاز نیگرفتم شاید
بوی اتووار جیغ می‌دم. یک لحظه ای
ندیده در من وجود آمد که شاید مادر
مواب است و زدی وارد خانه شده اما نه.
مادی بچ‌بچ اورا نیز شنیدم. آنها بچ‌بچ
می‌کردند. آهسته حرف می‌زدند.

بدنبال باز و بسته شدن در اتاق مادر و بدنبال چرخیدن کلید در قفل اطاق و همه صداها خاموش شد اما وسوسه بیطانی درون من اوج گرفت. موج زد، بولانگیزی شد و شدت یافت و چه وسوسه بولانگیزی! ایکاش آتشبک زور و کور شدنم و خوابیدم، ایکاش آتشبمیرم

بقیہ در صفحہ ۹۰

So funny

سمپاشی منازل برای مصونیت
از حشرات موذی تلفن ۶۵۱۰۴

دکتر نوری متخصص

پوست و مو

خیابان قدیم شمیران باغ صبا
ایستگاه سلیم پذیرائی ۴ تا ۶
با تعیین وقت قبلی تلفن ۳۳۴۷۳۲



شامپو چیک چیک بایروم

شامپو بایروم بہت میثویذ بہت رتیز می کند
بایروم حاوی زرد تخم مرغ باعث تقویت ریشہ و وضہ
شورہ سر و همچنین از ریشہ موجلو گیری می کند
دارندہ امتیاز از کمانخانہ بایروم انگلستان

اعلام خطر به خانواده ها :

خانوادہائی محترم ہمیشہ بیدار کین لباسهای شاست



خواننده عزیز

اگر میخواهید از فروش قالی های مستعمل منزل خود و باخرید قالیهای مورد احتیاج خوش بیمان شوید بشما توصیه میکنیم قبل از هرگونه اقدام با تلفن شماره ۰۵۵۷۴۰۰۰۰ با دادرسی بازار کتاشا سرای بوعلی مقابل بانک سپه شماره ۸۳ با ما تماس بگیرید .

دکتر اکبر وفائی متخصص اطفال

سپہ غریبی۔ چہار راہ کارون تلفن ۹۵۳۸۶۸



دو هفته مرده درسی دانش آموز کلاس دوم دبستان ایراندختراهدان با معدل ۱۹/۱۸ بین همکلاسان خود مقام اول را بدست آورد و جزو شاگردان ممتاز دبستان شد. آقای پرویز درسی، ولی دانش آموز از سرکار خانم وفاتی مدیره دبستان و خانم بیانی آموزگار کمال تکرار دارد.

بعثت تراکم اخبار دختر دنیا صفحه جدول و سرگرمی در این شماره چاپ نشد. بدینوسیله بوزش میطلبیم.

ناب افخار بر تارک زن ایرانی
بچه از صفحه ۲

آنوی آسمان، از قمرهای مصنوعی «تلستار» پخش میشد، روی پرده تلویزیونیا تماشا کنند، و در اینجا، در میهن عزیز او، هزاران دختر وزن و مادر اشک شوق بخاطر او بریزند؟ نه! الهه آنروز، این تصویر رؤیایی را باور نمیکرد. ماهم باور نمیکردیم، زیرا که قرنهای دوری از جهان زنده و متحرک، قرنهای اسارت زن و دختر ایرانی، همه امیدهای ما را که شایسته آن هستیم، بنومیدی بدل ساخته بود. وانکه الهه را می بینیم که جلوتر از دختران کشور های مشمن جهان ایستاده! جلوتر از دختران قاره آمریکا! جلوتر از دختران فنلاند و آلمان و اسپانیا! جلوتر از همه! و باور می کنیم آنچه را که در رؤیا هم نمیدیدیم، باور می کنیم پیروزی دختران ایران را، پیروزی ملتمان را!

«بخت و اقبال کسی را خبر نمیکند!... شما دختر خانم! بله شما هم ممکن است دختر شایسته ایران بشوید، حتی ممکن است دختر دنیا بشوید!»

و این جملات را نیز درست ششماه پیش در زنروز خوانده اید، و حالا آنچه «ممکن بود»، جامه حقیقت بخود پوشیده است. اینرا چرخش نوار دستگاههای خبرگزاریهای جهان بامیگویند، اینرا صفحه میلیونی تلویزیون جهان بیا میگویند، اینرا، قمرهای مصنوعی از فراز آسمان بیا میگویند! پیروزی الهه، گوئی که انتقام دختران و زنان ایرانست از تقدیر و سرنوشت تلخ گذشته:ان: گذشته ای نه چندان دور که فراموش کرده باشیم. پیروزی الهه، کلیدی است که در بسیاری از قفسها را باز خواهد کرد، و بسیاری از دختران را آزاد خواهد ساخت. تاریخ نهضت آزادی زن فراموش نخواهد کرد که «الهه - عشق» يك دختر شانزده ساله بود که پرچم سه رنگ ما را در شیکاگو بهتر از درآورد.... تلفظ کلماتی چون ایران، تهران.... برای آمریکائیه و ژاپنی ها و کراهیه و آلمانی ها آسان نیست، ولی الهه آنان را مجبور ساخته است که این کلمات را یاد بگیرند. حالا دیگر دختران اتریش، جغرافیای ایران را با دقت بیشتری خواهند خواند، حالا دختران نیوزلاند، سراسری از تاریخ ایران رد نخواهند شد، حالا هزاران روزنامه و مجله، از الهه، از ایران، ازما و میهن ما سخن خواهند گفت، و آیا يك دختر شانزده ساله بیشتر از این میتواند بیهین خود خدمت کند؟

آری، پیروزی الهه پیروزی شرق بر غرب بود. پیروزی الهه، پیروزی تربیت اصیل شرقی و ایرانی بود که بانوجونی در آمیخته است. پیروزی الهه، پیروزی متانت، وقار، شرم و شرم دختر ایرانی بود! پیروزی الهه، پیروزی مادر ایرانی بود! شاید که هنوز از فرط خوشحالی و سرور، نمیدانیم که این پیروزی چه معنی و نتایج درخشانی دارد، پس ببیندیم: الهه، دور جهان سفر خواهد کرد، الهه سفير دختران ما، سفير میهن ما در چهار گوشه جهان خواهد بود، هر جا که او برود، از ایران وزن ایرانی صحبت خواهد شد، هر جا که او برود، از نسل جوان ما سخن خواهند گفت. سال دیگر در همین روزها، الهه باز در شیکاگو خواهد بود و شل افخار را بردوش دختر شایسته دیگری خواهد انداخت، و باز جهانیان از الهه واز ایران حرف خواهند زد. آیا يك دختر شانزده ساله، بیشتر از این میتواند بایران خدمت کند؟

و آیا و يك دختر استثنائی است؟ نه! هزاران مثل او، در دامان این خاک مهربان پرورش مییابند، بشرطی که میدان را از دست آنان نگیریم بشرطی که مثل قناری بال شکسته آنها را در کج قفس تعصبات و محدودیتهای ناشی از سوء تفاهم زندانی نکنیم. آری ما الهه های دیگری هم داریم!، ما هنوز در آغاز راهیم. صبر کنید تا ببینید که چگونه جامهای پیروزی را در میدان های افتخار و در هر جا که مسابقه و مبارزه ای باشد، از دست همگان خواهیم ربود. آری، رقیب سرسختی برای ممالک مترقی جهان بمیدان آمده است و آن دختر متجدد و تحصیل کرده امروز وزن فعال و لایق و آزاد شده امروز است.

زندروز

زندروز (هفتگی کیهان)

صاحب امتیاز: دکتر قاسم طاهباز - مدیر: فروغ مصباحزاده
سردبیر: مجید دوامی

شماره تلفنهای زن روز: ۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹
چاپخانه زن روز - گراورهای مشکی و رنگی از گراورسازی کیهان
آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

کلاس کنکور تربیت معلم
تدریس توسط دبیران تربیت معلم حشمتیه

خانها و آقایان دکتر لیوایی - عبداللهی - کردتژاد - فردپور - مهرنام - معصومی

شالوده تربیت

شاهرضا پیچ شمیران خیابان تنگابن تلفن ۳۳۵۶۴۸

برای نوبت صبح و عصر



بدون ششو، بدون خرج

بیگودی برقی کارمن ۱۷ آرایش گسوی شمار ۱۰ دقیقه

بابیگودیهای برقی کارمن ۱۷ میتوانی گسوی خود را

درده دقیقه بهر شکلی که مایل باشی آرایش دهی.

بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ احتیاج به سشواری ندارد



بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ را از لوکس فروشیهای بزرگ تهیه فرمائید.

بنابتقاضای عده زیادی از مشتریان عزیزمان که موفق بخريد در حراج مبل ایتالاستیل نشدند

اینک نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل باز هم حراج می کند

در این حراج بزرگ یکدست مبل ۹ پارچه بسیار زیبا مدل ۶۸ که از بهترین مواد اولیه خارجی ساخته شده

از ۶۰۰ - تومان به بالا حراج میگردد

در این حراج بزرگ انواع میزهای روکش گردو پرس شده جلوی مبل به قیمت ۸۰۰ تومان و انواع میزهای ناهار خوری ۱۲ نفره چوب گردو به قیمت ۲۹۰ تومان و انواع عسلی جلو مبل روکش گردو به قیمت ۲۵۰ تومان، انواع سرویس های مجلل اطاق خواب، میز و صندلی های ناهار خوری - پارکتیشن - بوفت - و سایر مبلمان دیگر منزل که در نوع خود بینظیر است با تخفیف های فوق العاده.

(حراج میشود)

شما خانواده های عزیز هر چقدر که با سلیقه باشید می توانید در حراج بزرگ مبل ایتالاستیل از بین صدها مدل مبلمان های بسیار مدرن و زیبا تمام منزل خود را با کمترین بودجه مبلمان فرمائید.
خیابان شاهرضا مقابل داتا. نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل
تلفن ۶۱۲۴۲۶ - ۶۱۲۳۳۶

راحت بمیر عزیزم..

داستان کوتاه

ترجمه : پروین

احساس کرد خانه‌اش سکوت
وهم‌آور و مرموز قبرستانی‌را
پیدا کرده ... از این سکوت
مرگ‌آور می‌ترسید
وحشت داشت که دامی برای
او گسترده شده باشد ... اما
ناچار بود برای رسیدن به
بهشت آرزوهایش از این
قبرستان شوم بگذرد...

«گلادی» در گوش «جیمی» زمزمه
کرد: عزیزم، حیف که وقت گذشته است.
من باید بروم ...

«جیمی» بیست و چهار سال بیشتر
نداشت، اما «گلادی» یک زن سی
ساله بود، یک زن سی‌ساله که تازه هوسهای
یک دختر تازه بالغ در او زنده شده بود.
گلادی شوهر داشت. یک شوهر سربراه
و عهربان. اولین روزی که گلادی به اتاق
جیمی رفت، جیمی ناراحت شد، او
جوان خوش قیافه و بلندقامتی بود، در
ساختمان پشت خانه گلادی یک اتاق اجاره
کرده بود، هر وقت از دانشگاه به خانه
می‌آمد سرش روی کتابهایش بود، دفعه اول
که نگاهش از پنجره به آشپزخانه گلادی
افتاد او را دید نمیتوانست جنس بزند
گلادی هر روز ساعتها مراقب حرکات
اوست. جیمی بخاطر رعایت ادب لبخند
گلادی را پاسخ داد و به او سلام کرد.
آشنایشان از همین‌جا آغاز شد.

روزی که گلادی قلم به اتاق جیمی
گذاشت، جیمی قبل از هر چیز احساس
شرم و گناه کرد. اما جیمی جوان بود،
خیلی جوان، نتوانست در مقابل زنی که
پنهانی به اتاق او آمده بود زیاد مقاومت
کند، در همان دیدار اول گلادی را در
آغوش خود پذیرفت. این دیدارهای پر شور
و گناه‌آلود هر روز تکرار میشد.

گلادی هر روز دیوانه وار خودش
را در آغوش جیمی می‌انداخت، هر روز
نچوهایشان عاشقانه‌تر میشد. اما جیمی
هنوز هم احساس شرم و گناه اولین دیدار
را همراه داشت. او نمیتوانست بدن پر
حرارت زنی را که دیوانه وار خودش را
بیای او می‌انداخت در آغوش نکشد و
نیتوانست احساس گناه نکند.

گلادی گاهی باعشش انداخت وبا
تأفف گفت:

— ساعت شش است. باید بروم شام
هربرت را حاضر کنم.

جیمی با شنیدن اسم «هربرت» عرق
شرم به پیشانی‌اش نشست، شانه‌های گلادی
را گرفت در چشمانش خیره شد و گفت:

— گلادی، من نمیتوانم این وضع
را ادامه بدهم.

گلادی با ناراحتی پرسید:

— از من سیر شده‌ای ؟
 — نه ، نه گلابی ، ترا دوست دارم ، اما احساس گناه رنجم میدهد چرا حقیقت را به شوهرت نمیگویی ؟ چرا از اوتقاضای طلاق نمیکنی ؟ چرا نباید عشق طبیعی و زندگی آزاد داشته باشیم .
 گلابی سرش را روی سینه جیمی گذاشت ، صدای ضربان تند قلب او را می شنید . نفس راحتی کشید و گفت :

— فکرش را میکنم .
 گلابی از در پشت ساختمان مثل گربه‌ای به خانه‌اش وارد شد ، این راه مطمئنی بود که او را از نگاه کنجکاو همسایه‌ها دور نگه میداشت . بلافاصله به حمام رفت سرو صورتش را مرتب کرد . بعد به اتاق ناهارخوری برگشت ، رادیو را روشن کرد که تا وقتی شوهرش بخانه برمیگردد وضع طبیعی باشد . به آشپزخانه رفت ، در یخچال را باز کرد ، دو قطعه گوشت بیفتک و مقداری سیب زمینی بیرون آورد ، چشمش به یک توت فرنگی که صبح خریده بود افتاد . یادش آمد که قصد داشت یک توت فرنگی را برای جیمی ببرد . اما فراموش کرده . گلابی چراغ گاز را روشن کرد ، رادیو موزیک ملایمی پخش میکرد ، گلابی بطرف رادیو رفت که صدای آنرا بلندتر کند تا صدایش بهتر



به آشپزخانه برسد ، همینکه وارد اتاق پذیرائی شد ، ناگهان رادیو برنامه موسیقی را قطع کرد ، گوینده‌ای با لحن هراس‌آوری که گلابی فکر میکرد میخواهد خبر شروع جنگ سوم را بدهد گفت :
 — «شوندگان عزیز ، هم اکنون خبری را که اداره پلیس در اختیار ما گذاشته باطلاع شما میرسانیم . یک مرد بیمار سادیک که در کارخانه تهیه شیرینی ژارویس کار میکرده به اداره پلیس اطلاع داده که امروز صبح مقدار دو کیلو مرگ موش در خمیر شیرینی ریخته . طبق تحقیقات پلیس از تمام خمیرهای مسوم ، یک توت فرنگی تهیه شده و در فروشگاه های شهر توزیع گردیده . چون مقدار مرگ موش آنقدر زیاد بوده که یک قطعه کوچک از یک مینوآند انسان باقی را فاصله یک دقیقه هلاک کند از کلیه اهالی واز تمام فروشگاهها تقاضا میشود از مصرف و فروش یک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس خودداری کرده یک‌هزارا بلافاصله به اداره پلیس تحویل دهند .»

گلابی بعد از شنیدن این خبر با سرعت و هراس بطرف یخچال رفت . برچسب جبهه یک توت فرنگی را که خریده بود نگاه کرد ، رنگش پرید ، قلبش تکان خورد ، یک توت فرنگی علامت کارخانه ژارویس را داشت . گلابی از فراغش کاریش واز اینکه یک را برای جیمی برده بود خوشحال بود ، فکر اینکه اگر جیمی از آن یک خورده بود ، و اگر گلابی او را بدست‌خودش کشته بود چه وضعی پیدا میکرد او را می‌لرزاند وحشت‌زده یک را برداشت تا در سطل خاک‌روبه بیندازد ، یادش آمد که پلیس در اطلاعیه‌اش گفته بود باید آنرا به اداره پلیس تحویل داد .

گلابی یک‌را روی لبه پنجره گذاشت تا مبدا چیزی را آلوده کند ، از همانجا چشمش به اتاق جیمی افتاد . جیمی از حمام خارج میشد و حوله‌ای روی شانه انداخته بود ، جلو آئینه رفت سرش را شانه کند .

گلابی از تماشاای حرکات واندام جیمی احساس لذت میکرد ، متأسف بود که چرا نمیتواند پیش جیمی برگردد و باید شام شوهرش را آماده کند ، فکر شوهرش ، فکر جیمی وانعکاس خبر ناگهانی رادیو در مغزش ، نگاه گلابی را روی یک توت فرنگی ثابت کرد . «یک قطعه کوچک از این یک میتواند انسان‌بالی را بفاصله یک دقیقه هلاک کند»

گلابی تصمیمی شیطانی گرفت . برای این تصمیمش نیز عذری تراشید . پیش خود اینطور استدلال میکرد که اگر خبر رادیو را نشنیده بود یک توت فرنگی را بعنوان دسر برای شوهرش می‌گذاشت و شوهرش که آنقدر به یک توت فرنگی علاقه داشت آنرا می‌خورد و بفاصله یک دقیقه میمرد . گلابی سادگی میتوانست فرض کند خبر رادیو را نشنیده . یک توت فرنگی را با احتیاط برداشت و آنرا دومرتبه نوب یخچال گذاشت . گلابی فکر میکرد قطعه‌ای از این یک میتواند هربرت را از بین ببرد و او با سودگی خیال زندگی پرشوری را با جیمی آغاز کند .

با عجله مشغول آماده کردن شام شد ، یکمرتبه فکر کرد ممکنست رادیو دومرتبه

عین خبر را نظر به اهمیتش پخش کند و این درست موقعی باشد که هربرت بخانه آمده . بهمین‌جهت با عجله رادیو را خاموش کرد و چند صفحه مورد علاقه شوهرش را روی گرام گذاشت ، گرام را روشن کرد ، بعد دومرتبه به آشپزخانه رفت ، ایسن اولین باری بود که گلابی با بیسیری انتظار شوهرش را میکشید . گلابی یکمرتبه یخ کرد ، یادش آمد در اطلاعیه پلیس گفته ، یک مرد سادیک امروز صبح خمیر یک را مسوم کرده . فکر کرد اگر این یک از محصول روزهای قبل کارخانه ژارویس باشد او به منظور خودش نخواهد رسید

دومرتبه یخچال را باز کرد ، یک را با احتیاط بیرون آورد ، با دقت برچسب آنرا نگاه کرد وقتی تاریخ روز روی برچسب را دید بی‌اختیار فحش ریزوز نار متصدی فروشگاه نزدیک خانه‌اش و شانس بد خودش کرد . یک توت فرنگی تاریخ دو روز قبل را داشت .

گلابی متأسف شد ، از شدت اندوه نزدیک بود گریه‌اش بگیرد . اما یکمرتبه فکر تازه‌ای به او دست داد ، یادش آمد فکر دو ماه قبل ، موقعیکه موش در انبار خانه پیدا شده بود ، شوهرش مقداری مرگ موش خریده و کمی از آنرا برای مبارزه با موشها مصرف کرده بودند .

گلابی با سرعت به انبار پائین خانه دوید چراغ را روشن کرد و با عجله پس از چند دقیقه جست‌وجو توانست شیشه مرگ موش را بالای طاقچه انباری پیدا کند . آنرا در جیب پیش‌بندش گذاشت . دستش را روی آن قرارداد و با سرعت به آشپزخانه رفت . یک را از یخچال بیرون آورد ، با دقت بوسیله لبه کار طبقه ژله روی یک را بلند کرد ، با احتیاط مرگ‌موش محتوی در شیشه را روی یک ریخت و ژله را روی آن گذاشت ، برای آنکه دست‌خوردگی یک توجه هربرت را جلب نکند آنرا چند لحظه در فرگاز گذاشت . ژله روی یک کمی گرم شد و حالت چسبندگی اولیه را پیدا کرد . گلابی مطمئن بود اگر فرصت سرد کردن یک را پیدا کند همه چیز جریان طبیعی خوش را پیدا خواهد کرد . یک را در طبقه بالای یخچال گذاشت . برچسب آنرا طوری باره کرد که خواندن تاریخ روز آن غیرممکن باشد . اما مارک ژارویس باقی بماند . آنرا مجالیه کرد توی آشغال‌دانی انداخت تا پلیس بعد از جست‌وجو پیدا کند .

چیزی به آمدن شوهرش نمانده بود ، گلابی احساس هیجان واضطراب میکرد . یکمرتبه چشمش به شیشه خالی مرگ‌موش افتاد از بی‌احتیاطی خودش ناراحت شد . اگر پلیس آن شیشه خالی را پیدا میکند مظنون میشد . باید بلالی بر شیشه می‌آورد و آنرا نابود میکرد . اما چطور ، فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت . باید زودتر کاری میکرد ، گلابی احساس کرد کاملاً دست‌باج شده . اما مغزش خیلی‌خوب کار میکرد .

شیشه را برداشت به دستشویی رفت ، آنرا به لبه توالت زد و خرد کرد ، تمام قطعاتش را داخل توالت ریخت ، آب را کشید ، تکه های شیشه همراه آب به فاضل آب ریخته شد . گلابی محض احتیاط یک سطل پر از آب کرد ، آنرا داخل

توالت ریخت و لگن توالت را بدقت شست

بعد به آشپزخانه رفت ، سیب زمینی های سرخ شده را از تابه بیرون آورد ، صدای بوق اتومبیل شوهرش را از بیرون شنید ، قلبش تکان خورد ، بخودش تلقین میکرد که آرام باشد . بیفتک‌ها را در تابه انداخت و برای باز کردن در خانه دوید . هربرت گونه های گلابی را با مهربانی بوسید و گفت :

— شام چی داریم ، از گرسنگی دلم ضعف میروم .
 — بیفتک و سیب زمینی سرخ‌کرده .
 — من با یک قطعه بیفتک سیر نمیشوم .

از حالا بگویم .
 — من خودم زیاد اشتها ندارم ، نصف بیفتک مرا هم تو بخور . بلاوه یک توت فرنگی هم خریده‌ام .
 — یک توت فرنگی ؟ ...
 — گلابی از این سؤال جا خورد ، ترسید شوهرش هم خبر رادیو و اطلاعیه پلیس را از توی رادیوی اتومبیلش شنیده باشد و تمام نقشه های او باطل شود ، اما هربرت بلافاصله اضافه کرد :

— عالی ، خیلی عالی ...

گلابی نصف بیشتر بیفتک را به هربرت داد ، خودش اصلاً غذا از گلویش پائین نمریفت . هربرت با اشتاهی کامل غذا میخورد . گلابی بلند شد و گفت :

— عزیزم ، آنقدر بخور که برای یک توت فرنگی هم جا باقی بگذاری .
 — ترس عزیزم ، من آنقدر گرسنه هستم که اگر یک گوساله سرخ کرده هم روی میز بگذاری میخورم . زن خوبی باش ، یک قهوه هم برای من درست کن .

— الان عزیزم ...
 گلابی یک و قهوه را درست‌موقعی روی میز گذاشت که هربرت خوردن بیفتک را تمام کرده بود هربرت نگاهی به یک انداخت و گفت :

— چرا یک به این کوچکی خریده‌ای ، این را من بخورم یا تو .
 — تو هرچقدر میل داری بخور ، اگر چیزی باقی ماند من قبل از خواب با یک لیوان شیر میخورم .

هربرت یک را جلو کشید ، گلابی احساس میکرد دیگر نمیتواند خورندگی خودش را حفظ کند وناظر مرگ شوهرش باشد ، برای اینکه هربرت متوجه رنگ پریدگی وارتعاش غلظت صورت او نشود گفت :

— تا قهوه‌ات را میخوری من میروم چمنه‌ها آب بدهم ، بعد می‌آیم میز را جمع میکنم

— خودت را خسته نکن ، من بعد از شام چمنه‌ها آب میدهم .
 — نه عزیزم ... تو استراحت کن .
 — گلابی بدون معطلی از در پشت ساختمان خارج شد . او کلید در جلو را وقتی شوهرش بخانه آمد برداشته بود و در جیب پیش‌بندش گذاشته بود . در کوچک پشت خانه را هم از بیرون قفل کرد ، این احتیاط را از این نظر کرد که نمیخواست وقتی شوهرش احساس میکند که مسوم شده است از خانه بیرون بیاید و خودش را به او برساند ، نمیتوانست ناظر مرگ شوهرش باشد .

بقیه در صفحه ۹۶

روسیاه مرد بقیه از صفحه ۸۶

واژ این راز مهیب مطلع نمیگردیدم . روی تخت خودم پر گشتم . خواستم بی اعتنا باشم . در قلمب آنتی روشن شده بود که سینه‌ام را میسوزانید . خود را ناگزیر می‌دیدم نه کجکاو و فضول . گوئی وظیفه‌ای در این باره داشتم و این وظیفه مجبورم میکرد که بروم واز هرچه هست سر دریاورم .

با پای برهنه از پله‌ها سرازیر شدم . قلمب چنان می‌تپید که در پلکان دوسه بار ایستادم و نداشت سینه‌ام را فرتم . فکر میکردم اگر قلمب را نشمارم و نگه ندارم منجر میشود . میترکد و خون سینه‌ام را پر میکند .

پایین‌تر که میرفتم هیجان و اضطراب بیشتر میشد تا اینکه براهروی طبقه زیر ورودی اطاق در بسته مادر رسیدم . چراغ روشن بود واز سوراخ کلید نوری در تاریکی راهرو میتابید که مثل یک دهریالی نقره بدیوار روبرو میافتاد . توجهم بسورخ کلید جلب شد . دوزانو نشستم واز آنجا بداخل تگریستم . چیزی ندیدم . از آنجا فقط گوشه میز توالت مادر و مجسمه چینی سگ پشمالوی اورا می‌دیدم . دراطاق هم آهسته حرف می‌زدند اما احتیاط و ترس بیرون را نداشتند . همین سبب میشد که من صدای مادر و صدای یک مرد را بطور مشخص بشنوم و جسته و گریخته حرف هایشان را .

— خوابیده . به ساعت میشه .
— نکته بیدار باشه ؟
— نه . مطمئن باش خوابیده . طفلک وقتی امیر نیس پڑمده اس . مثل قناری که جفتشو برده باشن . راستی اونو گرفته ؟
— رونوششو گرفته و بر دم دادم بانک که بذارن تو پرونده .
و بعد چیزهای دیگری که درست نشنیدم . رونوش . بانک . این دو کلمه بگویم آشنا بود . مادر امیر میخواست از بانک روی خانه اش پول بگیرد . لازم بود رونوش سند مالکیت خانه را از قبت بگیرد و به بانک بپردازد . با پدرم راجع باین موضوع حرف زده بود . قرار شد پدرم به رئیس شعبه بانک سفارش و توصیه کند . پدرم ؟ پدرم ؟ آه . بله . حالا فهمیدم چرا صدای آن مرد بگویم آشنا می‌آمد . پدرم ؟ بله . صدای آن مرد بی اندازه به صدای پدرم شبیه بود . اما نه . ممکن نیست پدرم
اگر تا آن لحظه امکان داشت خوشترن را قانع سازم و گناه مادر امیر را نادیده بگیرم و باناق خودم بازگردم ، با شباهتی که بین صدای آن مرد خیانت پیشه و صدای بابا یافتم امکان انصراف از بین رفت . دیوانه شده بودم . بهر بهائی میشد لازم بود اورا ببینم . مادر امیر و آن مرد را عاشق و معشوق را . زن و مرد خائن و گناهکار را . باطراف تگریستم . چیزی وجود نداشت که زیر پا بگذارم واز شیشه کنبه بالای در بداخل نگاه کنم و اینتر از داخل حمام میسر بود . با شتاب اما با احتیاط خود را به حمام رسانیدم آه نه . نه . شیشه حمام به اطاق مادر مات بود و ازورای آن چیزی جز روشنائی مهیم بچشم نمیخورد . دوباره بر اهر و باز گشتم .

سر راه میز آهنی تلفن را برداشتم پرز تن را کشیدم که احبانا وقتی بالا هستم زنگ زند . میز را پشت در قرار دادم . یک صدلی روی آن گذاشتم و بالا رفتم . کاری که در شرایط عادی و با کمک دونفر مراقب نمیتوانستم بکنم . بعدا که آن صحنه را پیش چشم مجسم میکردم برخورد

بخود تهیب می‌زدم که هیچ بیروی خود نیآورم و بروم بخوابم . اگرچه خوابم نمیبرد . اما نتوانستم بردل و نفس دیوانه خود مسلط شوم . بهمان سرتسی که بالا رفته بودم پلکان را پشت سر گذاشتم و جنون آسا در اطاق مادر امیر را کوفتم و گریه‌کنان داد زدم :

— درو واز کنین . دیم . همه چیزو دیم . همه چیزو فهمیم . چرا ؟ چرا با پدر من ؟ چرا بنادر من خیانت میکنی ؟ مگه مرد تو این دنیا قحطه .
تصور میکردم مادر امیر ناراحت میشود . چقدر متعجب شدم وقتی دیدم او با خونردی در را گشود و در حالیکه بند رو بدوشامیرش را می‌بست و تن عریان

حتما شما هم میخواهید که قالی های منزلتان اینطور از نظافت و درخشندگی چشم ها را خیره کند . بله . اینکار فقط توسط ماشین های اتوماتیک قالیشوئی مازی امکان پذیر است .



مرکز کارخانه جاده مخصوص کرج تلفن ۶۱۱۸۴۲
شعبه جمشید آباد تلفن ۶۱۱۸۴۳
شعبه تهران نو تلفن ۷۹۸۸۱

سالن آرایش هامو



بمدیریت آقای هامو

از خیابان تخت جمشید به خیابان فرح جنوبی بالاتر از تخت طاوس ایستگاه محسنی رویروی دبیرستان ستاره صبیح پلاک ۱۲ تلفن ۷۴۵۳۱ انتقال یافت

کالسگه حصیری مدل والتس



ذیبا - محکم - ارزان
ساخت کارخانه مانوک جهان
از نمایشگاه مافوک جهان
منوچهری مقابل سفارت انگلیس تلفن
۳۳۴۷۲۹ دیدن فرمائید

۵۵۱۵

و کثیف و گناه‌آلود خویش را زیر آن پنهان می‌ساخت گفت :

— بیا تو . عصبانی نباش . بیا تو . من پدرتو دوست دارم . اونم عاشق منه . سیزده ساله که ما دیوونه هم هستیم . سیزده ساله عربی . کمربس . بجای اینکه عصبانی بشی باید ازما تشکر کنی که خودمونو بخاطر مادرت ، بخاطر تو ، بخاطر احترام بردگی خانوادگی که توام عضو کوچکی ارزش بودی کشیم . سیزده سال محرومیت کشیدیم . سیزده سال دزدکی ، مثل سارقین ، مثل جانیکاران همدیگرو دیدیم . من بخاطر پدرت شوهر نکردم چون دوش داشتم . هنوزم دوشم دارم و تا بمریم دوشم خواهم داشت . این من بودم که راضی نشدم بابات مامانم طلاقی بده درحالیکه اون بدش نیومد اینکارو بکنه و منو بعنوان زدن پدرت بیاره توی خونواده نگهداری تو . بله . من راضی نشدم . من این محرومیت ، این رنج ، این تنهایی و بدبختی رو بخاطر تو و مادرت نپذیرفتم . این سیزده سال پدرت مارو نگهداشت . این خونورو اون واه من خرید . امیر نبودنه . حتی قبل از ازدواجش با تو یکبره تمام پدرتو ندیده بودم . از همین میثوقی بهمی که من چندر خود دار بودم و چندر ملاحظه همه کارو میکردم . برگشت و بین نگردتم . من هنوز میان دولنگه در ایستاده بودم و میگریستم و درضمن بادقت بحرفهایش گوش میدادم او افزود :

— چرا وایستی ؟ چرا نیای تو . ازمن بدت نیاد . منم بشرم . منیدل دارم . پدرت غامانن دوست نداره اما بین چه مرد بزرگواریه که توی این بیست ودوسال زندگی زناشونی اش ندانسته مامانم بنهمه . به عشقش ظاهر میکنه . اونم دوست داره . تو از پدرت متنفر نباش . از منم هیستور دخترم . بابات مرد بسیار بااعتمادیه . شرفترین مردی که من تا امروز دیدم . حتی توی کامیاب نخوندم که مردی بقدر اون بزرگمنش ، باگذشت و شرافتمند باشه . آهی کشید ، لبه تخت نشست وادامه داد :

— این خونورو پدرت واه من خرید . دلش میخواست پیش نزدیکتر باشم که لااقل روزونه موبسیه . هرروز . آخه سیزده سال ما دزدکی همدیگرو ملاقات میکردیم . وقتی میزد زنده بود . پدر امیرومیکم . بازم همدیگرو دوست داشتیم ولی من پدر امیر خیانت نکردم . فقط دوشم ندانستم . عاشق پدرت بودم . نایکایه اون تصادف شد و پدر امیرمرد . بازم یکسال عزاداری کردم و بالاخره دیگه نتوانستم . نتوانستم اومدم اینجا . توی این خونه . چه شها تا صبح گریه میکردم که نزدیک پدرت هستم اما نمیتونم آزادانه ببینمش . اونم در آغوش یزن دیگه میخوابه که هرگز دوشش نداشته . رنجم زیادتر شده بود . لاغر شده بودم . خسته میخوردم تا خدا خواست و شها دوتا ، تو وامیر همدیگرو دیدین و عاشق هم شدین . من اول مخالفت کردم اما فردا که بهش تلفن زدم وگفت موقعیم میام پدرم . شها زن و شوهر شدین . این فرصتی بود که من و پدرت بیشتر همدیگرو ببینیم . قصه مفصله . خیلی مفصل دخترم . تو عاقل باشی . من میپوشتم تو یاروز میپوشی . الانم که اومدی از پشت کلبه توی اتاقو نیگا کردی دیدمت اما پدرت نگفت . زودتر فرستادش بره خونه که مبادا تو بزنه برت و بدسته گلی آب بدی . رویدوشامیر پوشیدم منتظرت

از فوائد نعل وارونه

بقیه از صفحه ۱۷

خویش را ابراز داشت و او با نگاه خودش عجز و ناتوانی اش را نشان داد و بمن فهماند که در مقابل (ننه گلین) کاری از دست ساخته نیست . بمن تفهیم کرد که این دفعه را باید تحمل کنم و هیچ عکس العمل تندی نشان ندهم . بایک حرکت کوتاهی و نامحسوس سر باو جواب دادم . باو گفتم «چشم» با یک حرکت سر تعهدی هر زنی را می‌شکند و مرا نیز در همان مراحل اول خرد کرد و شکست معیذا مقاومت نشان دادم . مقاومتی که خودم نیز عجیب میدانستم و باور نداشتم . راستی چه تحمیلی ! چه صبری ! چه امیدی !

ایکاش زندگی من برای زنان جوان و دخترانی که دیر یا زود باین مرحله از زندگی میرسند درسی باشد . چراغی باشد روشنگر راه آینده ایشان . این امید می‌نویسم . نه فقط برای نقل قصه . پشت میز نشستم . دستهای من می‌لرزید . از بهمانیها گذشته این نخستین بار بود که دست در سرفه‌ای دراز میکردم که نان آن از کیسه پدرم خریداری نشده بود . تصور این موضوع نیز مرا می‌ترسانید و سیمای (ننه گلین) بیشتر . من یک فحاح جای ریختم و جلوی عیدی گذاشتم . اینکار را وظیفه خود میدانستم . آخرین زن او بودم اما تاکنون پیرزن غریبی نکردم و فحاح جای را از جلوی پیرش برداشتم و در پشتش برنجی زیر ساور خالی کرد و گفت :

— تا من هستم دیگه از این غلطها نکنی؟ تو کجا بودی که من شیرش دادم . بزرگش کردم ، کهنه‌شوشتم ، حریره بادوم دهنش گذاشتم و کهنه‌اشو تکه‌ون دادم ؟ هنوزم بنیه و گوشت دارم و میتونم کار بکنم و غذای پسر و جوشش بذارم . بهت گفتم صبح زود پاشو ساور و روشن کن اما دیگه نگفتم باینکارم دخالت داشه باش . فهمیدی ؟

رتگم بریده بود و دستم می‌لرزید . با ترس و دلهره گفتم :

— بله . چشم . گویانه عیدی تا بناگوش و گردن سرخ شد و برعکس گویانه‌هایش زردی گرفته بود . از شرم در مقابل من و یا از ترس دخترشور مادر سرش را پائین انداخت و با کارد کره خوری بازی مشغول شد . پیرزن ضمن ریختن جای ادامه داد :

— به چیزی دیگه هم که باید بهت بگم . راجع به آشپزخونه . راجع به کار کردن . ما اینجا آشپز و کلفت و نوکر و ناظر نداریم . من رغبت نمیکنم غذای رو که یکی دیگه می‌پزه بخورم . واه همیشه که آشپزی رو خودم میکنم . خرید بسا (عیدی) . صورت میدم هر چه لازمه عیدی میخوره و میاره . باقی کارای خونه باتوس . مثل رختشویی . جارو کردن اتاق . اطو کشی . شستن موزانیک ، آب دادن باچه ، ظرف شستن و

(عیدی) که سخت ناراحت و مضطرب بنظر میرسد حرف او را برید و گفت :

— مادر . خواهش میکنم . حالا وقت این حرفا نیس . بذارین برای بهوق قیدیگه .

بعلاوه (سوس) خونه پدرش از اینکارا تکرده حالام نمیتونه به هو بیفته بکار . یواش یواش خودش کارارو قبضه میکنه . من اطمینان دارم (سوس) اونقدر لیاقت داره که حتی بزودی آشپزی یاد بگیره . فعلا تا اون یاد بگیره که چه‌جور باید خونورو اداره بکنه من یکی رو پیدا

در رختخواب بمن صبحانه بدهد . میدانستم وظیفه یک زن شوهر دار را باید انجام دهم باید کار کنم و در خانه تعهداتی را بپذیرم اما نه از روز اول .

صبح که از خواب بیدار شدم در کمال تعجب مشاهده کردم چر من و عیدی و مادرش هیچکس در خانه نیست . خدواتان میدانید رسم است که شب رزاق عده‌ای از خانواده‌روس میمانند و حداقل غروب روز پاختی مراجعت می‌کنند . این رسم را همه جا رعایت می‌کنند ، اما خواهرها و مادر و خاله من رفته بودند . از عیدی سؤال کردم او هم نمیتوانست توضیح قانع‌کننده‌ای بدهد زیرا مثل من از همه‌جا بی‌خبر بود .

منتحیر و غمین همراه عیدی برای صرف صبحانه از پله‌ها پائین آمدم . در سرای طبقه زیرین مادر شوهرم را دیدم که داشت میز صبحانه را مرتب میکرد . سلام کردم و صبح بخیر گفتم . با لحنی غیر دوستانه و خشن بجای هر جمله امیدبخش دیگری گفت :

علیک سلام . بیا صبحونه بخور . اما امروز روز آخره که من چای درست میکنم . از فردا صبح خودت باید پاشی و صبحونه شوهرتو بدی . میفهمی ؟ با ملایمت و دلهره جواب دادم :

— چشم . البته خانم . البته بایمیشم . نگاهش بین من و عیدی ردوبدل شد که هزار معنی و هزار تعبیر داشت . من باین نگاه از آینده باو خبر دادم ، از بدبختی قریب‌الوقوع قصه گفتم و تگرانی

موندم تا اومدی . حالا چیکار میخوای بکنی . خفیف اینه که دیدی و شنیدی . اگر مادرت بگی ، به‌امیر بگی من و اون دست ازهم نمی‌کشیم . من امیر و قربانی پدرت میکنم و اونم شها دونارو . تو و مادرت رو . نتیجه چی‌میشه . من و اون بیسم می‌رسیم اما با بدبختی شها . تو و مادرت بیوه میشین و امیر دربر و بدبخت . پس بهتره حادثه امشو ندیده و نشنیده بگیری .

خشن که باینجا رسید جیغ زدم ، عوی سرم را کتدم و گفتم :

— شها کشم . شها جانیکارین . شها خائنین . شها دزدین . چرا ؟ آخه چرا ؟ و دیگر نتوانستم طلاق بیاورم و گریه‌کنان و شیون‌زان باطابق خودم رفتم و در را ازداخل بستم . اکنون که این‌نامه را برای شما می‌نویسم دو ماه از آن تاریخ می‌گذرد . پس وروز فکر بیدار . نپیدانم چه باید بکنم ؟ خودرا بدبخت‌ترین‌زنان عالم میانگارم . امیر همچنان در مأموریت است و آنجا همچنان بکار خویش مشغول و مادر بیچاره و بی‌خبرم سرگرم کارهای خانه خویش . او فکر میکند شوهر پاک و شریفی دارد ولی من میدانم که او چندر کثیف و چه مرد سیاه‌روئی است . روسایه نزد من ، نزد جامعه و نزد خدای بزرگ .

شما سر گذشت تا از انگیز مرا بخوانید و گویید چکنم . روز بروز لاغرتر میشوم پدرم که از ماجرا مطلع نیست می‌پرسد چرا میشود . چرا لاغر شده‌ام و پیوسته سؤالی بچشم کرده‌است چرا غمگین و اندوهگین هستم و چرا نشاط سابق را ندارم . آیا بآنها بگویم یا سکوت را حفظ کنم . شها اگر بجای من بودی چه میکردی ؟

میکنم و میارم کمک کارتون باشه . بشنیدن این جملات حالت چشمانش برگشت و همانند بلند زخمی‌گرشی کرد و گفت :

— بله . بله . تفهیمیم . حالا دیگه یکی از گرد راه رسید و لایق شد و من نالایق ؟ انتظار داری من آدمی که سرعو پیش فلک خم نکردم خدمت‌سوس خانومو بکنم ؟ اون از کجا اومده که من نبودم ؟ بعله ، نازکه ، لطیفه ، عیشکنه ، ناراحت میشه . روی این حساب من باید موزانیک بشورم که خانم روش راه بره . نه خیر . غرضی گرفتی آقا پسر زن ندیده . چی شده ؟ به‌هو دست‌پاچی خودتو گم کردی . با حالا من مادرت بودم . من عزیزت بودم اما به شها دیو شدم ، خدسکار شدم . عیدی مطمئانه اظهار داشت :

— مادر من کی این حرفارو زدم ؟ چرا توی دهم میداری ؟ کی از شما حواست که خدمت‌سوس بکنی . هر کدوم ما توی این خونه به وظیفه‌ای داریم که باید انجام بدیم . دشمن همدیگه نیستیم . با هم دوستیم . مثل حلقه زنجیر می‌مونیم . شها دیگه خسته‌ترین . باید استراحت کنی . باید ازین بعد برین گردش ، برین سیاحت و زیارت ...

لازم نیس . لازم نیس منوساحت و زیارت بفرستی . همین که اجرت به‌عمر محبت و خدمت منودادی کافی ...

و بلافاصله گریه را سر داد و درحالیکه زیر لب رنجه میکرد و دشنام میگفت و برای آینده خط و نشان میکشید بطرف آشپزخانه رفت . جایی که از همه عالم بیشتر دوست میداشت و بیشتر ساعت روز را در آن چهار دیواری می‌گذرانید . او رفت و در را محکم بهم زد و دست . صدای گریه‌اش شنیده میشد اما تقریب و ناز‌های که شها را می‌بکرد قابل تشخیص نبود . عیدی سرش را میان دو دست گرفت و آرنجها را روی میز تکیه داد و آهی کشید و گفت :

— مناشم سوس‌جان . مناشم . انتظار هر حادثه‌ای رو داشتم مگه این . باورم نیست (ننه گلین) هم مثل مادر شوهری دیگه باشه . تو خودتو بکن . مقاومت نشون بده عزیزم . تونز نمونه‌ای هستی . او مرا زن نمونه‌ای میانگانت و انتظار داشت تا پای جان صور باشم لیکن خودم بهتر از هرکس میدانستم که تحمل آن پیرزن قرقرو و سمج و بد دهان را ندارم و خیلی زودتر از آنچه گمان میرفت رشته‌های دمام محبت را می‌گسالم و از آن خانه می‌گریزم .

این صحنه را از اولین روز ، از نخستین باعداد زندگی زناشونی خود نقل کردم تا حوادث بعدی را بتوانید قیاس و پیش چشم مجسم کنید . بخداوند قادر و بزرگ شوکند باد میکنم که تنها بقا بقا زرقه‌ام و باز شوکند که کله‌ای برخلاف حقیقت نتوشتم و نخواهم نوشت .. نگفتم ..

این اولین برخورد ما بود و از آن پس برخوردهای عجیب داشتیم . همیشه او میاجه بود و من مدافع . او باطابق بود و من شونده . او دشنام گو بود و من دشنام‌پذیر . او اتهام زننده بود و من منهم . (عیدی) شوهرم در این میان نقش بی‌بافتی نداشت او همان نقش را ایفا میکرد که هر پسر عاقلی به همسر و عاقرش اجرا میکند . نه می‌توانست جانب مرا بگیرد و در مقابل

لطفاً ورق بزنید

از فوائد نعل وارونه

مادر ستمگرش قد مخالفت برافرازد و نه انصاف عیبید که از نه گلین دفاع کند و مرا که در این میان هیچ کاهی جز عروس بودن نداشتم بدخلخواه او مورد شکنجه قرار دهد.

این وضع ادامه داشت و من با همه وجودم آلام را تحمل میکردم و دم برنمیآوردم. شوهرم را دوست داشتم حتی گساعت نمیتوانستم دور از او بر برم. شبها سر بر سینه اش می نهادم و میگریستم. از مادرش گله و شکایت نمیکردم فقط گزارش روزانه را میدادم و به تیره بختی خودم زار میزدم. او مرا می بویید و نوازش میکرد و میگفت:

— سون چون. تورو خیلی دوست دارم. بقدر چشمم. بیشتر از چشمم. اصلاً نمیتونم بگم که چقدر دوست دارم و چقدر بنو نیازمندم. اگر هم تو اونم دوست واری میمیرم. دق میکنم اما اونم دوست دارم. مادریم. میبویم تو بیگانه. تو حتی جواب دشنامهای اونو نمیدیدی و توی

دل کوچیکت میریزی. چیکار میشه کرد. همه پیرزنهای مثل بچه ها لوس میشن. بد اخلاق و ایرادگیر و بهانه جو میشن. مادر من از همین وسایلهای خودش بدتره. خیلی بدتره ولی آخه این پیرزن بدبخت جز من کسی رو نداره. نه میتونم ازش جدا بشم و نه میتونم حرفی بهش بزنم. اگر به کلمه برخلاف میشل بگم چند روز غصه میخوره. گریه میکنه. لاغر میشه و اونوقت عذرخواهی نکنم و خیلی زود از دلش درنیارم دق میکنه و میبیره. جز من کسی رو نداره. هیتکی. اما تو هم منو داری هم پدر و مادر و خواهراتو. صبر کن. باز تحمل داشته باش. بالاخره نه گلین یا دست از این اخلاق و رفتارش ورمیداره و یا به راه نجاتی پیدا میشه. یکشب که همین مطالب را تکرار میکرد و میکوشید مرا از گریستن و اشک ریختن باز دارد در پاسخش گفت:

— راه نجات از این بدبختی رومیدونم. با اینکه خیلی دوست دارم، با اینکه

به ساعت نمیتونم از تو دور باشم، با اینکه قسم خورده بودم تا پای جونم بخاطر تو صبر و پایداری نشون بدم دینگه طاقت ندارم. خودمو میکشم.

البته در آن لحظه تصمیم داشتم خودکشی کنم ولی بعد پشیمان شدم. عیدی گفته مرا جدی نگرفت. خنده را سر داد و باز سر و روی مرا شرق بوسه کرد و گفت:

— پس اگر خواستی سم بخوری به خورده بیشتر بخور. دوخوارک بگیر ده با هم بخوریم. آخه من نمیتوام زندم باشم و تو زیر خاک بخوابی. هرچا میبریم دونای با هم میریم. من باید باهاش بیام که توی بهشت به جای خوبی بیهون بدن. اگر من نباشم دلایلهای معاملات ملکی بهشت کلاه سرت میذارن و به خونه پشت و قبله و مرطوب و بی آفتاب به قیمت گرون بهشت میفروشن.

پس از بیان این جملات که صدرصد جنبه شوخی داشت بازهم خندیدم. من همچنان گریه میکردم، یادم نیست شاید آنشب تا صبح یا گریستم و یا بیدار ماندم و فکر کردم. بکفتهای گذشت. نمیدانم عیدی به (نه گلین) چه گفته بود که اگر چه جواب سلام مرا نمیداد و هرچا با او برخورد میکردم پششش را بسوی من میگرفت معذاکاری به کار من نداشت. نه فر میزد نه نفرین میکرد و نه دشنام میداد. آن یکپشه را از بهترین ایام عمر خویش محسوب میدارم و خاطره اش را از یاد نمیرم. دیگر شبها بدون گریه به بستر میرفتم و چیزی برای نقل کردن و گفتن به (عیدی) نداشتم.

یکپشه یا هشت روز گذشته بود که باز طوفان برخاست. درست یادم هست. عصری من و عیدی سبنا رفتیم. شام را تا آخر از خانه صرف کردیم و تقریباً ساعت ده و نیم شب بازگشتیم. بدبختی اینکه همانروز شوهرم برای من یک قواره پارچه پالتویی نیز بعنوان کادو خریده بود. این خود عالی بود برای تجدید صافه و آیدن طوفان، سبنا رفتن و شام خوردن در رستوران ما هم مزید بر علت شد. هنوز من دگمه های پیراهنم را نگشوده بودم که (نه گلین) بدون اجازه و بدون در زدن وسط اطاق خواب من پرید و دشنام گویان چنگ انداخت و موی سر مرا گرفت و درحالیکه چیغ میکشید و هرچه سخن زشت و رکیک میدانست بر زبان میرانید دور خود میچرخید مرا نیز میچرخانید تا جایی که سرم گیج رفت و بیهوش نقش زمین شدم.

موفی بخود آمدم که دکتر. بالای سرم بود. (عیدی) با چشمان پف کرده و اشک آلود، مضطرب و نگران ایستاده بود و خیره بصورت من نگاه میکرد. وقتی بهوش آمدم دکتر نسبی کرد و گفت:

— الهی شکر. هوش اومد. اگر خون دماغ شده بود خطر خونریزی مغزی داشت خطر رفع شد.

کسی به روی سرم بود. از سرما میلرزیدم. وقتی دکتر رفت ماجرا را از عیدی پرسیدم، او گفت:

— خواستم تورو از چنگش دربیارم موفق نشدم. بالاخره پرتمش کردم روی تخت تونست خودشو نیکر داره ناچار موی تورو ول کرد. توام که سرت گیج میرفت تا لولو خوردی و افتادی گوشه اطاق، سرت محکم خورد بدیوار. مثل توپ صدا کرد و بیهوش شدی. شانس آوردیم که دکتر خونه بود. تا تلفن کردم اومد.

دکتر از همایگان ما بود و دو خیابان دورتر خانه داشت. خوشبختانه آنشب از خطر مرگ جستم ولی چند روز در بستر ماندم و هر روز دکتر از من عیادت میکرد. روز سوم که حالم بهتر شد و سر گیجهام برطرف گردیده بود، تصمیم گرفتم و به عیدی گفتم:

— عیدی. گوش کن. هنوز تورو بهت گفتم تورو خیلی دوست دارم اما امروز وضع ما طوری شده که دینگه این محبت داره تحت الشعاع رنج و غم و غصه من قرار میگیره و بزودی از بین میره. من بهت به پیشنهادی میکنم.

— چی میخوای؟ بگو.

— یا منو از مادرت جدا کن یا طلاق بده. این آخرین راه حلیه که بنظرم میرسه. چاره ای جز قبول یکی از این دو راه نداری.

رنگ عیدی مثل گچ سفید شد و زبانش به لکت افتاد. خیلی حرف زدیم و بالاخره برای دادن جواب یکشب مهلت خواست. انتظار داشتم درین معامله مرا انتخاب کند ولی چقدر متأسف شدم وقتی که فردا شب در پاسخ سؤال من گفت:

— خیلی متأسف سون. من نمیتونم مادرو از خونه بیرون کنم.

— بفرتش پیش خواهرت سنج.

— نمیتونم. با خواهرم نمیسازه.

— پس معنی اش اینه که میخوای منو طلاق بدی.

— نه. تورو دوست دارم. نمیتوام ازت جدا بشم. به راه حل دینگه فکر کنیم.

— راه دینگه نداره. اما چرا.. من خودمو میکشم که ننگ طلاق روم نمونه. باز خندید. هرگاه صحبت از خودکشی بنیان میآوردم میخندید و مرا مورد استهزاء قرار میداد. شاید همین خنده های تسخرآمیز بود که غزم مرا در خودکشی راسخ تر کرد و فردای آنشب مقداری سم فراهم کردم که بزندگی تکت بار خویش خانه دهم. شبی که با عیدی حرف میزدم محتملاً (نه گلین) پشت در ایستاده بود و استراق سمع میکرد زیرا از صبح زود که برای نماز برخاست میخندید، زیر لبی دشنام میداد و در حالیکه از کنارم میگذشت می گفت:

— زودتر. راحتون کن. تو توی این خونه زبانی هستی. پس چرا کارو به سره نمیکنی؟ چرا خودتو نمیکشی؟ نازمیکنی؟ خیال میکنی نازکش داری؟ فوتینا

یکبار، دوبار، ده بار، صد بار؟ نمیدانم. بارها به بیانه های مختلف از چپ و راست من گذشت و همین کلمات جگرموز را تکرار کرد. سرانجام طاقتم تمام شد و گفتم:

— چشم نه گلین. چشم. همین امشب. هو تارک شد برای خوردن سم آماده بودم. نیم بیشتر از لوله دوائی را که تهیه کرده بودم در یک فنجان قهوه حل کردم و آنرا روی میز توالت گذاشتم. عیدی خبر داده بود که ساعت هشت و نیم الی نه شب بخانه باز میگردد. من تا ساعت نه تقریباً به ساعت وقت داشتم و درین فاصله هر سه گرم اکری تأثیر خود را می پخشید. وقتی فنجان قهوه مسموم آماده گردید فکر کردم بهتر است نامهای نیز بدادستان و به شوهرم بنویسم تا مسؤول مرگ من معین باشد و بیهوده گریبان این و آن را نگیرند و احیاناً برای عیدی مزاحمت ایجاد نکنند.

بقیه در صفحه ۹۶

۵ پهلوی طلا

برای حسن انتخاب يك برنده خوشبخت

کلبه ای آنسوی رودخانه

گروه سینماهای متحد تهران با تشکر فراوان از استقبال گرم و پرشور علاقمندان داستان جذاب «کلبه ای آنسوی رودخانه»، با اطلاع میرساند که در مدت کوتاهی قریب ۲۰۰ هزار نامه از دوستداران این داستان برای ما ارسال گردید و از میان جوابهای رسیده سه هنرمند محبوب

بهر روز وثوقی - پوری بنائی

وناصر ملک مطیعی

برای ایفای نقشهای اصلی فیلم «کلبه ای آنسوی رودخانه» باکثرت آراء انتخاب گردیدند که در اولین جلسه فیلمبرداری بین کسانی که سه نفر بالا را انتخاب کرده اند قرعه کشی بعمل آمده و ۵ پهلوی طلا به برنده خوشبخت تقدیم خواهد شد.

در جستجوی

چهره های جدید

گروه سینماهای متحد تهران

ضمناً بمنظور تکمیل کادر هنریشان فیلمهای در دست تهیه خود و استفاده از چهره های جدید و استعدادهای کشف نشده، بعدهای زن و مرد نیازمند است. داوطلبان واجد شرایط هنریشکی میتوانند يك قطعه عکس کارت پستالی و مشخصات کامل خود را همراه با نشانی دقیق و در صورت امکان شماره تلفن به آدرس (تهران خیابان لاله زار سینما نادر) ارسال فرمایند. لطفاً روی پاکت قید فرمائید (مربوط به کادر هنریشکی)

ش ۷۲۶

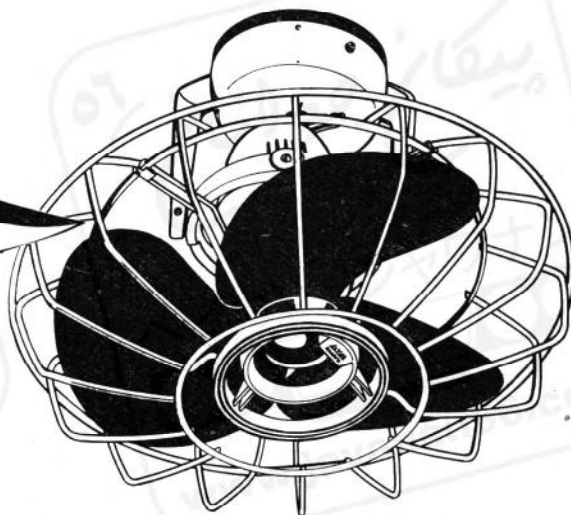
بادبزن سقفی

EF-8YC

مدل ای اف - ۸ وی سی

داینا واید

این بادبزن بزرگ سقفی با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف شما را از گرمای رنج آور تابستان آسوده میسازد.



DYNAWIDE

بادبزن پایه دار

مدل ای اف - ۸ وی جی EF-8YG

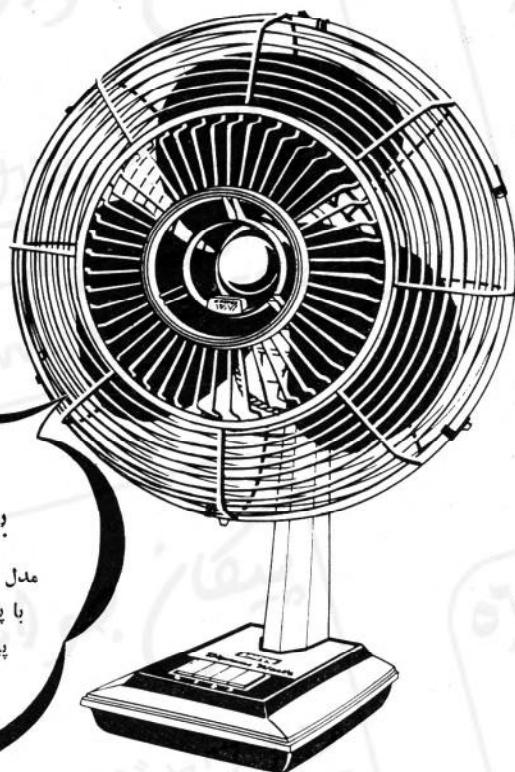
با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف و پایه قابل تنظیم برای کوتاه و بلند کردن پنکه. این پنکه تابستانهای گرم هوای خانه شما را چون ییلاق خنک میکند.



بادبزن رومیزی

مدل ای اف - ۸ وی اس EF-8YS

با پره‌های ۱۶ اینچی با سه سرعت مختلف و کلید کنترل بیانونی و قابل تنظیم درجهت بالا و پایین.



با این پنکه ها روزهای گرم تابستان برای شما دلپذیر خواهد بود.

SANYO

SANYO ELECTRIC CO., LTD. OSAKA, JAPAN

سانئو

زندگی بهتر با

سانئو الکتریک کمپانی - لیمیتد - اوزاکا - ژاپن

الهه در دنیا اول شد بقیه از صفحه ۱۲

زیبائی دختران شرق و غرب ، خدارادوست دارد و میگوید : «عرب برای پیروزی دعا میکنند !» باینهمه خوشامیدچندانی به پیروزی ندارد ، حبیب و ازرم فراوان او مانع خودنمایی اوست . اگر دعاهایش بکمال او نیاید ، حتی مامع امیدی به موفقیت او نداریم !

دختر اکوادور ، مهمان ناخوانده !

موسه «باجت» ، برگزار کننده مسابقات تین پرنس جهان ، در انتظار دختری از سرزمین اکوادور نبود ، اما «پلوته کالین» را که خیلی غافلگیرانه وارد شد ، روی چشم گذاشت ! «پلوته» زیبا و خونگرم و باطراوت است و در سال دوم دانشکده معماری کشورش تحصیل میکند . هجده ساله است و میگوید : «عمر از اعداد تشکیل میشود ، اما جوانی در قلب و تبسم آدم نهفته است !» و پلوته ، پیوسته تبسم است ، پدرش از آلمانهای مهاجر است اما خودش در اکوادور بدین آمده است .

دختر اسپانیا ، متکی بنفس و فیلسوف !

دختر اسپانیا که «ماریاخوزه» نام دارد و ۱۸ ساله است ، اولین دختری است که در اینجا شناختم . چون تقریباً همزمان با ما وارد شهر شد . «ماریا» دانشجوی سال دوم دانشکده فلسفه و ادبیات مادرید است . مانند همه اسپانیولیها پرشور ، خونگرم و جذاب است . مجله «تلوا» او را از میان هزار شرکت کننده و فینالیست انتخاب کرده است . پدر «ماریا» روانشناس معروفی است و در ماد سپتامبر آینده ، برای شرکت در کنفرانس روانشناسان بایران خواهد آمد . «ماریا» تنها کسی بود که خیام شاعر را بخوبی میشناخت و میگفت : «خیام ، تنها کسی است که به فلسفه نیست آگاه شده است !» «ماریا» یازده خواهر و برادر دارد ، مطالعاتی وسیع در زمینههای گوناگون دارد و بالاخره متکی بنفس و فیلسوف است و عجیب آنکه کمتر از شش نیز نشان میدهد ! او یکی از مهرهای ادبی مسابقات و از رقبای سرسخت الهه است .

دختر ژاپن ، یک تین ایجر مؤدب !

تاکیکو ناکاباما ، ۱۷ ساله و اهل توکیو است . مجله «ویگنری میوجو» نشریه ای که او را برای شرکت در مسابقات تین پرنس جهان انتخاب کرد ، مجله مخصوص «تین ایجرها» است و با یک میلیون تیراژ در توکیو منتشر میشود . تاکیکو ، نماینده دختران جوان سرزمین افسانهای آفتاب تابان ، اندکی شبیه ریکوآشیداست ، با همان تعظیم ماهر قروانه و لطافتها و دلنشین در برخورد با بیگانهها . او یک تین ایجر مودب است . میگوید : «بزرگترین آرزوی من اینستکه در امریکا تحصیل کنم و همسر و مادر خوبی باشم !» تاکیکو در کلاس دوم دبیرستان تحصیل میکند و به پیروزی خویش بسیار امیدوار است !

دختر کره ای ، یک عروسک کوی قشنگ !

دختر کره ای که ۱۷ سال دارد ، از بین ۵۰ نفر شرکت کننده و ۹۸ فینالیست

انتخاب شده است . چهره ای گرد و ظریف و چشمانی ریز و جذاب دارد و شبیه یک عروسک کوی قشنگ است ، مخصوصاً هنگامیکه لباس محلی سرزمین کره را میپوشد و با قدمهای ریز و تند ، باینسو آنسو می رود چشمه را بخود جلب میکند . نام این دختر ظریف و قشنگ «جونگ هی کیوم» است و آرزویش اینستکه روزی مهماندار هواپیما شود ، چون بگفته خودش «پرواز در آسمانها از رویاهای ویوسه انگیز منست !» جونگ ، از طرف مجله «تونگا ایلو» انتخاب شده و میگوید : «دختران کره ای چشم براف میزند . ما کره ایها معتقدیم که دست خالی نباید بخانه بازگشت !» جونگ میخواهد تاج و شل تین پرنس جهان را برای دختران کشورش بارمغان ببرد ، اما اگر پیروز شود !

دختر فنلاند ، دختر همیشه خندان !

اولامایا تامی نین ، دختر ۱۸ ساله ای که از سرزمین فنلاند آمده است هیچگاه خنده از لبش ترک نمی شود . او بپای هر پاسخی خنده تحویل میدهد و هنگامی که از او پرسیدیم «راز اینهمه تبسم خنده در چیست ؟» فقط با تبسم با پاسخ گفت ! او بسیار شبیه کریستینا کان کانیا ، تین پرنس زیبای سال گذشته و همشهری خویش است ، اما از او کمی بزرگتر و درشت تر بنظر میرسد . موهای سیاه است و چشمانش سبز کحالی دلپذیر به چهره اش بخشیده است .

مجله مشهور «می ناست» او را از میان ۱۲۰۰ شرکت کننده با ۳۰ هزار رای موافق خواندگانش برای این مسابقه بزرگ برگزید تا افتخار سال گذشته کریستینا کان کانیا را تجدید کند و میگوید : «سافرت دور دنیا آرزوی من است !» شاید بدین خاطر که سفر دور دنیا یکی از جوانی کسی است که عنوان تین پرنس جهان را تصاحب میکند !

دختر زلاند نو ، قد کوتاه اما جذاب !

پی پی جی ، دختر ۱۶ ساله ایست از زلاند نو که از میان ۱۷۰ نفر شرکت کننده و ۱۰ فینالیست انتخاب شده است . قدی کوتاه ، موهای بلوند و چشمان کهربایی رنگ جذابی دارد . خنده اش بسیار شیرین است و نگاهش بسیار جذاب و ایندو اسلحه ایست که «پی پی» میخواست بکمال آنها نظر هیات ژوری را بنفع خود جلب کند . و میگوید : «برای تسخیر قایما ، باید بخود متکی بود و به پیروزی ایمان داشت !»

دختر امریکا ، با روح و سربلند !

دختر امریکا روز شبیه اول ژوئن (دهم خردادماه) طی یک مراسم هیجان انگیز انتخاب شد و ما نیز در این مراسم حضور داشتیم . برای انتخاب دختر امریکا رقابتی پرشور بین یک دختر اهل شیکاگو ، محلی که مسابقات تین پرنس نیز در آنجا برگزار میشود ، و یک دختر از آن میان تمام دختران شرکت کننده ایالات متحده انتخاب شده بود و «ترزا تامسون» نام داشت ، در گرفت . اعتضای هیات ژوری که از سه نفر تشکیل میشد (نماینده یونایتد پرس - سر دبیر مجله

«این» - نماینده روزنامه شیکاگو آمریکن که یک خانم بود) مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه ، به طاوت ، با هر یک از دختران جداگانه مصاحبه کردند . پرسشها از مسائل سیاسی ، اجتماعی ، خانهداری و آداب معاشرت بود . چند نمونه از این پرسشها را در اینجا میخوانید : (نظر درباردار اعتصاب دانشجویان کالیفرنیا چیست ؟ اگر قرار بود که شما هم در انتخابات ریاست جمهوری رای بدهید ، بکدامیک از کاندیداها رای میدادید ؟ - آیا هیپیها را دوست میدارید ؟ - پرهیای مولندر را دوست دارید ، چرا ؟ دستور یخن یک کیک را بدهید ! - لطفاً از ما باقیوه پذیرائی کنید ! - لطفاً بروید با این خانم و آقا سلام و علیک کنید !) این مراسم در نهایت هیجان در حضور بسیاری از عکاسان و روزنامه نگاران داخلی برگزار شد و بالاخره «کارین پتیت» هجده ساله و اهل شیکاگو ، بعلا امتیازات و شایستگیهایش ، عنوان دختر شایسته امریکا را ربود .

«کارین» دختری است با موهای بلند و خرمای رنگ ، بسیار با روح و بانشاط و مهربان . او بسیار مورد توجه روزنامه ها و مردم امریکاست و سوزه دانی آنان که هر روز مطالب جالبی درباره اش انتشار میدهند . «کارین» از میان دوازده فینالیست ، پس از گذراندن سه هفته مسابقه هیجان آمیز ، دختر پیروز شد و کریستینا کان کانیا ، عاقبت شایسته جهان در سال گذشته ، تاج پیروزی را بر سرش نهاد و نوار تین پرنس امریکا و دستگل بساو هدیه کرد . پدر کارین برای موسسات فروشنده تربیت میکند . و دو برادرش در وینام می جنگند .

«کارین» میگفت : «اگر جنگی در میانه نبود و برادرانم اینجا ، در امریکا بودند ، از پیروزی من خیلی شادمان میشدند . ولی دربخ که در کشور ما اینروزها برادران شایسته بیشتر نیاز است ، تا بدختران شایسته !» بی شک «کارین» رقیب خطرناکی برای الهه خواهد بود چرا که او از آوانتاژ تماشاگران همشهری خود و آشنائی با محیط و حمایت روزنامهها برخوردار است .

دختر مجله «این» ، عاشق سرعت !

ترزا تامسون ، اهل میسوری ، هفده ساله و رقیب «کارین» دختر شایسته امریکا ، همیشه یک آلوم از عکسهای را زیر پایش آماده دارد تا به مردم نشان دهد . میگوید : «عکسهای خیلی قشنگتر از خود من هستند ، کاش مسابقات فقط با عکس انجام میشد» «ترزا» عاشق سرعت واتومبیلرانی است و اینروزها خودرو برای شرکت در مسابقات اتومبیلرانی آماده میکند . اندام تراشیده زیبایی دارد .

دختر آلمان ، در کنار پسر شایسته ، اما فعال تر از او !

طرف ، ملوس ، زیبا ، خوی ادا و خوش لباس خانوین شایسته ای است که باید بدیربخ به «آنیبا گیلبرت» نثار کرد ، اما او شایسته عناوین دیگری است که «فداکاری» و «ازخودگذشتگی» از آن جمله اند . «آنیبا» واقعا فعالترین وانسانی ترین چهره ها را در میان تین پرنسهای ممالک مختلف دارد ، زیرا پدر «آنیبا» که از عضوین جنگی است قادر بیکار نیست و «آنیبا» سالیات که با خیاطی

کردن مخارج خانواده اش را تامین میکند ودرس هم میخواند . او میگوید : «خانواده های آلمانی با داشتن فرزندان پسر افتخار میکنند ، اما پدر من هرگز پسر حقارت در من ننگرسته است . آخر من ، بتهنائی نان آور خانه هستم !»

آنیبا پسرهای یک پسر جوان تین ایجر به شیکاگو آمده است که هر دو آنها از طرف مجله «براوو» نشریه ای که اختصاص بچوانان آلمانی دارد بعنوان دختر و پسر شایسته انتخاب شده اند . آنیبا از میان ۳۳ شرکت کننده و ۲۳ فینالیست با ۱۰۸۳۹ رای تأییدی خوانندگان «براوو» برای انتخاب شایسته شیکاگو انتخاب شد و دختر شایسته آلمان گردید .

آنیبا دارای شخصیتی سوار و ممتاز است . آرزویش اینستکه روزی صاحب یک «بوتیک» باشد . عاشق رنگ سفید و اوقات بیکاریش را اغلب با بچه های همسایه میگذراند . میگوید : «در ۲۴ سالی ازدواج خواهم کرد و مرد ایده آل بلندقد ، موشکی و باوقاست . دلم میخواست یک مدرسه بچه داشته باشم !»

بی آنکه مشخص باشد از پوستیش استفاده می کند . عاشق رنگ سفید وایی آسانی است ولیسهایش هم اغلب بهمین رنگ است . میگوید : «اگر بعنوان دختر شایسته دنیا انتخاب شوم از تمام دختران جهان خواهم خواست که فرزندانمان را برای جنگ تربیت نکنند و هیچگاه غمگین نباشند !» آنیبا از اینکه بچه های بیخانمانی در میدانهای خونی جنگ وجود دارند که بدبخت و تنها و غمگینند ، از قرط تائر گریه اش میگردد .

دختر پرتقال ، الهه حسن و جمال !

الهه حسن وجمال مسابقات ، بی تردید دختر پرتقال است که «رینارو وینتاموس» شادیش نام دارد چشمانی جذاب و نگاهی غمگین و موثر دارد . با آنکه از پوستیش استفاده میکند ، اما هیچ بنظر موهای مصنوعی نمی آید و برارنده زیبایی چهره و اندام اوست . اندامش کشیده و لاغر و چهره اش ، بخصوص هنگامیکه آرایش میکند ، سخت ریزنده و دلرابت . گهگاه حالت چهره اش او را بسیار شبیه «آن مارگرت» ستاره مشهور امریکائی نشان میدهد . «رینا» رومینتاموس شادیش از میان ده فینالیست برگزیده شده و در کشورش کمک فروشنده یک بوتیک است و آرزویش داشتن یک بوتیک شخصی است . ژولی کریستی ، اتونوی کوئین و استیو ماک کوئین از ستارگان مورد علاقه اش هستند . زیبایی امتیاز بزرگ اوست .

دختر ونزوئلا ، زیبا و آتشیاره !

در نخستین جلسه ایکه ساعت ۶ بعداز ظهر روز یکشنبه هفته گذشته بنظرفراشانی دخترها واعلام و توضیح برنامه در حضور رئیس موسسه «باجت» و چند تن از اعضای هیات ژوری برگزار شد ، جانگت بیمی منفجر شد . این بپ را «تخت دونالا سانچی» دختر شایسته ونزوئلا منفسر کرد و اینس رزمزه درمیان تماشاگران در گرفت که «دختر شایسته دنیاخود اوست !» جنت ، در گرما گرم جلسه در حالیکه ماندولینی بدست وکلاهی بیدار بر داشت ، به سبک عاشقانه ای امریکای جنوبی ، وارد شد . ناگاهان همه ساکت شدند و نگاه

اعضای هیات ژوری، روی صورت او ماند! خدا میداند که او چه آفتی است! چهارمادی چون چهره سوفیالورن، ستاره مشهور دارد، اما از او ظرفیتر است. چشماش قهوه‌ای پر رنگ و لبانش گوشتی و بسیار خوش فرم است. از زیبایی چهره‌اش که بگذریم، خوش اندام، شاد و خوش برخورد است. اصلاً انگلیسی نمیداند، او اصلاً زبان احتیاج ندارد، زیرا یکمک خنده واد حرفش را حالی میکند. «چنت» از میان ۱۵ فینالیت انتخاب شده است. شانزده سال دارد و درسال سوم دبیرستان درس میخواند. دلش میخواهد سیاستمدار شود و میگوید: «سیاست همچنان انگیز است!» اما گمان نمیرود که مردان زیبارست و استودیوهای فیلمبرداری باو چنین فرصتی بدهند! او نمونه‌ای از جوانی و نشاط است. جالش و لطافت پوست صورتش آدم را بیاد یک غنچه گل رز میاندازد که همراه باد میرقصد. وقتی با ایفاء و اشاره از او پرسیدم که «ماندولین می‌نوازی؟» با اشاره سر تأیید کرد. از او خواستم که کمی ماندولین بنوازد. او مدتی را برای کوک کردن ماندولینش گذراند، بعد ناگهان چرخ‌های زد، خنده‌ای کرد و گفت «چاو» و رفت! روز بعد در لباس محلی کشورش با یک کلاه بلندار پهن بر سر، در میان دختران بیش از همه مبدرخشید. اما هیچکس از آنچه که در قلهای اعضای هیات ژوری میگذرد باخبر نیست! ..

دختر افریقای جنوبی، ملوس و آرام!

کارولین نان هیرون، مشهوری پروقیوربارنارد جراح مشهور پیوند قلب، ۱۶ ساله و دانش‌آموز سال دوم دبیرستان است. کارولین سه دوره مسابقه را پشت سر نهاد تا عاقبت بعنوان تین‌پرنس افریقای جنوبی تاج بر سر گذاشت. او که از میان هفت هزار دختر افریقای جنوبی انتخاب شده، میگوید: «آرزویم اینستکه روزی ستاره‌ای مشهور شوم!» او حالا نیز ستاره‌ای ملوس و زیبایست. چهره‌ای آرامش انگیز دارد و هر چیز همچنان‌آلود و پرهیاهو در برابر سیمای مسالمت‌جوانه‌اش آرام میشود. خوب‌حرف میزند، خنده‌های شیرین و دلربایت بسیار مورد توجه. میگوید: «دختران کشور من دیگر از شکستگی قلبی هراسی بدل‌راه نمیدهند!» با اینهمه وحشت او از شکست در مسابقات ناشی است.

دختر اتریش، وهدیه جشن تولد!

از اتریش دختری آمده‌است که «اینگرید کوگر» نام دارد، ۱۶ ساله است و سال آخر دبیرستان درس میخواند. نشریه یومیه «نوبه» او را از میان ۳۵۰ نفر انتخاب کرده است. روش انتخاب از طرف این نشریه کاملاً ابتکاری بود. بدینگونه که شرکت‌کنندگان با ارسال یک قطعه عکس خود و پاسخ به چند سؤال در زمینه‌های موسیقی کلاسیک، موسیقی سبک، جاز، اپرا، سیاست و معلومات عمومی که در روزنامه مطرح شده بود، پاسخ دادند. از میان ۳۵۰ دختر داوطلب، ۳۰ نفر انتخاب شدند که عکس آنها در روزنامه بچاپ رسید و از میان اینده بود که خوانندگان روزنامه‌ده نفر را بعنوان فینالیت دستچین کردند. اینگرید کوگر،

یکی از این ده نفر بود. مراسم انتخابات تین‌پرنس در سالن شهرداری وین ودر حضور ۵ هزار تماشاگر برگزار شد و جالبترین قسمت مسابقه، درست کردن یک لباس از کاغذ کشی بتن یک ماکت بود. روز شنبه که روز انتخاب تین‌پرنس بین‌المللی است، اینگرید کوگر جشن تولد دارد. و آرزویش اینستکه: «کاش بجای هر هدیه تولدی، تاج و شل تین‌پرنس‌را بمن بدهند!» اما خود «اینگرید» نیز میداند که این هدیه، سخت‌گرا نیست!

دختر هند، چشم و ابرو مشک!

چاند نالوا، دختر ۱۸ ساله‌ایست که از شهر امارتسر هند، نزدیک دهلی‌نو آمده است. او از میان ۳۳ دختر شرکت‌کننده پیروز و سر بلند آمده و عنوان تین‌پرنس هند را از برای خوش کافئ نمیداند. میگوید: «ما زنان هند نمونه‌های برجسته‌ای از زنان واقعی و سرشناس داریم که میخواهیم راهشان را دنبال کنیم. ایندیرا گاندی، یکی از آنهاست. من هم میخواهم روزی نخست‌وزیر شوم و «مادر هند» لقب گیرم!» چاند، دختر هند، چشمانی سیاه و موهای شقیق رنگ و لب‌های باریک و کشیده و زیبا دارد. خال قرمزی درست وسط ابروهای اوست که بسیار مورد توجه است. پیش ازآنکه اونیفورم بپوشد، با ساری‌های زیبایی که بتن میگرد، ابهت و جلال‌خیره‌کننده‌ای داشت.

دختر استرالیا قد بلند، درشت اندام و مهربان

«اولگا براون» ۱۸ ساله، از میان دو هزار دختر داوطلب استرالیا انتخاب شد و بعنوان تین‌پرنس این کشور به‌شیکاگو آمده است. سال‌اول کالج است و می‌خواهد در رشته ادبیات لیسانس بگیرد. دختری مهربان - کم‌حرف و گوش‌نشین است. از نظر معیارهای زیبایی مشرق‌زمین قدی و زخم و درشت است اما نگاه و لب‌خندش شیرین دارد. این دختر خیلی زود از نظرها افتاد زیرا روحا آدمی منزوی‌نظر می‌آید.

یک پیام برای همه دختران

بنا به خواست مجله زن روز الهه دختر شایسته جهان، روز دوشنبه گذشته قبل از اینکه شهر شیکاگو را به قصد واشینگتن ترک‌کند این پیام را خطاب‌بهمه دختران ایران بوسیله دستگاه تلکس‌ارسال داشت:

خدمت همه سلام عرض میکنم و مشتاقانه آرزو منم که هرچه زودتر بوطن عزیز بازگردم. آنگذر خوشحالم که حد ندارد. نه فقط برای خودم، بلکه برای همه دختران و جوانان ایران که نامشان در دنیا بلند آوازه شده است. اکنون که ۴۸ ساعت از مسابقه شیکاگو میگذرد هنوز احساس میکنم که این پیروزی چقدر برایم غیر منتظره بوده است. انگار که خواب دیده‌ام.

من و مادرم هر دو خیلی دعا کردیم که از این مسابقه سربلند و سرفراز بیرون آییم برای اینکه نمیخواستیم نزد خدا دختران عزیز که من فرستاده و سفیر شما بودم خجل بشوم و این خواست خداوند بزرگ بود که نام زن ایرانی و کشور عزیزم ایران در عالم سربلند شد و امیدوارم که مردم و مملکت ما در هر رشته‌ای از زندگی

کلینیک اعصاب دکتر احمد اسلام دوست

متخصص جراحی مغز و اعصاب
خیابان بابی، شماره ۱۳۹
تلفن ۶۱۳۰۱۷ - ۳۸۲۳۲
پیرانی ۲ الی ۵ بعد از ظهر

مژده به بانوان و دوشیزگان
ساکن خیابانهای ایران مهر - اقبال - صفای - شهنواز
آموزشگاه آرایش فیروزه
بامتیاژ رسمی وزارت آموزش و پرورش
بزودی در این محل افتتاح میشود

مطب دکتر عباس باقری
جراح متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی از امریکا
سه راه شاه کوچه سیمرخ افتتاح شد
تلفن ۶۸۵۴۴ پذیرایی ۵ تا ۸ بعد از ظهر

اطلاعیه
مؤسسه عالی آموزش آرایش فتن
بدینوسیله با اطلاع میرساند خانم فتن‌مدیر آموزشگاه آرایش فتن که بنابعد عونت فدراسیون بین‌المللی و سازمان بزرگ جهانی I.C.D از ایران برای شرکت در کنفرانس بزرگ آرایش زیبایی با آن عزیمت نموده بودند این هفته بایران مراجعت نمودند.
خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴
تلفن ۶۱۱۳۲۸

همیشه سربلند و موفق زندگی کنند. بنظر خودم علت موفقیت من در سه چیز بود: اولاً لحظه‌ای خودم را در این هشت روز نباشم و همیشه بخود می‌گفتم که باید با صبر و خودداری برنامه را اجرا کنم و سعی کنم که در هر حال خودم باشم نه یک دختر مصنوعی و متظاهر.

ثانیاً سعی کردم بهمه نشان دهم که دختر امروز ایران گرچه متجدد و متمدنی و اجتماعی است ولی هرگز بی‌بنوبار نیست و به آئین و رسوم انسانی و اخلاقی صدمه‌دست نپایند است و از افراط کاری‌های بعضی از جوانهای امروز اروپا و امریکا کاملاً بدور است.

ثالثاً همه جا از صلح و دوستی حرف زدم و بهمه گفتم که اگر بخواهیم مردم دنیا خوشبخت‌تر از امروز باشند باید به صلح محبت و صلح‌دوستی بین ملل و مردم عالم متکی بشویم.

وقتی پرسیدند، «بعقیده تو صلح را چگونه میتوان در دنیا تعمیم داد»، گفتم: - بوسیله مادران و در خانه‌ها زیرا آنچه را که مادر، در خانه بفرزند خود می‌آموزد نقش و اثر آن در ذهن‌فرزندانش ابدی و ازلی است و بهمین جهت ما دختران امروز که مادران فردا هستیم باید معنی صلح و دوستی و محبت را با قلب خود درک کنیم تا فردا بتوانیم عین آنرا بفرزندان خودمان بیاموزیم که صلح، دوستی جزو معتقدات روحانی آنها بشود.

بهر حال، من این حرفها را که بسیاری از آن انگار الهام‌بود، از قول همه شما بپرسم امریکا، به اعضای ژوری، به سایر دختران، به روزنامه‌نگاران و خلاصه همه و همه زدم و خیال میکنم که همین‌ها باعث شد که من برنده بشوم زیرا در غیر این صورت اگر فقط زیبایی شرط بود دختران زیباتر از من بسیار آمده بودند (مثل دختر وینولا، پرتقال و آلمان) و در روزهای اول وقتی خودم را از لحاظ شکل و قیافه با آنها مقایسه میکردم از برنده شدن خودم نا امید میشدم. ولی از روز چهارشنبه بعد یعنی سه روز قبل از اعلام دریاقتم که اشتباه میکنم، ژوری امریکائی هم جدایت و قیافه میخواهد و هم شخصیت

و دوستی جزو معتقدات روحانی آنها بشود. بهر حال، من این حرفها را که بسیاری از آن انگار الهام‌بود، از قول همه شما بپرسم امریکا، به اعضای ژوری، به سایر دختران، به روزنامه‌نگاران و خلاصه همه و همه زدم و خیال میکنم که همین‌ها باعث شد که من برنده بشوم زیرا در غیر این صورت اگر فقط زیبایی شرط بود دختران زیباتر از من بسیار آمده بودند (مثل دختر وینولا، پرتقال و آلمان) و در روزهای اول وقتی خودم را از لحاظ شکل و قیافه با آنها مقایسه میکردم از برنده شدن خودم نا امید میشدم. ولی از روز چهارشنبه بعد یعنی سه روز قبل از اعلام دریاقتم که اشتباه میکنم، ژوری امریکائی هم جدایت و قیافه میخواهد و هم شخصیت

در شماره آینده عکسهای تازه‌تر و رنگی و هم‌چنین جریان سفر الهه به واشینگتن و نیویورک درج خواهد شد.

فقط به عیدی فکر میکردم . سوگند میخورم که حتی بفکر مادر و پدر و خواهران نبودم . چشم پوشیدن از دنیا ، جدائی از زندگی و ترک ابدی عزیزان در نظر آسان جلوه میکرد اما دوری از عیدی ؟ آه . این سخت و دردناک بود . بغض کلیم را گرفته بود میخواستم گریه کنم ولی حیف دانستم که بوقت مرگ ضعف نشان دهم . قصد داشتم مثل قهرمانان بمیرم . خوب . حالا کاغذ و پاکت از کجا بیآورم . عیدی همیشه کاغذ داشت . براف بجهای مخصوص لوازم التحریر او رفتم . همین که خواستم جعبه را بگشایم چشمم به جعبه ای افتاد که از یک صفحه تا خورده بود . تیر درشت یک مقاله توچهم را جلب کرد و نظرم را گرفت . چه اتفاقی . یک روانشناس آمریکائی نوشته بود ، قبل از خودکشی این مقاله را بخوانید . وسوهای در من پدید آمد که ابتدا مقاله را بخوانم و بعد نامه را بنویسم و فوجان قهوه مسموم را سر بکشم . همانجا روی قالی نشستم و بمطالعه مشغول شدم . ترجمه مقاله مفصلی بود که تقریباً یک صفحه و نیم مجله را اشغال میکرد . نویسنده علل مختلف خودکشی را طبقه بندی کرده و برای هر طبقه ای از دسته های هفتگانه نسخه ای نوشته بود . من کجکاو شدم و نوع ناراحتی خویش را در یکی از طبقات یافته . در این قسمت شش علت را ردیف کرده بود که یکی از آنها (نازگاری با اطرافیان و تحمل عداوت مادر زن و مادر شوهر) با تقریب کم همان غم بزرگ من بود . غمی که مرا تا سرحد خودکشی کشیده بود . نخاش را خواندم و بجای نوشتن نامه وداع آنرا یادداشت کردم . از حوصله ای مانده خارج است که نقل کنم او چه نوشته و چرا نسخه ای تجویز کرده بود همینقدر قابل ذکر است که وقتی مطلب را خواندم و یادداشت برداشتم بکلی عریض شده بودم . خود را انسان دیگری می یافتم . یکدفعه چشماهم را بسته و بیخ خود گفتم :

— مگه دیوونای زن ؟ دنیا که تنگ نشده . چرا تو خودتو بکشی اما بعد از تو اون پیرزن تکت زنده باشه و بالای جون به زن بدبخت دنگه بشه . نه . برو بجای خودکشی روح و اعصاب دشمن تو بکشی . طبق تجویز همین روانشناس نعل وارونه بز و رفیقو از میدون بیرون کن . از همان دقیقه دست بکار شدم . فوجان قهوه را دور ریختم و یکر باطاق (نه گلین) رفتم . از بوی او ، از دیدن قیافه اش ، از شنیدن صدایش نفرت داشتم ولی بنابستور نویسنده لبخند بربل آوردم چهره ای بنشیند و نگاهی درخشان بخود گرفتم و بناد شدم و گفتم :

— سلام نه نه گلین . خدا منو بکشه . بعد از ظهری رتم توی اطافم خواهم برد . نمیدونم چه خواب وحشتناکی دیدم . منو ببخشن از تقصیرم بگذرن . ای خدا . من مقصرم .

و گریه ای دروغین سر دادم . تجربه داشتم و میدانستم که از عهده دل بازی کردن برمی آم . اشکم نیامد . فقط تقلید گریستن را در میاوردم . برای اینکه چشم بدون سرشک مرا بیندیرد و آویخته و سر و رویش را غرق بوسه کردم . هوق هوق کان ادامه دادم :

— خدا رحمت کن هه امواتو . الانه مادر بزرگو خواب دیدم . چند ساله که مرده هنوز بخواب من نیومده بود . امروز بعد از ظهری اومد . اما سلامش کردم جوابو نداد رفتم جلو دستو ماح کتم روی

خودشو برگردوند . ازش پرسیدم مگه منو دوست نداری گفت «نه . واه اینکه تو حرف مادر شوهرتو گوش نمیدی وادیتش میکنی »

او ابتدا با تردید حرکات و گریه های مرا تلقی میکرد ولی بعد که خواب را تعریف کردم و چندین بار دیگر دست و صورتش را بوسیدم باورش شد .

— حالا منو ببخشن . ازین بعد من کتیز شمام . میترسم خدا غضبم کنه . هر چی بگین اطاعت میکنم . هر دستوری بدین انجام میدم . فقط گلین که منو ببخشید . او نیز متقابلاً مرا بوسید . بوسه ای که صمیمانه نبود و فقط میخواست وقتاً در مقابل مانور من ترک مخصوصه را اعلام کند . شب که (عیدی) برگشت نزدیک بود از تعجب دوشاخ بلند روی سرش سبز شود زیرا برخلاف همیشه من و مادرش را دوست و صمیمی و شاد و خندان میدید . این دوستی البته از جانب من ادامه یافت تا اینکه چند روز بعد او نیز مجبور شد عکس العمل نشان دهد .

هر بار زیر لب غر میزد من برایش شربت درست میکردم و لیوان را بدستش میدادم و آنقدر قربان صدقه اش میرفتم و بانیاء و اولیاء گوشت میدادم تا بنوشد . تا ایستاده بودند طبعاً غر نمیزد بعد هم شیرینی شربت مانع میشد به غریب ادامه دهد .

هر دفعه ناز را میگفت جلو میرفتم دستهارا بدور گردنش حلقه میکردم و دهانش را می بوسیدم و میگفتم :

چقدر شما مهربونین . چقدر شمارو دوست دارم . صداتون بین قوت قلب میدم . نیگا کردن صورتتون قلبمو روشن میکنه . این جملات را که می شنید شرمند میشد و یکی دو روز از فحش دادن دست میکشید . یک هفته فکر کردم که آیا عیدی شوهرم را در جریان تقصیری که گرفته ام بگذارم یا نه . خیلی اندیشیدم . سود و زیان گفتم و نگفتم راجحاسه کردم و سرانجام مصمم شدم که همه چیز را از همه کس حتی از عیدی پنهان کنم تا نتیجه قطعی عاید شود .

قدم بدم بمقصود نزدیکتر میشدم . وقتی مهر سکوت بربل مادر شوهر خویش زدم تیغ شمشیر را بسوی (عیدی) برگردانیدم ابتدا در حضور خودش چند قواره پارچه ای را که بنیاستهای مختلف برای من خریده بود در بقیه پیچیدم و گفتم :

— باشو برلم اتاق مادر . چشماش گشاد شد . نگاهی به بقیه کرد و پرسید :

— سواه چی ؟ این چیه و رداش ؟

— پارچاس . بیچاره مادر دلش میخواد لباس خوب بپوشه . من که لباس زیاد دارم . این چند قواره رو میدم به نه . گوشهایش سوت کشید . از جای جست و دستهای مرا گرفت و گفت :

سمگه دیوونای . به قواره از اینسن پارچه هارو چهارصد تومن خریم . اون یکی دانتل پارچه ای . نه دانتل میخواد چه کنه . متری صدو ده تومن پول اون دانتلو دارم . اون قواره شش متری (ساری) واه لباس شنوات . قاچاقه . از پاکستانیه با قیمت گراف خریم . چرا میخوای منسو بپارچه کنی . کی نه لباس سی تومن بوشیده که تومیخوای به جاها رو تومن پارچه بهش بدی .

جواب دادم :

— نه نه گلین از بس خوبه از بس مهربونه اینارو زنی نداره . گدا بازی درنیار . باشو

بریم .

ناچار تسلیم شد و همراه من آمد اما مثل برج زهرمار شد بود . آن چند قواره پارچه را خیلی دوست داشتم . وقتی بقیه را جلو آن پیرزن کره المنظر گذاشتم خون در دلم میجوشید و غضب پلکهایم را داغ کرده بود ، دندانها را بهم میفشردم ولی چاره ای نداشتم . ناگزیر بدم با فدا کردن بعضی چیزهای مادی معنویات زندگی خانوادگی خود را از گردن او نجات دهم .

این فداکاری ضروری بود . آخر شب که باتاق خواب خود باز گشتم برای اولین بار من وعیدی دعوای کردم لیکن من چون جانب مادرش را گرفته بودم و از آن پیرزن دفاع میکردم دنباله یکت و جدل را نگرفتم و خاموش شدم . از فردا بر نامه من معلوم بود . چند شب بعد بدنبال آمد که به سینما برویم اما من دعوتش را نپذیرفتم و گفتم :

— تا مادرت نباید منم نیام .

— فریاد کشید و پرسید :

— سینما ؟ اون بیاد سینما ؟ با اون چادر نماز ؟ با اون ریختن ؟ با اون تسبیح و کدورتی بر سینما ؟

چند نماز ؟ با اون ریختن ؟ با اون تسبیح و کدورتی بر سینما ؟

— پس منم نیام . دلم راضی نمیشه اونو توی خونه تنها بذارم . داد و بیداد و مزاحمه راه افتاد بطوری که نه گلین هم دخالت کرد . خودش متضرعانه از من خواست که بدون حضور او همراه عیدی بروم . باز یکدنگی نشان دادم و قبول نکردم . بالاخره عیدی لباس را عوض کرد با اوقات تلخ و چهره ای عبوس در خانه نشست و تا صبح پشتش را بمن گرفت و خوابید .

قدم بدم بیابان راه نزدیکتر میشدم . حالا پیرزنی های را مثل خورشید درخشان مقابل خود میدیدم . شب بود ، من و عیدی آشتی کردیم . دوسه شب دیگر که گذشت باز بر سر موضوع دیگری دعوا راه انداختم و با قهر باتاق نه گلین رفتم و به همانجا و کار او در بستر او ، خوابیدم و (عیدی) نسبت باین موضوع حساسیت زیاد داشت و هیچ چاره نمیتوانست دور از من بخوابد دیوانه شده بود . فریاد میکشید و حلالین و مادرش یکجا بدو بیراه میگفت . خلاصه میکنم . مدتی با منوال سیری شد . بر نامه زندگی آرام عیدی بخاطر وجود نه نه و تعارفاتی که باو میکردم و هدایایی که البته از کیسه خلیفه باو می بخشیدم طوری بهم خورد که بکشب پس از گفت و گوئی منصل بمن گفت :

— دیگه خسته شدم . نه باون شوری شور نه باین بی نمکی . نه اونکه شما ها شبوروز باهم دعوا داشتین نه اینکه باهم برای بیچاره کردن من دست بیکدیگر دین . نمیتونم . نمیتونم دوتا هوونوی به خونه نیگردارم دوتا هوونوی که باهم ساختن تا منو پخاک سیاه بشون . فردا نذر و میفرستم سنجش پیش خواهم . پربروز بهش تلگراف زدم جواب اومده که فوری نذر و روونه کن . فردا . همین فردا .

ظاهر از عهه دوری نه ولی در باطن از شادی پیروزی گریه راسر دادم . روی سرم را کدم و شیون کان باتاق نه گلین رفتم و مثل فرزندکی که میخواهد بامادرش وداع کند دستهارا دور گردن چروکید و پیرزن حلقه کردم و بوسیدم . او مرا نوازش میکرد و دلدار می داد و من زاری میکردم التماس میکردم که مقاومت کن و نرو . باز شب در اتاق او ماندم . کار تمام بود . من هر چه بیشتر مصر

راحت بمیر ، عزیزم

بقیه از صفحه ۸۹

گلادی . شینگ آب را باز کرد و آنرا بدون آنکه متوجه باشد چه میکند بطرف چشما گرفت . تمام حواس متوجه وقایعی بود که در خانه میگذشت . تمام ترش از آن بود که نقشه اش کامل اجرا نشود . هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد دردناک شوهرش را شنید .

هررت که ظاهراً متوجه بسته بودن در سمت جلو ساختمان شده بود خودش را پشت در آشپزخانه رساند و فریاد میزد :

— گلادی ... گلادی ... کجایی ...؟

گلادی از شدت ترس می لرزید ، ترسید همسایه ها صدای فریاد هررت را بشنوند خودش را به پشت در رساند ، نمیدانست با چه کلماتی هررت را آرام کند ، میترسید در را باز کند . اما هررت زیاد دوام نیاورد ، بلافاصله پادش ضعف تر و ضعیف تر وبعد قطع شد . دیگر صدائی از داخل خانه بگوش گلادی نمیرسید ، خانه اش ساکت شده بود ، ساکت و خاموش . گلادی احساس کرد خانه اش سکوت وهم آورده است و این پدید آمده . او چاره ای نداشت چرا اینکه برای رسیدن به پشت آرزوهایش قدم به درون این قبرستان بگذارد . با قدمهایی لرزان و سربع زدر جلو ساختمان وارد خانه شد . از این سکوت مرگوار میترسید ، میترسید ، شوهرش نمرده باشد . وحشت داشت که مبدا هررت نقشه شیطانی او را قبل از اجرا شدن باطل باشد .

گلادی مثل جوجه ای پرکنده می لرزید . وحشت زده با صدای خفنی که همسایه ها را متوجه نکند فریاد زد :

هررت ... کجایی ...

جوابی بگوش نمیرسید . هراسان وارد اتاق پذیرائی شد . هررت آنجا

میشدم پافشاری عیدی در فرستادن مادرش شدیدتر میگردد . فردا که آفتاب طالع شد در حقیقت آفتاب سعادت من بود که از اقس بر بیرون کشید زیرا (نه گلین) سوار اتومبیل شد و در حالیکه من سیلاب اشک بیدرفه اش میفرستادم بسوی سنجسج رهیار گردید . نامه عیدی را که سرور زده به خواهرش نوشته بود خواندم . او خواهش کرده بود :

«خواهر جان . نه را بهر قیمتی هست نزد خودت نگهدار . هر چه بخوای میدهم . هر چه خرج او میکنی خودت بده تا فوراً حواله بانکی بفرستم . فدایت شوم . کسری کن که او دیگر قدم به تهران نگذار چون علاوه بر همه بدبختی ها داشت زنم را نیز از دست میگرفت . اتاق او شده بود ایگانه (فرار - سون) هر شب با من قهر میکرد میرفت بغل نه میخواست . اگر او را برای همیشه نزد خود نگه داری مرا عیدو عید و بنده زر خرید خودت کردی .»

نه رفت . نامه عیدی نیز خیال مرا از بازگشتن راحت کرد . حالا من یکی از خوشبخت ترین زنهای عالم شدم اما خوشبختی خود را مدیون ترجمه مقاله آن جامعه شناس خارجی میدانم .

این بود یکی از فوائد نعل وارونه زدن . حالا شامم اگر مشکلی از این نوع دارید می توانید از نسخه من استفاده کنید . نسخه (نعل وارونه)

هلن - کله بقیه از صفحه ۱۵

میدانید که باران از ابرها میبارد، و باران دلپذیر است و مفید! .. عشق را هم نمیتوانید لمس کنید، ولی میدانید که در عطر گلها، در پرواز پرندگان، در رقص باد، و در گرمای آفتاب، عشق هست.. بدون عشق، هرگز شادی را نخواهید شناخت .. اینست عشق! اینست دوستی!

فهمیدی؟

هلن بجای هر باخی دست بر گردن معلمه اش انداخت و او را بوسید و با همان کلمات شکسته بنه اش گفت:

من شما را دوست دارم!

اکنون او با مفهوم دوستی و عشق نیز آشنا شده بود. خود خانم هلن کلدر شرح حال خود می نوشت: «حقیقت درختان، ذهن را روشن ساخت: در آن لحظه دریافتم حسی که مرا بدیدگران پیوند میدهد، چه نام دارد: عشق! دوستی!»

این طرز احساس و اندیشه هلن کلر درباره عشق، هرگز تغییر نیافت. بعدها وقتی کسی از او پرسید: «عشق چیست؟» هلن جواب داد: «اوه، چه سؤال ساده ای میکنید! عشق همان احساسی است که هر یک از مادر بر بزرگوار دیگری دارد!»

دنباله یوگرافی هیجان انگیز هلن کلر را در شماره آینده مطالعه فرمائید.

او احساسی بود که نمیتوانست آنرا بیان کند: **عشق، دوستی!**

یکروز صبح معلمه برای تشکر از گلپای بنفشه ای که هلن از باغچه چیده، برای او آورده بود، هلن را دوستانه روی سینه خویش فشار داد و درگرفت دست او نوشت:

«من هلن را دوست دارم!»

هلن پرسید:

«(دوست داشتن) چیست؟»

سولیوان دست خود را بآرامی روی قلب کودک گذاشت. هلن در زیر فشار دست معلمه اش، برای نخستین بار تپش قلب خود را حس میکرد. سولیوان گفت:

«عشق اینجا است!»

هلن که از این توضیح راضی نشده بود پرسید:

«آیا عشق عطر دلپذیر گلی است!»

نه!..

هلن بادت خویش آفتاب گرم و مطبوع و رانسان داد و گفت:

«پس عشق آفتابست؟»

نه!..

هلن سخت کج و و اندوگین شده بود. چطور معلمه دانا و مهربانش نمیتوانست عشق را با سانی درخت و کوه و چشمه باو تفهیم کند؟ سولیوان به بزرگوار گفت:

«عشق تقریباً مثل ابرها است: شما نمیتوانید ابرها را لمس کنید، ولی

آموزشگاههای خیاطی - آرایش - ماشین نویسی موزون

دوره های کامل خیاطی با متد گرلاوین دوره های کامل آرایش و زیبایی، ماشین نویسی را زیر نظر دبیران میرز در کوتاهترین مدت بیابان و دوشیزگان ماسوز - بفرهنگیان و افسران ترخیص کالی داده میشود. خیابان شاهرخ پل چوبی تلفن ۷۵۶۲۴۶

مزون شه نو CHEZ - NOUS

از روز شنبه ۲۵ خرداد
لباس های تابستانی خود را بنمایش میگذارند
از خانمهای محترم:

برای دیداری از مدل های جدید دعوت می شود
چهارمتری ایرانشهر - خیابان شاه عباس کبیر - کوچه سعدی
شماره ۶ تلفن ۶۲۹۸۴۱

دیگری داد که «با تحقیقات کافی که بعمل آمد روشن شد خبر دایر به مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس بی اساس است. شوندرگانگرا می بجای فرستادن کیک های توت فرنگی بداره پلیس آنها را با اشکای کامل میل بفرمائید.»

گلادی نزدیک بود چشمهای از حدقه خارج شود، بهت زده به مامور پلیس نگاه میکرد. گلویش خشک شده بود. نقش بالا نیامد، زانوان لرزانش دیگر قدرت تحمل سنگینی بدن او را نداشتند، و بحال روی یک صندلی افتاد و زیر لب با لحن تسلیم شده ای گفت:

«ممنونم که شما چه کسی شوهر مرا مسموم کرد.»

فکر نمیکند پیدا کردن قاتل کار مشکلی باشد. مگر بجز شما و شوهرتان شخص دیگری هم اینجا بوده؟

پلیس را در خصوص مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس با مرگ موش شنیده اند. اما تا ف من از این است که چرا وقتی اطلاعیه دوم پلیس منتشر شد شما پای رادیو نبوده اید.

گلادی وحشت زده پرسید:

«اطلاعیه دوم؟ ... کدام اطلاعیه؟ اطلاعیه ای که نیماست بعد از اطلاعیه اول پخش شد.»

موضوع چی بوده. پلیس وقتی یکی از کارگرهای کارخانه ژارویس خبر داد کیکهای توت فرنگی را با مرگ موش مسموم کرده، از نظر احتیاط بلافاصله آن اطلاعیه را از رادیو پخش کرد. اما نیماست بعد، وقتی تحقیقات کامل تر شد و پلیس فهمید آن کارگر بمنظور مخالفت با کارفرمایش و بدنام کردن کارخانه ژارویس آن خبر بی اساس را در اختیار پلیس گذاشته اطلاعیه

را نشان داد و گفت:

«از این کیک توت فرنگی ... این باقیمانده است. شاید این کیک توت فرنگی او را مسموم کرده. آنرا امروز بعد از ظهر خوردم. کیک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس بود.»

مامور پلیس با تعجب به گلادی نگاه کرد و زیر لب گفت:

«یک توت فرنگی، ساخت کارخانه ژارویس؟ ...»

بله، میتوانید برجس آنرا نگاه کنید. برجس را توی سطل آشغال دانی انداخته ام ...

گلادی با عجله بطرف آشپزخانه دود، برجس کیک توت فرنگی را که میدانست کدام طرف سطل انداخته آنرا باز کرد و مامور پلیس داد. مامور پلیس نگاه کنجکاوانه به برجس کیک انداخت و گفت:

بله، درست است ... کارخانه ژارویس ... من جلس میزنم شوهر شما با مرگ موش مرده باشد. البته تشخیص قطعی با آزمایشگاه است.

بله، ممکنست. هرچی هست در همین کیک توت فرنگی است. خوشخانه قطعه ای از آن باقیمانده و آزمایشگاه میتواند تشخیص بدهد.

بله، اگر نوع سم موجود در این کیک با سبی که شوهرتان را کشته یکی باشد بدون تردید مسمومیت از همینجاست. گلادی میتوانست نفس راحتی بکشد خوشحال بود از اینکه توانسته است پلیس را بجبهی بکشاند که در نظر داشته. مامور پلیس لحظه ای طولانی سکوت کرد. گلادی از این سکوت او متیرسید. میترسید باز هم سؤالات گجج کننده تازه ای مطرح حافت. اما مامور پلیس سکوت را همچنان حفظ کرد. گلادی کلافه شده بود. نمیدانست آن پلیس جوان به چه چیز فکر میکرد.

بالاخره مامور پلیس بطرف گلادی برگشت، نگاه کنجکاوش را به چشمهای مضطرب او دوخت و با لحن خشکی پرسید:

«شما گفتید در خانه مرگ موش ندارید»

بله، نداریم.

مطمئن هستید؟

بله، میتوانید خودتان بگردید.

نه، میخوام حرفهای شما را باور کنم. خوب، که گفتید مرگ موش در خانه ندارید ... راستی خانم گلادی شما امروز بعد از ظهر به رادیو گوش داده اید. اما گلادی قلبش تکان خورد. اما

بلافاصله جواب داد:

نه.

مامور پلیس دستش را روی رادیو گذاشت و پرسید:

مطمئن هستید؟

گلادی نسبت به این پلیس جوان احساس نفرت میکرد. با اینکه میترسید مبادا هنوز رادیو گرم باشد با تحسینات جواب داد:

بشما گفتم که نه. چرا میخواید با این سؤالات بیسورد مرا در این وضع نامساعد ناراحت کنید.

معدرت میخوام خانم، مناسقم. مناسقم از اینکه شما دروغ میگوئید. شما رادیو گوش داده اید.

فرش کنید اینطور باشد. چه ربطی به موضوع دارد.

خانم محترم، شما از رادیو اطلاعیه

نبود، صندلی هر برت کف اتاق پرت شده بود، گلادی نگاه روی میز انداخت. قسمت بیشتر کیک توت فرنگی را هر برت خورده بود. گلادی کمی خیاالش راحت تر شد. اما هنوز میترسید.

جد هر برت پشت در ساختمان افتاده بود، گلادی وحشت زده جلو رفت، باید جای هیچگونه شیبه و سوء ظنی باقی نمیگذاشت. کلید را با احتیاط در سوراخ قفل فرو کرد، بیجان تا زبانه قفل آزاد شود. شوهرش را اصلاً نگاه نکرد، میترسید قیافه یک مرده را ببیند. اما یقین داشت که او مرده، چون کمترین حرکتی نمیکرد.

مامور پلیس که بعد از اطلاع تلفنی گلادی بخانه او آمد خیلی جوان بود، آنقدر جوان بود که گلادی را بیاد چینی میدانست. با دقت و حوصله حرفهای گلادی را شنید و پرسید:

«اینطور که فهمیدم شما بلافاصله بعد از آنکه صدای ناله شوهرتان را شنیدید، آب باشی چنهتارها رها کرده بخانه برگشتید.»

بله، و متوجه شدم او مرده.

و بدون معطلی به پلیس خبر دادید؟

بله، بدون معطلی.

خانم گلادی، مرا بی بخشید که چنین سؤالی میکنم. چرا قبل از آنکه به پلیس اطلاع بدهید یک دکتر خبر نکردید.

گلادی انتظار چنین سؤالی را نداشت، اما بدون آنکه اضطراب خودش را آشکار سازد جواب داد:

«برای اینکه شوهرم مرده بود. خانم غیر ممکنست آنقدر زود بتوان مطمئن شد کسی مرده، حتی یک پزشک هم بزودی در باره مرگ کسی تصمیم نمیکرد.»

گلادی توانست جواب قانع کننده ای بدهد. ناچار سکوت کرد. مامور جوان پلیس در نگاه گلادی یک حالت غیر طبیعی

میدید، به همین دلیل در چشمان او خیره شد.

گلادی برای آنکه آنکه خودش را از نگاه کنجکاو پلیس نجات بدهد. سرش را پائین انداخت و گفت:

«من آنقدر دستنچاه شده بودم که نمیفهمیدم چه باید بکنم.»

«من نمیخواهم وارد جزئیات بشوم، اما با یک نگاه سطحی میشود حس زد شوهرتان مسموم شده. شما در خانه سم کشته دارید؟»

نه.

یعنی حتی مرگ موش هم ندارید؟

هات ... نه، شاید، نمیدانم ...

اما نه، بادم نمیاید هیچوقت مرگ موش خریبه باشیم.

«امشب شام چی خوردید؟ و شما و شوهرتان با هم شام خوردید؟»

بله، اما غذای ما نمیتوانست مسموم کننده باشد. من هنوز میز شام را جمع نکردم. هر کدام یکقطعه بیکت خوردیم.

«هین ...»

بله ... یعنی ... آهان بادم آمد، شوهرم قهوه ای را با کیک توت فرنگی خورد، اما من کیک توت فرنگی نخوردم.

گلادی میخواست توجه پلیس را به کیک توت فرنگی جلب کند ولی با تعجب میدید که مامور پلیس بیشتر به فوجان قهوه نگاه میکند. گلادی باقیمانده کیک

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شبیه
۲۵ خرداد تا جمعه
۳۱ خرداد به شما
چگونه خواهد
گذشت؟

متولدین فروردین

عوامل مختلف شما را در تنگنا قرار میدهند، پس از تکرار منطقی عکس‌العمل نشان دهید. با مردم و بخصوص دوستانان بیشتر معاشرت کنید و به اتفاق آنها دوره‌های دوستانه تشکیل دهید. روزهای پنج‌شنبه و جمعه ساعات فوق‌العاده دلپذیری در کنار دوستان و بخصوص متولدین تیرماه میگذرانید. خودسری باعث میشود که آرامش خانواده شما بهم بخورد. یکنفر از جانب شما انتظار محبت و توجه بیشتری دارد.

متولدین تیر

عصبانیت خود را کنترل کنید، وگرنه منتهی به‌ترش شما میشود. جنب و جوش، بی‌صبری و تردید شما را رنج و شکنجه میدهد. با ناراحتی منتظر نتیجه کاری هستید. دوستانان با مشکلات شما آشنا هستند. عشاق در این هفته از شادی و نشاط بهره‌فراوان میبرند. در خانواده نقشه‌ای را مشترکاً انجام میدهند. با متولدین اردیبهشت و شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. کثرت به ناراحتیها و غمهای گذشته خود بیندیشید.

متولدین مهر

باید کمی هم به مسائل شخصی خود رسیدگی کنید تا بزودی موفقیت دلخواه در زندگیتان پدیدار شود. زندگی خصوصیتان حالتر و آرامتر میشود. ملاقاتهای عسرت‌انگیزی با دوستان و بخصوص متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت. تفریهای ورزشی سلامت جسم شما را بیمه میکند. از زحمات گذشته خود نتیجه خوب و دلخواه عایدتان میشود وضع بعضی از متولدین مهرماه بهتر میشود.

متولدین دی

تمرکز فکری و کارهای باقاعده و اصولی شما باعث میشوند که نتیجه دلخواه عایدتان شده موقعیتان بهتر شود. در این هفته ملاقات غیرمنتظرهای خواهید داشت. زندگی خصوصیتان مطابق دلخواه پیش میرود. یک مسئله خانوادگی با کمک شما حل خواهد شد. یکنفر شما احتیاج مبرم دارد. تفاهم کامل با متولدین اردیبهشت‌ماه خواهید داشت. با اطرافیانان سهیمانه رفتار کنید. بعضی از متولدین دی در کارهای اجتماعی با مشکلاتی روبرو میشوند.

متولدین اردیبهشت

دوره پرجنب و جوشی شروع میکند و بخود و دیگران وعده‌های فراوان میدهد. امکانات مناسبی در اختیاران قرار میگیرد که هرچه زودتر باید مورد استفاده قرارشان دهد. به دیگران فرصت دهد تا احساسات خود را بیان کنند. حالات روحی و عکس‌العملهای خود را کنترل کنید. در خانواده کمتر بحث کنید و برای به‌کرسی نشاندن حرف خود بافتاری نکنید. با متولدین مردادماه رفتار توأم با سیاستی داشته باشید.

متولدین مرداد

قبل از هرچیز به مسائلی توجه کنید که احتیاج به راه حل فوری دارند. اگر نقشه‌ای در حال حاضر دارید که عملی بنظر نمیرسد امیدواری خود را از دست ندهید. کوچکترین چیزی باعث میشود که حادثه شما تحریک شود، اما احساسات خود را کنترل کنید. بخشنده باشید و کمتر از دیگران عیب‌جویی کنید. در خانواده کارها را مطابق میل شما انجام ندهید ولی باگذشت باشید و پیشنهاد آنها را نپذیرید.

متولدین آبان

علی‌رغم گرفتاریهای کوچک و بزرگ دوره موفقیت‌آمیزی در پیش دارید. کارهای دلخواهتان را با آزادی عمل انجام میدهند، همه جا مورد تقدیر و ستایش واقع میشود. اجازه ندهید که حادثه و سوء تفاهم آرامش زندگی خصوصیتان را درهم بریزد. ناراحتیهای فعلی بی‌دوام و زودگذر هستند، اجازه ندهید که در روابط شما بادیگران اثر منفی بگذارند در خانواده بر سربك مسئله مالی بحث میشود.

متولدین بهمن

حسبای غلط و نداشتن اعتماد بنس، شما را با مشکلات فراوان روبرو میکند، خود را با موقعیتهای گوناگون وفق دهید. بطور غیرمنتظره شما ابراز محبت میشود. در خانواده رفتار توأم با سیاستی داشته باشید، وگرنه در وضع حساس فعلی هرآن ممکن است جنجالی بیا شود. روابط خوبی با متولدین فروردین و شهریور ماه خواهید داشت. مراقب طرز تغذیه و زیبایی اندام خود باشید. برای عملی کردن نقشه‌ای از کمک اشخاص برخوردار میشوید.

متولدین خرداد

سوء تفاهم‌هایی که سد راهتان شده‌اند برطرف میکنند. اگر پیشرفت در کار مورد علاقه‌تان با کندی صورت میگیرد خوش‌بینی و دلگرمی خود را از دست ندهید. در این هفته با علاقه زیاد به دیدن چهره‌های جدید و اماکن تازه میروید. با اشخاص جالبی روبرو میشوید و عقاید خود را با آنها ردوبدل میکنید. دوستان قدیمی خود را ملاقات میکنند. افراد خانواده را در عملی کردن آرزوهایشان کمک کنید. ساعات خوشی کنار متولد آبان میگذرانید.

متولدین شهریور

پرتوقع نباشید، زیرا ناراضایی فعلی شما در اثر همین پرتوقی و حالت تهاجمی که دارید بوجود آمده است. تحت‌تأثیر دیگران قرار نگیرید، وگرنه در آینده شخصیت شما درهم شکسته میشود. موفقیت شما روز بروز بهتر میشود. در این هفته تصمیم‌مهمی میگیرید. در خانواده آرامش دلخواه برقرار است. ملاقاتهای مهمی با متولدین فروردین‌ماه خواهید داشت. روزهای آخر هفته مشکلاتی در کار شما پدید میآید.

متولدین آذر

انرژی کافی برای از بین بردن هرگونه مانع و مشکلی خواهید داشت و در آینده نزدیک شاهد موفقیت رادر آغوش خواهید گرفت. فرصت خوبی است برای عملی کردن نقشه‌های بزرگی که در سر دارید. انتظار نداشته باشید که همه‌چیز صددرصد بروقی مراد شما عملی شود. بعضی از متولدین آذرماه باید تصمیم مهمی بگیرند، بعضی دیگر باید خود را با موقعیت جدیدی وفق دهند. در خانواده برای تعطیلات تابستانی نقشه‌هایی طرح میشود.

متولدین اسفند

با سختی فراوان تجربه‌های گرانبهائی بدست میآورید که در آینده باعث پیشرفت و موفقیت شما خواهد شد. زود از میدان مبارزه خارج نشوید صبور و با استقامت باشید. احساسات شما جریحه‌دار شده است، اما بزودی آرامش خود را بدست میآورید. اجازه ندهید دیگران در مسائل شخصی و بخصوص احساسی شما دخالت کنند. در خانواده برسر عملی کردن نقشه جدیدی مشاجره میشود. با سیاست و نرمی از عقاید خود دفاع کنید.



۳ محصول ارزنده از گروه تولیدی مانسکو



کاغذ دیواری امپریال

در هزاره نقش و رنگ مدرن و کلاسیک
صد درصد قابل شستشو ساخت آمریکا
از متری ۴۵ تا ۸۰ ریال



با ۷ امتیاز جدید و منحصر بفرد که عمر کرکره را سه
برابر افزایش داده است فقط ۵٪ گرانتر از پرده کرکره
های معمولی است.



درب کشویی مدرن فولد

امروزه در ساختمانهای مدرن بجای هردر و
هردیواری در و دیوارهای کشویی مدرن فولد
جایگزین شده است.

بامدرن فولد درب يك لحظه ميتوانيد فضای های
مورد لزوم را در اطرافها ياسالن از يكدیگر
جدا یا متصل کنید.

مانسکو - نمایشگاه مرکزی: خیابان شاه جنب یفما ۳۷۱۲۵

مانسکو - خیابان پهلوی شمالی پارك ساعی ۶۲۱۳۴۹

مانسکو - خیابان قدیم شمیران بالاتر از تخت جمشید ۷۵۳۱۶

کاپیتان

نمایندگان فروش در شهرستانها: اصفهان فروشگاه فطوری چهارباغ جنب سینما ایران - شیراز بنگاه مستجابیان خیابان داریوش
گرمگان فروشگاه مانسکو مقابل بانک ملی - اهواز فروشگاه تقوی خیابان پل سفید شماره ۱۵



زیباترین رنگ
آخرین مد
همیشه از
کیوتکس



برای سال ۱۹۶۸
روژ لب و لاک ناخن ساده و صدفی

کیوتکس

در رنگ های متنوع و جدید

تیدی

CUTEX